



بسم رب

#پارت-۱

#کوچهٔ _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

فصل یک: غمزه در دیارمرگ

صورتش غرق عرق شده و نفسهای دخترک که به لا
لهی گوشش می خورد، موجب شد با ترس لب بزند.
- برگشتی!

دستهای یخ زده و کوچک آیه گردن خاویر را گرفت.
از گردن مرد خودش را آویزان کرد.
- برگشتم... برگشتم چون دلم برات تنگ شده بود.

مرد تلخ و گزنده پوزخند زده و کمر باریک دخترک را گرفت.

وارد خانه شد و بوسه‌ی نرمی از روی همان شال به موهای خوش بویش زد.

دخترک با لوندی دستش را به شکمش کشید و دوباره دم گوشش زمزمه کرد.

- واسه چی میخوای منو پس بزنی؟

پلک برهم فشرد.

- می‌خوای معاشقه کنم با دختری که نصف عمرمو داره بچه!

آیه قهقهه زده و فاصله گرفت.

دستهایش را بلند کرده و با سر به اندامش اشاره

کرد.

- بگو که این اندام به دختر ۱۸ ساله نمی خوره!

مرد به سختی نفسش را رها کرد.

- دختر جون چرا به پر و پای من می پیچی؟! من
توی این محله آبرو دارم لا کردار .. درسته من
نفهمیدم بچه ای اومدم سمت، اما الان که فهمیدم
دیگه بی خیال شدم. لطفاً برو... برو دست صورتت و
بشوری حالت سر جاش میاد... اصلا من غلط
خوردم دوست داشتم!

دست آیه سوی شالش رفته و برش داشت.
شروع کرد باز کردن دکمه های مانتوی کوتاهش و
خاویر دوباره زمزمه کرد.

- خانم بزرگ می خواد بره خواستگاری واسم! گند

نزن با بچه بازی دختر!

چشمکی روانه‌ی چشم‌های قرمز شده‌ی مرد کرد.

- واسه اینکه منو پس بزنی، نیاز داری که عاشقم نباشی خاویر! اما عاشقم شدی...

عاشق همین دختر کوچولو که عالم و آدم میگن واسه خاویر خیلی ریزه! که همه میگن خشونت خاویر دختره رو اذیت می‌کنه... تو عاشق منی هستی که گم میشم توی بغلت! عاشق منی که همه منع کردن ولی خودت...!

با دیدن چشمهای خاویر، لبخندش کش آمده و حرفش را قطع کرد.

دستهایش را با لذت به سینه‌ی سفیدش کشید و لبهای کوچکش نجوا گونه تکان خورد.

- خودت شروع کردی خاویرا!

مرد محکم چشم بسته و دخترک بدون مراعت، قدم
جلو نهاد. با طمانینه و مکر...

دستش را زیر تی شرت مرد برده و عضلات منقبض
شده و داغش را نوازش کرد.

دستهای بزرگش که دوباره کمرش را چنگ زد،
دخترک لبخندش عمق گرفت.

خاویرسپهری با آنهمه عظمت رامش شده بود!



#پارت_۲

اشک هایش گویی چشمه‌ای پربار بودند که در بهار
سرچشمه می‌گیرند، زلال و بدون تامل، بر گونه‌های
برجسته‌اش تاخته و صورتش را خیس می‌کرد.

لبهای لرزانش را مانند آدمی بدون آوا، چندبار باز و
بسته کرده و انگشت‌های دستش را پیچک وار بهم
قفل کرد.

زبان‌ش را بر لب‌های کویر زده‌اش کشیده و بالاخره
از گلویش، آوای ضعیفی نفوذ کرده و به گوش مرد
رسید.

- من... نمی‌خوام... نمی‌خوام بری خاویر!

چشمهای قهوه‌ای رنگ مرد را به یکباره گویی ساعقه

زد، تیره تر شده و با خشم فریاد زد.

- دختر جون نمی فهمی چکار کردی با زندگی من؟
متوجه نیستی اگه لب از لب باز کنم مهر بی غیرتی
می زنن پام! عفتِ تورو من نریختم، خودت مکر
ریختی و منم مردمِ خب، دست و دلم لرزید!

دستهای مردانه و پر رگش را بلند کرده و حلقه‌ی طلا
یی رنگش را نشان داد.

- من نامزد دارم بچه جون.. میفهمی؟

برق طلایی حلقه، چشمهای گریان دخترک را زده و
هق کوتاهی زد.

لبش را به دندان کشیده و با درماندگی، تن بی
رمقش را بر مبل رها کرد.

پلک بر هم فشرده و نفسش برای یک لحظه رفت.
در همین لحظه از عمق جاناش دعا می کرد این نفس
بر نگردد و جیگر صد پاره اش برای همیشه جان
بیازد!

مرد با بی رحمی، مانند اجل بالای سرش رفت.
بدون ملاحظه، صدای نعره ماندش را بر فرق سر
دخترک بی نوا کوبید.

- وقتی خودت و انداختی تو بغل یه مرد متاهل،
فکر اینجاش و نکردی خانم خانما؟!

پلک های سوزانش بیشتر و بیشتر بهم فشار آورده و
گویا کسی سوزن به دیدگان گریانش می زد.

بینی بالا کشید.

تمام قوا و جانش را در پاهایش ریخته و به یکباره
برخاست.

انگشت هایش را کف دستش فرو کرده و درد قلبش
را، بر سر دستهای لرزانش خالی کرد.

میخواست جسمش درد بکشد که زخم سردی نگاه
مرد را از یاد ببرد.

- خدا ازت نگذره خاویر خان! الهی تقاص پس بدی!

مرد پوزخند زد.

- خودتی انداختی بغلم بچه، یه مرد مگه چقدر
خودداری می‌کنه؟! نتونستم خب... اما تموم شد.
من هفته دیگه مراسم عروسیمه، از اینجا برو.

سری تکان داده و سوی در قدم برداشت.

خاویر با درماندگی نفسش را رها کرده و به ریشهای
قهوه‌ای رنگش دستی کشید.

صدای گریه‌ی دخترک را شنیده و دندان روی جیگر
گذاشت.

تسبیحی که در دستش بود را محکم فشرده و با
صدای بسته شدن در، داد زد.
- لعنتی!

او هم درمانده بود، خودش هم می‌دانست یک دختر
کوچک و کم سن را بی آبرو کردن یعنی چه!

چشمهایش را بسته و نفس‌های خرناس گونه‌اش در
گوشهای خودش طنین انداخت.

برای همیشه آیه تمام شده بود؟!
دست زندگی قرار نبود تقاص پاکی این دختر را از
او بگیرد!
آیه برای همیشه رفته بود؟!



#پارت-۳

°زمان حال...°

موبایلش را در کیفش انداخته و نگاهی را دور و اطراف چرخاند.

با اخم گلویی صاف کرده و رو به املاکی کرد.

- یه خونه‌ی خیلی کوچیک لازم داریم. فقط خودم هستم و مادرم.

مرد سر تا پایش را نگاه کرد.

- درستش کردم اما آبجی من قصد بی ادبی ندارم، دوتا زن تنها توی این محله یکم ناجوره!

دسته‌ی کیفش را فشرده و جواب داد.

- آقا میشه فقط خونه جور کنید؟! من داداشم ماه دیگه از مملکتمون میاد... شما نگران جور یا ناجور بودن زندگی ما نشید. به قدری حجب و حیا داریم که لات و لوتای محله‌ی شما جرات نکنن چیزی

بگن... خیالتون راحت!

مرد سری تکان داد و دیگر حرفی نزد.

با دستش راه را نشان داد.

- بفرمایید..

برگشته بود، به جایی که تمام پاکیش را، تمام
عشقش را و تمام زندگیش را قربانی کرده بود،
برگشته بود... به میعادگاه عشقی که زندگیش را بر
باد داده بود برگشته بود!

بغضش را به سختی قورت داده و ساختمانهای
ساده و کوچک اطرافش را نگاه کرد.

این خانه ها چرا به او دهن کجی می کردند!

لبش را با زبان خیس کرد.

- قهوه‌خونه، قهوه‌خونه هنوزم هست؟

مرد متعجب نگاهش کرد.

- شما قبلا اینجا زندگی کردی آبجی؟

لبخند زده و دم عمیقی گرفت.

- نه ولی زود به زود سر می‌زدم. قهوه‌خونه هنوزم هست؟ همونی که صاحبش یه آدم لات بود.

- هست آبجی جان.

قلبش برای چند ثانیه بدون ضربان مانده و سپس نفسش را رها کرد. مرد سوال کرد.

- شما چرا بعد سالها اومدی تو این خراب شده!؟

ناخودآگاه خنده‌ی کوتاهی سر داده و پاسخ داد.

- شغلم اینجاست، توی این بیمارستان تازه احداث شده مشغول به کار شدم. پرستارم... یعنی از هفته آینده شروع می‌کنم، گفتم دنبال خونه باشم.

مرد سری با تحسین تکان داد.

- ماشاالله آبجی... تا اومدن داداشت حتما رو ما حساب کن، اینجا غریبی نکن. داداش خاویر هم خیلی هوای مردم و داره، همون صاحب قهوه خونه.

انگشت هایش را به کف دستش فشرد.

خاویر؟! مثل سالها پیش که قول داده بود هوای دلش را داشته باشد، میخواست مواظبت کند!

دخترک سری تکان داد.

- همین خونه بود؟

پسرک کلید را به سمتش گرفت.

- مبارک باشه.



#پارت-۴

سطل آب را زمین گذاشت و همانگونه که داشت
روسریش را پشت گوشهایش می بست، جواب

مادرش را داد.

- نشنیدم چی گفتی مامان!

زن گلویی صاف کرده و دوباره گفت:

- میگم مرده چقدر رهن گرفت؟ اون پسره
بهت داد؟!

با اخم سری تکان داد و دستمال را خیس کرد.
شروع به شستن پنجره کرد و لب زد.

- اره آقای نجفی کمک کردن. مشکلی هست مامان؟
هزار بار گفتم، بهش پس میدم.

زن با ناراحتی سری تکان داد.

مگر می‌توانست مخالفت کند؟! وقتی پدر شوهرش
او و دخترکش را بیرون کرده بود، چاره‌ی دیگری

نداشتند!

آیه پشت دستش را به بینیش کشید.

نگاهش را از بالا به کوچه دوخته و زمزمه کرد.

- میگو این محله آرومه... توهم میری بیرون پیش
این زنا، حوصله‌ت سر نمیره.

به دنبال حرفش با دقت شروع کرد پنجره را
دستمال کشیدن و به جواب مادرش گوش سپرد.

- من با این پای علیل کجا برم مادر! کارت چی شد؟
کی شروع می‌کنی دورت بگردم؟

- دکتر نجفی لطف کردن و چند روزی برام مرخصی
رد کردن. ماما جان تا قالی اینجارو پهن میکنم،

برو توی اتاق قریونت برم . اینجا تم داره تازه
شستم.

زن به سختی ویلچر را به راه انداخت و لب زد.
- خسته نباشی دخترم.

لبخندی به رویش زده و دوباره مشغول کارش شد.
از صبح فقط توانسته بود کارهای اتاق را تمام کند و
کف هال را بشورد.

خسته بود و کف دستهایش دُق دُق میکرد.
بینی بالا کشیده و دستی به پیشانیش کشید.

تا به کی قرار بود خاویر در ذهنش بماند؟!

بار این حماقت تا کجا میخواست بر دوشش
سنگینی کند؟

این زخم عشق، دقیقاً چه زمانی دردش التیام پیدا
می کرد!

°.

°.

سه روزی که مرخصی داشت به سرعت برق و باد
گذشته و حالا دیگر خانه رنگ و بو گرفته و سر و
سامان پیدا کرده بود.

اولین روز کاریش هم رسیده بود...

با شنیدن صدای آلارم، خمیازه کشیده و در رخت و خوابش نشست.

کمرش تیر کشید و صورتش درهم رفت.

- از بس این خونه چرک و کثافت داشت که کمرم نابود شده!

دستی به صورتش کشیده و نیم نگاهی به مادرش انداخت.

ناخودآگاه لبخند بر لبانش نقش گرفته و بلند شد.

موبایلش را برداشته و بدون سر و صدا، سوی حمام رفت.

پس از شستن صورتش و شانه زدن موهایش، چایی دم کرده و برای خودش چایی ریخت.

تا سرد شدن چایی، رفت لباس بپوشد.

یک مانتوی شومیزی کرم رنگ را همراه با شلوار
مافیت خاکستری برداشت.

شال کرم رنگی هم برداشت و درحالی که تن می زد،
پوزخند زده و زیر لب نجوا کرد.

- خوبه اینارو خونه ی بابا بزرگ خریدیم، وگرنه باید
با لباس پاره پوره اولین روز کاری و شروع میکردم!

در آخر کیف کوچکش و سفیدش را برداشته و بدون
هیچ آرایشی، اتاق را ترک کرد.

اگر در مسیر خاویر را می دید چه؟

ناخودآگاه با فکرش هم استرس به جاناش افتاده و

نفسش تنگ شد!



#پارت_۵

#کوچهٔ _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

مشغول خوردن چایی و شکلات بود که پیامکی به
موبایلش ارسال شد.

،بیدار شدین آیه خانم؟،

گلویی صاف کرده و با لبخند جواب نجفی را داد.
«سلام آقای نجفی صبحتون بخیر...بله بیدارم».

مرد به سرعت جواب داد.
«وقتی اومدین حتما یه سر بیایید پیش من».

از جایش بلند شد و خانه را ترک کرد.

در همان حین، خانه را واریسی کرد.
طبقه پایین تنها یک آشپزخانه کوچک بود و راهروی
بی در و پیکری که تنهایی ده پله چوبی به طبقه بالا
میخورد.

طبقه بالا هم یک هال کوچک با یک پنجره بزرگ رو
به کوچه داشت و سمت چپ، یک اتاق خواب نقلی
بود.

لبخندی زد و طبق عادت با خودش زمزمه کرد.
- حداقل منت کسی بالا سرمون نیست!

نبود، از این به بعد تنها عرصه برای خودش و تلاش
هایش بود.

°.

°.

روپوش را تن زده و نجفی لب زد.

- دیگه دوره‌ی کار رسمی شروع شد. مبارک باشه آیه
جان.

لبخندی از ته دل زده و پلک طولانی زد.

- ممنونم دکتر...

هنگام خروج از اتاق اردلان، از داخل آینه‌ی کوچکی
که نزدیک در بود، لبخندی به صورت خودش زده و
از مصمم تر بدم برداشت.

°.

°.

نگاهی به همکارش که زن حدوداً سی ساله‌ای بود،
انداخته و لبخند زد.

- خسته نباشید.

لبخند مهربانی زد که گونه‌اش چال افتاد و جواب داد.

- ممنونم. فامیل دکتر نجفی هستی؟

آیه زبان بر لبش کشید.

- نه اما خیلی وقته منو میشناسن.

زن چشمکی زد و با شیطننت گفت:

- چرا انقد حواسش بهت هست؟

خنده‌اش را کنترل کرده و اخم ریزی کرد.

- چون ... نمی‌دونم کلا آدم مهربونی هستن.

همان لحظه صدای خشمگین اردلان بلند شد.

- ما دیگه از دست شما خسته شدیم آقای سپهری!
هر روز برای بخیه یه جای چاقو میای شما... من
بازوی شمارو بخیه نمیزنم. بفرمایید بیرون.

آیه ناخودآگاه از جا بلند شده و سوی اتاق رفت.
قلبش بنای بی‌قراری برداشته و قدم‌های سریع شد.
از جلوی در نگاهی به اتاق انداخت.

درست حدس زده بود، آقای سپهری که دکتر اردلان
گفته بود، خاویر بود!



#پارت-۶

خاویر با خشم از روی تخت برخاست و دکتر نجفی با عجله رو به پرستار ها کرد.

- کسی دلش بسوزه و بخیه بزنه من می دونم و اون! دوست و آشناهاش که زیاده بره پیش همونا...

خاویر پوزخند زد و سر بلند کرد.
خواست جواب بدهد که آیه با صدای ضعیفی لب زد.

- من بخیه میزنم.

خاویر با اخم سر تا پایش را نگاه کرده و دست هالمش مشت شد.

اردلان با عصانیت نگاهش کرد.

- تو برو سر کارت لازم نکرده.

آیه نگاهی به خاویر کرده و همانطور که چشمهای متعجب و سرگردان پسرک را واریسی میکرد، زمزمه کرد.

- خونریزی داره دکتر... من بخیه میزنم.

اردلان به بقیه اشاره کرد بیرون بروند و با خشم دوباره آیه را مخاطب قرار داد.

- درو ببند صحبت کنیم. شما هم بفرما برو آقای سپهری اینجا دکتر یا پرستاری نیست که شمارو درمان کنه.

آیه نگاهش به بازوی خاویر دوخته شد.

بینی بالا کشید و جلو رفت.

- دکتر نجفی لطفاً.

خاویر پوزخند زد.

- آیه این مرتیکه کیه که باید التماسش و بکنی!

انجام بده باس برم.

نجفی از عصانیت قهقهه سر داد.

- آیه جان، عزیزدلم این آدم سر تا پا دردسره، ول کن.

با خشم و غصب پاسخ داد.

- دُکی بد داری خط میندازی مخمو! یه مشت بزنم
خرج عمل فک و چونه‌ت میفته گردنم وگرنه صورت
عروسکیت و پایین آورده بودم! بخیه بزن بعد به

هرکس میخوای زنگ بزن بیاد... مامور میاری یا هر
پدر سگ دیگه‌ای که رسیدگی میکنه. کار و بار دارم
نمیتونم تا صبح علافتون باشم. بخیه بزن آیه!

جوری صحبت می‌کرد و امر نهی میکرد که گویا
فراموشش شده بود از آخرین ملاقاتشان کم کم
چهار سال گذشته.

آیه گلویی صاف کرد.

- دکتر نجفی لطفاً.

مرد با دستش را در هوا تکان داد.

- هرکار میکنی بکن آیه!

به دنبال حرفش اتاق را ترک کرده و در را محکم

بست.

آیه به تخت اشاره کرد.

- بشینید.

- با این پسر دو هزاری نومزد کردی؟



#پارت-۷

پوزخند زده و درحالی که وسیله های لازم را آماده می کرد، سر تکان داد.

- کلا استعداد خاصی توی جمع کردن آدمای دو
هزاری دارم. خانومت خوبه؟

صورتش با اخمی بزرگ در بر گرفته و مسیر کلام را
عوض کرد.

- دیروز دیدمت، پرس و جو کردم گفتن اینجا کار
می کنی. اومدی منو عذاب بدی؟

گزنده و با طعنه، لبش را به لبخندی باز کرد.

- متاسفانه چون پولم کم بود، فقط اینجا تونستم
خونه اجاره کنم. کار می کنم، خیلی سریع میرم.

به آرامی شروع کرد باز کردن دستمالی که دور
بازویش پیچیده بود.

در همان حال، نیم نگاهی به صورت مرد انداخت.

ریش های قهوه‌ای رنگش بیشتر از هر زمانی بلند
شده بودند و حالا با سی سال سن، اندکی دور
چشم‌هایش چروک شده و چند تار موی سفید کنار
گوشش به چشم می خورد.

خاویر نگاهی به صورتش انداخت و چشمهای سبز
رنگش را اندکی تنگ کرد.

- واسه چی قبول کردی دستمو بخیه بزنی؟

پنبه‌ای که به الکل آغشته کرده بود را محکم به زخم
مالید.

- هرکس دیگه بود همین کار و میکردم.

طعنه آلود گفت:

- یعنی کارایی که واسه من کردی و واسه همه
می کنی؟

چشمهای درشت و مشکی رنگش را طولانی بهم
فشرده و زمزمه کرد.

- نه همه رو، آدم یکبار حماقت می کنه.

مرد دردمند لب زد

- پس ما شدیم حماقت کوچیک خانم!

کوچیک خانم می گفت بازهم؟!

دخترک آب دهانش را قورت داده و نشست.

- می خوام بخیه بزنم.

- بزن. از دردِ حرفات که بیشتر نیست. واسه این مرتیکه انقد خوشگل کردی؟

متعجب گفت:

- من هیچ آرایش نکردم که بخوام واسه کسی خوشگل کنم! لباسم که روپوش روشه.

خاویر هم به تبعیت، نگاهش را به زخم دوخت.

- میگی کلا خوشگل شدی پس. ولی بدونم با این مرتیکه هستی، ناراحت میشم. خودتم میدونی اگه بهم بریزم این گل پسر ضرر می‌کنه!

کلافه خندید.

- آخ خاویر! میشه منو نخندونی؟ دارم کار میکنم. چرا دکتر به کسی خبر نمیده و هربار که میای برات

بخیه میزنن؟

با تمسخر جوابگو شد.

- چون می‌دونه من زندان نمی‌مونم.

- درسته، یکی میاد به عهده میگیره بهت چاقو زده
و تو کاملاً بی‌گناهی خاویر خان! یادم رفته بود.

خواست خاویر حرفی بزند که دستش را بالا برد.

- مثل غریبه‌ها باشیم، لطفاً.

وقتی این را گفت، چشמהایش را خشم و دلخوری
کهنه‌ای در بر گرفته و دیگر در سکوت، به ادامه
کارش پرداخت.

وقتی که تمام شد، خاویر برخاست.
آستین تیشرتش را درست کرده و لب زد.
- کاری داشتی بهم بگو... دستت طلا!

تنها سری تکان داد.
پلک هایش را بهم فشرد. با دور شدن صدای پایش،
زیر لب نجوا کرد.
- خدا لعنت کنه دل زیون نفهم منو!

گرم شدن دستش موجب شد با ترس چشم باز کند
و متعجب به خاویر نگاه کرد که برگشته بود.



#پارت ۸

خاویر با چشمانی جدی و تا حد زیادی پرابهت، لب زد.

- جون تو چشمم رفته، مواظب این دُکی و رفتارت باهاش باش، پول دیه ندارم!

این را گفت و سریع رفت.

داغی دستانش! نفسی که رفت و سینه‌ای که به تک و تا افتاد نفس‌هایش...!

اما درکل دیدار با خاویر، آسان‌تر از چیزی که تصور می‌کرد، شد!

•°

•°

با خستگی کلید انداخته و داخل رفت.
بوی غذا را به مشام کشیده و با لبخند زمزمه کرد.
- ننه برگشته.

تسبیحش را روی زمین پرت کرد و صدای زهرا همان
حین به گوشش رسید.
- خوش اومدی.

برگشت و لبخندی نیم بند زد.

- خوش باشی. ننه م کجاست؟

زن چشمهای سبز رنگش را اندکی تنگ کرد.

- از کجا فهمیدی برگشته؟

- ساده است، بوی غذا میاد! تو خونه باشی تنهایی،

خونه بوی مرگ میده.

زن لبش را گزید و قهقه زد.

- خب من بلد نیستم خاویرا! بلد نیستم یا شوهرم

باهام سرده و منم دل و دماغی ندارم واسه این کارا

!؟

خاویر تنها سری تکان داد.

- چیز... زهرا من میرم یکم دراز بکشم سر درد دارم.
غذا حاضر شد صدام کن.

خواست به سوی اتاقشان برود که زهرا بازویش را گرفت.

- میشه صحبت کنیم؟

برگشت و صورت زن را از نظر گذراند.

زهرا از زیبایی چیزی کم نداشت، صورتی کاملاً زنانه
و تا حدی لوس داشت. لب و دهن کوچک و پوست
صاف، چشمهای درشت و موهای خرمایی رنگ و
لخت..

حتی قد و قامتش هم به قدری متعادل بود که جای
هیچ ایرادی نداشت!

چرا دلش این سالها با این زن آشتی نکرده بود!

بازویش را به نرمی از دستش بیرون کشید.

- چی شده باز؟

- میشه عصری اومدی واسم چیز... تست بگیری.

با اخم سر تکان داد.

- تست چی؟

زن قدم دیگری نزدیکش شد.

بعد از چهار سال زندگی مشترک، هنوز هم پرده‌ی شرم و حیایی که بینشان بود از هم نگسسته بود.

حتی کلمه‌ی مشترک، برای زندگی آنها زیادی مضحک بود!



#پارت_۹

با صدای آرامی گفت:

- تست بارداری.. حالم بده چند روزه، مادرت گفت تهیه کنم.

خاویر خندید.

- بنظرم بری پیش دکتر عمومی بهتره، حاملگی دیگه

از کجا اومد! ما که اصلا...

سریع دستش را روی دهان خاویر گذاشت و به پشت سرش اشاره کرد.

سپس خودش به آرامی، نجوا کرد.

- یک ماه پیش داشتیم شوهر عزیزم.

سپس دستش را با خشم برداشت و خاویر هم با لبخندی ساختگی به سوی مادرش برگشت.

- سلام ننه خوش اومدی.

زن با مهربانی جواب داد و خاویر نگاهش به صورت حرص آلود و دلخور زهرا برگشت.

طوری رفتار میکرد که انگار خاویر در این چهار سال عاشقش بوده و این سرد بودن ها چیزی جدیدی

است!

شاید هم یک زن، هیچ وقت به سرد بودن مردش
عادت نمیکند!

سالها بود زندگی آنها یک روتین ساده و بدون عشق
را سپری میکرد.... از همان روز اول مثل دوتا
هم‌اتاقی کنار هم مانده بودند.

شاید دو سه ماه یکبار خاویر به سمتش می‌رفت و
آنها به قدری برای دخترک سرشار از سردی بود، که
زیاد بها نمی‌داد و دلخوششان نبود!.

°.

°.

همانگونه که مشغول بافتنی بود، از بالای عینکش
صورت دماغ دخترکش را نگاه کرده و لب زد.

- چرا ناراحتی دخترم؟

لبخندی بر لب نشاند و شانه بالا انداخت.

نفس حبس شده‌اش را رها کرده و به آرامی جواب
داد.

- خسته شدم یکم مامان جان.

زن لبخندی زده و با مهربانی لب جنباند.

- دردت به جونم مادر... میخوای ماساژت بدم؟

- نه قربونت برم، بخوابم خوب می‌شم.

اما مادرش متوجه شده بود علاوه بر خستگی، این چشم‌ها درد دیگری هم دارند و پنهانشان می‌کند!

صدای پیامک موبایلش موجب شد از فکر بیرون بیایید و نگاهی‌اش را به موبایلش دوخت.

سلام دختر عمو خوبی؟ حالتون چگونه... مستقر شدین توی خونه‌ی جدید؟

با لبخند موبایل را برداشت و همانگونه که می‌خواست جواب را تایپ کند، به مادرش گفت:

- مراد پیام داده.



#پارت-۱۰

#کوچهٔ _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

سپس جواب را ارسال کرد.

،سلام مراد جان خوبی؟ اره عزیزم.

،آدرس بده تو شهرم، به شما هم یه سر بزنم.

آدرس را ارسال کرده و سپس از جایش بلند شد.

- من برم یه لباس درست درمون بپوشم، مراد

میخواه بیاد اینجا..

مریلا با لبخندی خوشحال سر تکان داد.

- باشه دخترم. دلم براش تنگ شده بود، طفلی از وقتی که یادمه برخلاف همه، هوای مارو داشته.

آیه سری به تایید حرفهای مادرش تکان داد و به اتاق رفت.

یک پیراهن گلدار سفید آبی، همراه با ساپورت سفیدی به تن زده و موهایش را روی شانه‌اش بافت.

چند پیس عطر به گردنش اسپری کرده و بیرون آمد.

مادرش سر تا پایش را با دقت نگاه کرده و لبخند زد.

- دورت بگردم چایی هم دم کن، این بچه الان میاد هوس چایی داره.

همانگونه که سوی پله ها می رفت، خندید.

- اره دیگه... نافِ مراد و با چایی بریدن!

به آشپزخانه رفت و همینکه چایی دم کرد و از آشپزخانه بیرون آمد، صدای زنگ در به گوشش خورد.

لبخند زده و سریع در را گشود.
با دیدن مردا چشمهایش برق زده و جیغ کوتاهی کشید.

- پسر عموی خودم!

مراد با خنده آغوشش را گشود.

- علیک سلام وروجک!

قهقهه زد و همانگونه که در آغوشش فرو رفت، لب زد.

- خب سلام.

مراد بوسه بر سرش نشاند و نایلونی که دستش بود را سایش گرفت.

- بگیر...

نگاهش را با دقت دور راهرو چرخاند.

- زن عمو کجاست؟

دخترک به پله ها اشاره کرد.

- برو بالا...من چایی اینا میارم و میام.

مراد سری تکان داد و به سوی پله ها رفت.
آیه هم با لبخند به آشپزخانه رفته و شروع کرد
میوه هایی که مراد آورده بود را شستن و آماده کرد
که همراه چایی، به بالا ببرد.



#پارت-۱۱

چند ماهی بود که کامل ، با خانواده پدریش قطع

ارتباط کرده بودند و تنها کسی که به آنها سر می زد،
مراد بود.

°.

°.

مراد نگاهی به خانه انداخت و با مهربانی لب زد.
- خیلی خونه‌ی خوشگلیه... ان شاءالله بهترین
لحظات و توش رقم بزنید.

مریلا دستش را نوازش کرد.
- ممنونم پسر.

صدای در خانه که بلند شد، آیه با تعجب بلند شد.
- منتظر کسی بودیم؟

مریلا هم سوالی نگاهش کرده و بعد از طرف
دخترش، دستش را در هوا تکان داد.
- باز کن درو مادر...

مراد سریع برخاست.
- من باز میکنم.

این را گفت و دیگر صبر نکرد. آیه هم آرام دنبالش
روانه شد.

بالای پله صدای سلام و احوالپرسی زنی را شنید و

متعجب پایین رفت.

با دیدن زن پیری که دم در بود، جلو رفت.

- بفرمایید!

زن چشمهای بی فروغش را بالا گرفت و لب زد.

- دخترم آتش نذری آوردم براتون.

به این نیمه شب آتش آورده بود!

کاسه‌ی آتش را گرفت و تشکری کرد.

مراد با بی‌حوصلگی راهی طبقه بالا شد.

آیه پس از اینکه زن رفت، خواست در را ببندد اما با

دیدن دود سیگاری در تاریکی کوچه، ناخودآگاه

توقف کرد.

چشمه‌ایش را تنگ کرد و با دیدن چاقویی که پیایی
به بغل رانش می‌کوبید، پوزخند زد.
خاویر بود!

عادت داشت اینگونه یک دستی سیگار بکشد و با
دست دیگرش چاقویش را نگهدارد.
سالها پیش هم اینگونه دم درشان کشیک میداد.

بغض به گلویش نشسته و در را با حرص و محکم
بست.

آش را به آشپزخانه برد و با حالی گرفته، به طبقه با
لا برگشت.

°.

°.

چشمهایش را مالید و کیفی که دستش بود را کمی
جا به جا کرد.

سرش را که بلند کرد، ماشین دکتر نجفی جلوی
پایش پیچید.



#پارت-۱۲

#کوچه _ عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و با لبخند لب زد.
- بیا برسونت آیه جان.

آیه با لبخند جلو تر رفت.
- سلام آقای نجفی... زحمت نمودم به شما! هنوز
زوده با پا میرسم.

مرد با کلافگی ابرو درهم کشید.
- بدو دختر جون. چه زحمتی من خودم از اینجا رد
شدم.

با لبخند تشکری کرده و سوار ماشین شد.
دکتر نجفی به گرمی احوالپرسی کرد و آیه
همانگونه که شالش را درست میکرد، با لبخند جواب
داد.

اما همان لحظه که ماشین داشت از پیچ کوچه
خارج می‌شد، هیکل درشتِ خاویر را گوشه‌ی دیوار
دید.

با چشمهایی تنگ شده و شاکی به صورتِ خندان آیه
خیره مانده بود.

اردلان تا چشمش به خاویر افتاد، زیر لب زمزمه
کرد.

- مرتیکه‌ی لاابالی!

دلیل این نفرتِ اردلان را درک نمی‌کرد و
نمی‌خواست هیچ سوالی هم بپرسد.

از طرفی هم بهتر بود حساسیت و کنجکاوی نشان
ندهند.

هرچه بیشتر از خاویر و حواشی دورش دور باشد،
به نفعتش بود.

نمی خواست به هیچ عنوان کسی متوجه رابطه‌ی
قبل‌ی او با خاویر شود!

به بیمارستان که رسیدند، تشکری از دکتر نجفی
کرده و سریع به سوی اتاق استراحت رفت.
باید لباسش را عوض میکرد.

قبل از اینکه وارد اتاق شود، با دیدن زهرا، متعجب
توقف کرد.

پیش دکتر زنان آمده بود؟!

به سختی آب دهانش را قورت داد و چند قدم جلو

رفت.

صدایشان به او نمی‌رسید و تنها تشویش و نگرانی
در صورت زهرا، برایش عیان بود.

دستش با نگرانی مشت شد.

چشمهای سوزانش را بست و لب زد.

- خدا لعنتت کنه خاویرا!

خدا روزی هزار مرتبه خاویر و عشقی که سالها بود
دست بردارش نبود را لعن و نفرین کند!

با خشم نگاهش را از زهرا گرفته و به اتاق رفت.

پس از اینکه روپوشش را تن زد و کیفش را آویزان
کرد، چند دقیقه نشست که حالش سر جایش بیاید.

پس از آن خواست از اتاق خارج شود، اما اینبار با دیدن خاویر و زهرا در حیاط، به سوی پنجره کشیده شد.

با اینکه می دانست کارش زشت است، گوشه‌ی پنجره را باز کرد تا صدایشان را بشنود.



#پارت-۱۳

خاویر با خشم تقریباً داد زد.

- من میگم خیلی وقته بهت دست نزدم، تو میگی
حامله‌م زهرا؟! مگه مسخره بازیه تقی شکمت بالا
بیاد!

آیه لبش را به دندان کشید تا بغض سرکشش را مهار
کند.

زهرا حامله بود!

از پنجره فاصله گرفت و با فکری بهم ریخته، سر
کارش برگشت.

هیچ حقی نداشت که برای حاملگی آن زن ناراحت
شود و اینکه دلش این‌گونه بی‌قراری میکرد، موجب
میشد خمشگین شود و خودش را مدام لعنت میکرد.

•°

•°

قلیان را که روی میزش گذاشتند، با خشم گفت:

- واسه چی از صبح نیاوردی!

دیار با تعجب لب زد.

- خاویر خان ساعت ۹ صبحه! دیر آوردم؟

دستش را تکان داد و اشاره کرد سر کارش برگردد.

دنبال بهانه بود تا به کسی گیر بدهد و شر بر پا کند.

زهره حامله بود، آنهم دقیقا زمانی که آیه برگشته

بود... از این بدتر هم مگر میشد؟!

حالا دخترک چنان فکر میکرد که آنها زندگی خوبی دارند و خاویر او را فراموش کرده!

اما مگر فراموش میشد؟ دخترکی که سالها پیش از خودش رانده بود، مگر از یادش لحظه‌ای رفته بود؟!؟

شروع کرد با تسبیحی که دستش است سرگرم شدن و در همان حال، در دل شانس را فحش میداد.

کسی با عجله وارد قهوه خانه شد.

خاویر همانگونه متفکر و اخم آلود سرش پایین بود که صدای نعره ماندی در فضای قهوه خانه پیچید.

- خاویر خان خوش میگذره که!

چشمهایش را تنگ کرده و نگاهش را به مرد دوخت.
روشنی که از در به پشتش خورده بود، موجب شد
به سختی صورتش را ببیند.

با دیدن مرد، پوزخند بر لبانش نشست و بیشتر تکیه
داد.

- خوشگذرونی کار ما نیست بچه جون!

پسرک با خنده جلوتر رفت که سریع افراد داخل
قهوه خانه برخاستند.

خاویر با دستش اشاره کرد بنشینند و رو به مرد لب
زد.

- پول تو جیبی که بابات داده تموم شده باز اومدی
سراغ من؟

این برخورد برای خاویر زیادی محترمانه بود!



#پارت-۱۴

پسرک روی تن خاویر خم شد.

چشمهای آبی رنگش را درشت کرد و با دستش به
جای عمیق چاقویی که روی گونه‌ی چپش بود اشاره
کرد.

- تا قیامت این روی صورت من میمونه، بعد تو با
بی‌خیالی اینجا قلیون دود می‌کنی داداش؟

خاویر قهقهه سر داده و به یکباره با ضرب دست،
پسرک را پس زد.

- واسه من دور برندار بچه قشنگ! سر و ریخت و
آوردم پایین چون به یه بچه حرف زور گفتم!
میخواهی بیشترشو نشونت بدم که کلا از فک و دهن
بیفتی آدم شی الدنگ؟

چشم بسته و چند بار نفس گرفت.

موهایش را چنگ زد و داد زد.

- خاویر خان گند زدی به صورت من چی داری
میگی! دیه نخواستم یکبار اهمیت ندادی بهم سر
بزنی.. یکبار گفتم ببینم ساعد حالش خوبه یا نه؟

خاویر سوی اتاقش که سوی راستش بود رفت و رو
به دیار لب زد.

- دوتا چایی بیار توی اتاق پسر...

وقتی که رفت، ساعد هم به ناچار دنبالش روانه شد.
داخل اتاق شد. یک اتاق نسبتاً کوچک بود و تنها یک
میز و چند صندلی در آن به چشم می خورد.

خاویر پشت میز نشست و سیگاری آتش زد.
چشمهایش را تنگ کرد و سر تا پای ساعد را واریسی
کرد.

- ديه نخواستی پس! نگران بشم. نگران چیه تو
بشم احمق؟ نگران اینکه فردا کدوم جنده تخت و
گرم می کنه یا کدوم مادر به خطایی باهات تا نیمه
شب بیرونه؟! میخوای نگران بشم که صبح کدوم
بچه ی مظلومی رو شرمنده می کنی، یا اینکه سفرهی
کیو خالی می کنی با اون بابای بی شرف تر از
خودت!

ساعد به سختی آب دهان قورت داد و خاویر داد
زد.

- بنال خوا! بنال ببینم چی بلغور می کنی پسرهی
عیاش! اینبار واسه گ . . . وه کاری هات
چی داری بگی؟ فک می کنی من دلم درد نگرفت
وقتی خط انداختم صورتتو؟ اما اگه بشه، بازم

میندازم! ببینم بار دیگه به اون بچه ها زور میگی،
کل تن و بدنت و خط خطی میکنم بچه پرو!

#پارت_۱۵

ساعد با دلخوری به برادرش نگاه کرده و درمانده
زمزمه کرد.

- من چه ربطی به اون دارم! من که دیگه باهاش کار
نمیکنم داداش... چرا نمیخوای این کینه و دشمنیو
تموم کنی آخه نوکرتم!

خاویر نگاهی به ساعد انداخته و با اخم سر تا
پایش را واری کرد.

چقدر به خودش شبیه بود، تنها وجه متمایزشان،
چشمهای آبی رنگِ ساعد بود.

پسرک موهایش را به سوی بالا با انگشت هایش
شانه زده و لب جنباند.

- من جای این چاقو رو چکار کنم!

خاویر شانه بالا انداخت و با بی خیالی پاسخ داد.
- اینم درس عبرتی که تا آخر عمریادت میاره باید
مثل آدم با ضعیف تر از خودت رفتار کنی.

با تمسخر خندید.

- خاویر خان تو به من درس زندگی میدی! چه ج
الب... آدمی که جز دعوا و زد و خورد و لات بازی
چیزی تو زندگیش نداره، به من درس زندگی میده!

خاویر بدون توجه به صدای حرص آلودش، با
لبخندی محو گفت:

- بابا جونت می‌دونه اومدی پیش من؟ یه وقت
دعوات نکنه!

ساعد با خشم به سوی در رفت و با قدم‌های سریع
آنجا را ترک کرد.

زیر لب غر میزد و به خاویر بد و بیراه می‌گفت!

مرد دستی به ریشهایش کشید و با خود زمزمه کرد.

- خدا لعنتت کنه ساعد! بچه کی قراره یکم آدم

شی...

ساعد آدم بدی نبود، تنها راهش از خاویر جدا بود...

دقیقا نقطه‌ی مقابل هم بودند.

او پسری خوش گذران و عیاش بود، آدمی که دائما دورش شلوغ بود، خاویر اما آدمی خشن و منزوی و تنها بود!

سرش را روی میز گذاشت که همان لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد.

گلویی صاف کرده و بدون نگاه به موبایل، پاسخ داد.

صدای ناراحت و دلخور زهرا در گوشه‌هایش طنین انداخت.

- خاویر رفتی قهوه خونه؟

- آره.

زن چند ثانیه مکث کرده و گفت:
- میشه بیای خونه؟ حالم خوب نیست.

چقدر این لوس شدن ها و ناز کردنها برای چون
خاویری آزار دهنده بود! چقدر صدای زنانه و پر از
خواهشش می توانست مرد را برنجاند!
چقدر این زن برای این زندگی تلاش می کرد و خدا
لعنت کند عذاب وجدانی که مانع میشد خاویر به
زنش روی خوش نشان دهد!



#پارت-۱۶

#کوچه _عطراگین خیالت

#رویا_احمدیان

دست زن روی ریشهای بهم ریخته‌اش نشست و لب زد.

- چرا هیچ وقت باهام خوب رفتار نمی‌کنی؟

از گوشه‌ی چشم، چشمهای معصومش را نگاهی کرده و گلو صاف کرد.

- روز اول قبل اینکه سر اون سفره کوفتی بشینیم، نگفتم من نمیتونم دل به دلت بدم؟

دستش را برداشت و با بغض زمزمه کرد.

- من گفتم خوب میشی.

با حرص هوار کشید.

- نگفتم نمیشم؟! ندیدی شب و روزم با فکر کس
دیگه میگذره! زهرا نگفتم این عذاب وجدان لا کردار
دست بردار من نیست؟ گفتم یا نگفتم زن!

زهرا شانه بالا انداخت و خودش را در آغوش خاویر
جای داد.

مرد دستش را بلند کرد که به بدنش نخورد.

- اگه گناه نبود میگفتم شر این بچه رو هم کم کن
که بی مهری های من زندگی اونم به گ . . . وه
نکشه!

زهرا اشک می ریزد و خاویر بیشتر تلاش می کرد که

فاصله بگیرد.

نمی‌خواهد به هیچ عنوان نزدیکش بماند و بیشتر عذاب بکشد.

زهر را با لبخندی دردمند از آغوشش دور شد.
- عاشقش باش اما واسه بچه‌ی منم کم نذار!

خاویر تنها سری تکان داد.
برای مادر بچه که کم می‌گذاشت، چه فرقی داشت؟
فردا روز حتما کودکش هم این بی‌مهری و بی‌میلی
حاکم بر رابطه را درک میکرد.

زهر را از جایش بلند شد و سوی رخت خوابی که
هنوز روی زمین بود رفت.

در تمام چند سال زندگی مشترکشان، انگشت شمار

پیش آمده بود خاویر در کنارش شب را صبح کند!

مرد لب جنباند.

- زرا تو از روز اول آدم من نبودی... یعنی ما بهم
نمیخوریم آقا، هیچ جوره بهم نمیاییم!

زهره لبخندی زد.

- اون دختر پرستاره اومده بدجوری بهم ریختی!
امروز تا منو دید، ماتش برد. تغییر کرده، اما
شناختمش! مگه میشه زنی که سالها عکسش توی
کیف شوهرمه شناسم؟!

خاویر خشمگین داد زد.

- بسه زن! من هر غلطی کردم راست و حسینی از
اولش واست گفتم! هر تری به زندگیمون زده شده،

توهم توش دخیل بودی. الکی واسه من فاز آدم
خوبه رو برندار!



#پارت-۱۷

زن دیگر بحث را ادامه نداد.

خاویر از جایش بلند شد و بینی بالا کشید.
- من میرم قهوه خونه، هی فرت و فرت زنگ نزن تا
گ . وه بزن به مخ من! زندگی کوفتی ما همین
بوده و همینم میمونه، بشین خونه به حاملگی لعنت
شدت برس.

زهرا تنها سر تکان داد. عادت کرده بود به این
پرخاش های گاه و بیگاه و بدون دلیلش!

زندگی نکبت بارشان، همین بود و گویا حق با خاویر
بود، امیدی به درست شدنش نبود.

°.

°.

روپوشش را روی تخت گذاشت و با لبخند شالش را
مرتب کرد.

لبخندی به روی نفس زد.

- خسته نباشی... من دیگه برم.

نفس دستش را گرفت.

- دکتر منتظر توه.

سپس چشمکی زد و منظور دار خندید.

آیه لبخندش جمع شد.

- دکتر! من تنهایی میرم.

نفس سری تکان داد، اما چشمهایش نشان میداد

باورش نشده است.

آیه با صورتی گرفته خداحافظی کرده و بیمارستان

را با قدمهای محکم و سریع ترک کرد.

دم در، ماشین اردلان را دید و با کلافگی نفسش را
رها کرد.

مرد تا چشمش به آیه افتاد، از ماشین پیاده شد.
- بیا برسو نمت.

آیه لبخندی زد.

- زحمت نمیدم آقای نجفی!

دکتر نجفی اخم آلود، اشاره کرد سوار شود و آیه بر
حسب احترام، سوار ماشین شد.

مرد سری به تحسین تکان داد.

- آفرین دخترخوب، به این وقت شب میخواستی
تنها برگردی!

تنها لبخندی زد. زیاد از این محبت کردن های اردلان خوشحال نبود، این کار موجب شده بود تمام بیمارستان حساس شوند و توجهشان سوی روابط آنها جلب شود.

با سرعت راند و آیه هم سکوت کرد.
حدودا پنج دقیقه بعد ماشین مقابل خانه آنها بود و آیه بعد از تشکری، پیاده شد.
مرد صبر نکرد و با سرعت دور شد. چشمهای قرمز شده‌اش نشان از خستگی میداد و حق داشت صبر نکند تا آیه وارد خانه شود!

- با این بچه خوشگل لاس میزنی؟

ناخودآگاه هین کشید و در جایش پرید.

با اخم به سوی مرد برگشت..
- خاویرا!



#پارت_۱۸

#کوچهٔ _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

مرد قدمی جلو رفت.

چشمهایش را تنگ کرده و از سیگاری که دستش بود
، کامی عمیق گرفت.

دخترک چشمهایش را با ترس دور و اطراف چرخاند
که مبادا کسی در کوچه باشد.

- چرا اومدی اینجا!

بدون هیچ محابایی، جلوتر رفت.

- گفتم با این دکتره سر و سری داری؟

برای رها شدن از شرش، سریع پاسخ داد.

- نه... فقط یه همکاره که نگرانم میشه و مواظبمه
تا توی محله اذیت نشم.

تلخ و تحقیرآمیز پوزخند زد.

- همکارا! همکار غلط می‌کنه نیمه شب باهات بیاد تا
دم در! حتما اگه ننه‌ت بالا نبود، میومد بهش چایی
هم می‌دادی...

پلک برهم فشرد و بدون توجه به حرفهای خاویر،
سوی در رفت و کلید انداخت.

بازویش که اسیر شد، چشمهایش از شدت تعجب
گرد شده و با پرخاش دستش را پس زد.
- به من دست نزن مرتیکه!

دستش را بلند کرد و فاصله گرفت.
- گفتم واسه چی انقد بهت میپلکه؟ اگه پررو بازی
در میاره بگو تا ادبش کنم.

دخترک نمی‌تواند جلودار خودش شود و قهقهه زد.
کلید را در قفل چرخاند و زمزمه کرد.

- گمشو خاویر! توی این محله آبرو می‌خوام نه
پچ‌پچ زنای کوچه! بهم نزدیک نشو... اومدم اینجا
کار کنم و یه زندگی آروم واسه خودم و مادرم
بسازم. مانع نشو با لجبازی‌هات!

نگاه لباب از اشکش را به چشمهای یاغی و خمشگین
مرد دوخته و زمزمه کرد.

- زن داری تو، پیگیر من نباش! من بخشیدم تورو...
توهم از این عشق و گناهِش بگذرا!

خاویر سیگارش را با خشم بر کفِ کوچه پرت کرده
و با نوک کفشش لهش کرد.

بدون توجه به لحن ملتمس آیه، انگشت اشاره‌اش را
تهدید وار بلند کرده و تکان داد.

- پت کاری ندارم، توهم آدم باش و بچسب به کار و بارت... بینم داری خطایی می کنی حالتو میگیرم!

آیه دیگر صبر نکرده و داخل خانه شد.

دستش را به گلویش رسانده و محکم فشرد.
میخواست اینگونه بغضی چند ساله را نابود کند!؟



#پارت_۱۹

سیگارش را میان انگشت هایش قرار داد و با

چشمهایی تنگ شده، به عکسی که در کیفش بود،
نگاه کرد.

فکرش به آن روز پر کشید، همان روز که این عکس
را از دخترک گرفته بود.

آن روز، دم مدرسه رفته بود.

موتورش را گوشه‌ی کوچه‌ی پایینی مدرسه خاموش
کرد و به در مدرسه خیره ماند که بالاخره دلبرکش
بیرون بیاید.

نگاهی به دستهایش انداخت و تسبیحی که دستش
بود را، سریع دور مچش پیچید.

دستی به سرش کشید و پوزخند زد.

موهایش را از ته زده بود و الان کنجکاو بود که

عكس العمل آيه را ببيند.

بالاخره صدای زنگِ پایانِ مدرسه به گوشش رسید و
با لبخند موتورش را جلوتر برد، تا آیه سریع پیدایش
کند.

اما دخترک کوچه را بلد بود، میعادگاهشان همین
کوچه‌ی دلنشین بود.

چند دختر که بیرون آمدند، بالاخره چشمش به آیه
افتاد. لبخند و قدم‌های سریع به سویش آمد.

اما با دیدن موهای از ته تراشیده‌ی خاویر، وسط راه
لبخندش جمع شد.

مرد لبخندی کج بر لبانش نشانده.

آیه بدون توجه به صدای خنده‌ی دوستشانش، وارد
کوچه شد.

- اومدی!

خیره به چشمهای پر شور آیه، زمزمه کرد.
- بیا سوار شو کوچولو..

آیه بینی برچید.

- میشه سوار نشم؟ آخه بچه ها مسخره میکنند!

- چیه مسخره میکنند!؟

سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان کشید،
نگاهش که به اخمهای پسرک افتاد، ناخودآگاه زمزمه

کرد.

- میگن تو خیلی بزرگی و به من نمیخوری!

دستش را جلو برده و بازویش نحیفش را میان
مشت هایش گرفت.

- پدرسوخته من که دوس دارم ریزه میزه بودنتو...
پیر بالا تا کسی نیومده.

دخترک را جلو کشید و آیه با همان لبان برچیده، لب
زد.

- سوار نمیشم که... قهرم باهات.

یک تای ابرویش را بالا داد.

- دیدم چه ذوق کرده بودی توله، چت شد یهویی!



#پارت-۲۰

دستش را به بند کیفش گرفته و اینبار به چشم‌های
پسرک خیره شد.

- واسه چی موهاتو زدی! بدتر قیافه‌ت بزرگ شده...
تازه خشن‌ترم شدی و اینطوری بیشتر من پیشت
بچه نشون میدم.

خاویر کمرش را گرفت و اجازه نداد دور شود.

خیره به صورتِ دماغِ دخترک، چشمکی زد.

- توله سگ اینجا نمیتونم بغلت کنم، بپر بالا بریم
خونه از خجالتت در پیام.

با نارضایتی پشتش نشسته و دستهایش را دور کمر
مرد حلقه کرد.

- مواظب باش نیفتی، می خوام با سرعت برم.

تنها سری تکان داد و بعد به کتفِ پهنش تکیه داد.

به سرعت خودشان را به خانه‌ی خاویر رساندند.
آیه زمزمه کرد.

- کسی خونه نیست؟

با خوشحالی دستش را گرفت و داخل پرتش کرد.
- اگه بود که اینجا نبودیم بچه!

پسرک خودش مستقیم روی مبل لم داده و نگاهش
را با خماری به صورت آیه دوخت.
آیه آب دهان قورت داده و پس از برداشتن
مقنعه‌اش، گفت:

- بهم آب میدی بخورم؟ تشنمه. هوا گرم بود امروز!

پا روی پا انداخت و با اخم به آغوشش اشاره کرد.
- بیا اینجا ببینمت... بعدا بخور.

متعجب ابرو بالا داد.

- تشنه خاویر! هنوز حتی آشتی نکردیم که داری اذیتم میکنی.

سپس با بغض به سوی آشپزخانه رفت.
هر لحظه منتظر بود که پسرک دنبالش بیاید، اما
زهی خیال باطل!
پس از چند دقیقه، با بغض لیوان آبی نوشیده و به
هال برگشت.

جلو رفته و مقابلش دست به سینه ایستاد.
- منو بیر خونه.

خاویر چشمهای بهم چفت شده‌اش را گشود و با
جدیت سر تا پایش را از نظر گذراند.
- کاری نکن به زور بکشونمت بغلم!

با بغض کنارش و دستهای خاویر سریعاً دور کمرش
پیچک وار حلقه زد.

- آفرین... حالا بگو ببینم، چته؟



#پارت-۲۱

زبان بر لبش کشید و آرام زمزمه کرد.
- تو خیلی سردی! رابطه اینطوری که نمیشه.

با بیخیالی جواب داد.

- بلد نیستم بچه جون. همینم زیادیه واسه من... تو

عشوه می‌ریختی که من پا پیش گذاشتم! من کجا و
زید مید گرفتن کجا!

تنها پلکی طولانی زد. حتما لازم بود ناراحتش کند!؟
خاویر دستش را به موهایش کشید و خیره به لبهای
برچیده‌اش، گفت:
- بچه نشو د!

آیه لبخندی زد و از آغوشش دور شد.

با صدای لولای در، به زمان حال برگشته و
چشمهایش را به در دوخت. عکس را پاره کرده و با
خشم در سطل زباله انداخت.

با اخم به در نگاه کرد.

دیار بود که با لبخندی داخل شد.
- آقا یه خانومی اومده دم در، با شما کار داره.

تنها سری تکان داد.
- بگو بیاد تو اتاقم.

دیار بینی برچید.
- همین خانومی هست که تازه اومده محله، دکتره
چیه! همونه... یکم ناز و افاده داره، میگه نمیام تو
قهوه خونه.

سریع از جایش بلند شد.
با قدم‌های بلند خودش را به دیار رساند و در همان
حال که ضربیهی محکمی به بازوی لاغر پسرک زد، با
لحنی خشونت آمیز لب زد.

- خفه شو تا دهن تو ج . . ر ندام.. درمورد
ناموس مردم چرا باس حرف مفت بگی!

حالا بذار جوابشو بدم، میام یه صفایی به سر و
ریخت میدم تا حالت شه کجا چه زری بزنی.

دیار سر به زیر انداخت و خاویر با عجله خودش را
به دم در رساند.

با دیدن آیه، ناخودآگاه دستی به موهایش کشیده و
پس از گلو صاف کردنی لب جنباند.

- کاری داشتی؟



#پارت_۲۲

#کوچه _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

نفسش را رها کرده و لب زد.

- چند ساعت پیش زنت اومده بود بیمارستان، با
دکتر زنان ملاقات داشت و بعدش اومد پیش من...
اومد به داد و بیداد کردن و حرفای ناشایست بار من
کردن، که چی؟ من دارم با تو دیدار میکنم و
زندگیتون و بهم ریختم!

قدم دیگری به خاویر نزدیک شده و با ولومی پایین
تر، ادامه داد.

- من چه گناهی مرتکب شدم که گیر شما دوتا
افتادم؟ چرا باید آبروی منو به خطر بندازید و دم به

دقیقه از اون گذشته نکبت بار حرف به میون
بیارید! من دارم کار میکنم و نمی‌خوام حرف و
حدیث برای خودم درست کنم، هم خودت و هم
زنت بهتره ازم فاصله بگیرید.

آفتاب به صورتش خورده بود و چشمهایش، حالا به
رنگ قهوه‌ای در آمده بود و نگاه مرد، خیره‌ی
چشمهای لبریز از اشکش شد.

- خودتم می‌دونی اگه توی گذشته اشتباهی داشتم،
از بچگی و سادگی بوده ... خواستم عشقمو حفظ
کنم؛ راهش و بلد نبودم و آدم باشرفی هم سر راهم
نبود که جبران کنیم!

لبهای نسبتاً درشتش را بهم فشرد و نفسی تازه

گرفت.

به سر تا پای خاویر نگاهی انداخته و چشمهایش روی صورت جدی و خنثی مرد توقف کرد.

- حالا که شروع کردم به زندگی جدیدی، حالا که سرپا شدم، لطفاً خرابش نکنید. من اطلاع ندارم زندگی مشترک تو با زنت چطور می‌گذره، اما خودمم لایق برخوردی که خانومت داشت نمی‌دونم!

مرد دستی به ته ریشش کشیده و گلویی صاف کرد. اطرافش را نگاهی انداخته و بالاخره لب گشود.

- حرف میزنم باهاش.

حتی دخترک را لایق یک معذرت خواهی

نمی دانست!

آیه پوزخندی زده و سری تکان داد.

- ممنونم. نمی خواهم نه خودت و نه زهرا خانم دیگه
حتی یک کلمه هم با من و یا درمورد من، صحبت
کنید.



#پارت-۲۳

خاویر حرفی نزده و آیه هم با لبخندی ساختگی،
دور شد.

همینکه به مرد پشت کرد، دستش را به گلویش
رسانده و اندکی گردنش را فشرد.
چند بار نفس عمیق کشیده و اندکی شالش را شل
کرد.

منتظر عکس العمل بهتری از مرد بود و این
بی خیالی و بی توجهی خاویر، قلبش را به درد آورده
بود.

قبول داشت که خطاهای گذشته، بخش اعظمش
تقصیر خودش بود... اما این خاویر بود که راحت
همه چیز را پشت سر گذاشته بود!

دستش را به موهای بیرون ریخته از شالش کشید و
پس از مرتب کردنشان، زیر لب، با صدایی آرام
زمزمه کرد.

- فراموش میکنم.

سالها بود اینگونه خودش را تسلی میداد، فراموش
می‌کنم!

مگر این زخمهای کهنه، فراموش شدنی بود!

°.

°.

با خستگی روی صندلی نشست و به روی نفس
لبخندی زد.

- حالت چطوره؟

دخترک روپوشش را روی تخت پرت کرده و با
صدایی درمانده پاسخ داد.

- دارم از خستگی هلاک میشم! امروز بیمارستان
خیلی شلوغ بود.

آیه سری تکان داده و یک قُلپ از چاییش را نوشید.
نگاهی به سر تا پای دخترک انداخته و وقتی دید
مشغول آرایش شده، با لبخند گفت:
- نامزدت میاد دنبالت؟

نفس سری با خوشحالی تکان داده و چشمهایش
عسل رنگش برق زد.

- وای آره بالاخره از مسافرت برگشتن.. با مادرش
هم دعوا شده، متاسفانه نمیتونم زیاد برم
خونه اشون.

سپس نفسش را کلافه از سینه رها کرده و همانگونه
که داشت خط چشم می کشید، ادامه داد.

- زنیکه عین مار میمونه! کارش شده سرک کشیدن
توی رابطه‌ی ما و درمورد هرچیزی اظهارنظر کردن!
بنظر تو این کارش درسته آیه؟

آخه چرا باید هرچیزی که پیش میاد و بدونه و
پیگیر همه چیز باشه!



#پارت-۲۴

آیه شانه بالا انداخت و با جدیت جوابگو شد.

- چه عرض کنم، به عنوان یک بزرگتر می‌تونه گاهی نظر بده، اما زمانی که خودتون راهنمایی و نصیحت بخوایید، قطعاً بدون رضایت شما، هیچکس حق دخالت توی زندگیتون رو نداره.

دختر سری به تایید تکان داد و با عجله شروع کرد وسایلش را جمع کردن.

- منم انقدر آدم سلیطه و بی‌احترامی نیستم که بخاطر نصیحت کردن به مادر نامزدم بتویم، اما خب هرچیزی حدی داره... دلیل نمیشه چون همین پسر و داره، توی تموم زندگی مثل بچه‌ها حواسش بهش باشه و کنترلش کنه!

آیه لبخندی زد.

- بهتره بری و با آرامش صحبت کنید، همین چیزا رو
بهش بگو و خودت و راحت کن. با احترام صحبت
کنی، ممکنه دلش نرم بشه.

دخترک شالش را روی موهایش کشیده و به سوی
آیه برگشت.

همانگونه که می خندید، پاسخ داد.

- تو فکر کن همچین آدم خون گرمیه که با حرف
زدن قانع بشه، اما باز امتحان میکنم. ولی از من به
تو نصیحت، با پسری که تنها پسر خانواده است،
ازدواج نکن! خون به دلت میکنن... حالا اینارو ول
کن، بد نشدم؟

به یکباره بحث را عوض کرده بود و گویا عجله داشت که نمی‌خواست ادامه دهند.

آیه دستش را بلند کرده و برایش لایک فرستاد.
- عالی شدی!

نفس بوسی برایش فرستاده و سپس خداحافظی کرده و از اتاق بیرون رفت.
همینکه او رفت، لبخندی زده و فکرش به گذشته‌ها پرکشید.

حرفی که نفس زده بود، او را به سالها پیش برد.
همان روزی که تصمیم گرفته بود برای خاویر تولد بگیرد.

خوب به خاطر داشت، آن روز هوا به قدر سرد بود و برف باریده بود که تمام راه رفتن تا مدرسه را، از یخ زدن پاهایش بغض کرده بود.

زمانی که به دم مدرسه رسید، به زور موبایلش را در آورده بود و با همان دستهای کرخت شده از سرما، به مرد پیام داد دنبالش بیایید.

خبر داشت مدرسه تعطیل است، اما از بی خبری مادرش سو استفاده کرده و به این بهانه بیرون رفته بود.



#پارت_۲۵

حدودا نیم ساعت منتظر مانده بود که خاویر جواب دهد و وقتی دید جواب نداده، به پسرک زنگ زد.

کم کم پاهایش بی حس شده بود. سرما روی مژه هایش را خیس کرده بود و با وجود شال گردنش، کل صورتش قرمز شده است.

دست آزادش را مقابل دهانش گرفته و شروع به هو کردنش شد.

در همان حال، دوباره شمارهی خاویر را گرفته و منتظر ماند که جواب دهد.

بازهم جواب نداد!

بغض کرده برایش نوشت.

(خاویر دم در مدرسه دارم یخ میزنم، نمیای؟ خودت
شب قول داده بودی!)

نگاهش را به آسمان دوخته و اشکهای گرمش اینبار
بخاطر درد قلبش بود که برگونه های سردش
تاختند.

آفتاب کم کم از پشت ابرها بیرون آمده بود و حالا
نوری تیز به چشمهایش میخورد.

نگاهی به ساعت انداخت که بی رحمانه داشت جلو
می رفت.

دوباره با خاویر تماس گرفت و اینبار درکمال تعجب،
تماس وصل شد.

- بفرمایید؟

صدای حق به جانب و جدی مادرش بود که در گوشش پیچید.

- بله دختر جون؟ از صبح همش داری زنگ میزنی، چی میخوای؟! خاویر خوابیده.

گلویی صاف کرده و با شرم لب زد.

- سلام. میشه لطفاً بیدارش کنید!

زن با همان جدیت و بدون جواب دادن به سلامش، گفت:

- نخیر... پسره خوابیده، کله سحری چه کار مهمی داری که روز تولدش زود بیدارش کنم!

دستی که دور تلفن همراهش بود، به تلفن فشرده شده و به سختی جواب داد.

- باشه ممنونم. روزتون خوش.

قبل از اینکه تماس قطع شود، صدای زن را شنید.

- تورو کم داشتیم فقط!

موبایلش را در جیبش گذاشته و راه آمده را با پاهایی یخ زده و لبانی لرزان از فرط گریه و سرما، برگشت.

از برخورد زن متعجب بود و از طرفی دلخور بود که

چرا خاویر خودش فراموشش کرده بود.

میخواست کادوی تولدش را بدهد و حالا...



#پارت_۲۶

خوب به یاد دارد آن روز تا دم دمای عصر، خاویر
حتی یک تماس هم نگرفته بود!

گلایش تمام روز درد میکرد و چشمهای سوزانش، به
تلفنش بود.

بالاخره زمانی که داشت خوابش می‌گرفت، صدای موبایل بلند شد و اسم پسرک رویش نمایان شد.

سریع از جایش برخاسته و پس از بستن در اتاقش، جواب داد.

- الو؟

قاعدتاً باید با اولین تماس پاسخ نمی‌داد!

اما دلش به قدری بیقرار و دلخور بود که صبری برایش نمانده بود.

صدای سرحال و لحن خندان مرد، در گوشه‌هایش پیچید.

- عمر من!

با چه رویی داشت اینگونه خطابش میکرد!؟
آیه زبانی بر لبش کشیده و سعی کرد از ریزش
اشکهایش جلوگیری کند.

صدای گرفته و مریض حالش دوباره بلند شد.
- سلام نامرد!

خاویر اندکی تامل کرده و با تردید گفت:
- چرا نامردم دختر؟

پوزخندی زده و دوباره به تخت خوابش پناه برد.
در خودش جنین وار مچاله شده و زمزمه کرد.
- صبح دو ساعت دم در مدرسه منتظرت موندم.

گویا تازه به خاطر آورده بود که صبح زود قرار داشتند!

برای چند ثانیه سکوت کرده و بعد لب زد.
- آیه من صبح دیر بیدار شدم. زنگ نزدی!

اینبار گریه‌اش شروع شد و صدایش بیش از پیش
رمق از دست داد.

- زنگ زدم... هزار بار زنگ زدم و آخرش مادرت
جوابمو داد. دستشون درد نکنه طوری جوابمو دادن
که دیگه تا عمر دارم، بهت زنگ نزنم!

مرد با دلجویی گفت:

- خو الان بیا بیرون.

دخترک میان اشک هایش، خندید.

حالش خنده نداشت؟!

خاویر به جای معذرت خواهی و دلجویی، حتی به
جای اینکه بپرسد مادرش چه حرفی زده، تنها
می‌خواست امارانه طلب بیرون آمدن بکند.

آیه نفسی تازه کرد و مرد دوباره گفت:
- تا ده دقیقه دیگه میام دنبالت.



با دردمندی لبخند زد.

- نمی‌خوام خاویر! من صبح انقدر که توی سرما
موندم، همه جام درد می‌کنه و صدام به زور بلند
میشه! با اینکه صبح مدارس بسته بود من پا شدم و
اومدم دیدنت.. اصلا پرسیدی مادرت چی بهم گفت
؟

با خشم و سریع لب زد.

- هرچی گفته! میخوای بیا نمیخوای هم سرت سلا
مت.

به دنبال حرفش، بوق‌های آزاد در گوشه‌های دخترک
پیچیده و گویا نوای بدبختی و درماندگی او را سر

میدادند که حق حق گریه‌اش در اتاق پیچید و پتو را
روی سرش کشید.

روابط سمی، همیشه یک طرف را به آتش می‌کشاند
و طرف بعدی دائما حق به جانب و خمشگین بود!

°.

°.

نگاهی به ساعت دیواری انداخته و لبخند به لب،
آخرین بیمار را چک کرد.

پس از اینکه کارش تمام شد، سوی اتاق مخصوص
رفت تا لباسش را عوض کرده و به خانه برود.

اما همینکه وارد راهرو شد، اردلان مقابلش سبز شد.
- سلام خسته نباشید دکتر نجفی.

مرد سری تکان داد و با مهربانی پاسخگو شد.
- سلام آیه جان، خودتم خسته نباشی.

سپس دستی به موهایش کشیده و نگاهی را به اطراف انداخت. آدمی نبود که از بقیه هراس داشته باشد، اما دنبال حاشیه هم نبود و صلاح نمی‌دید رفتارش موجب شود که همه به خودشان اجازه دهند از روابطش سخن بگویند.

حداقل این روزها نمی‌خواست این صمیمیت را در داخل فضای بیمارستان نشان دهد.

گلویی صاف کرد.

- شیفت تموم شد؟

آیه با خستگی لبخند زد.

- بله. بالاخره امشب و خونه هستم.

مرد هم با لبخند گفت:

- اما متاسفانه امشب هم استراحت نداری، باید
مهمون داری کنی!



چشمهایش را تنگ کرده و سرش را سوالی تکان داد
که مرد با خنده لب زد.

- مادرت لطف کرده و برای شام دعوتم کردن.

آیه لبخندی زد. از این مهمانی بی خبر بود و اندکی
هم ناراحت شد که چرا مادر بدون اطلاعش این کار
را کرده!

سعی کرد چیزی بروز ندهد و با گشاده رویی گفت:
- مهمون چیه، صاحب خونه اید...

مرد که چند نفری را در راهرو دید، با لبخندی فاصله گرفت.

- پس فعلا تا شب!

آیه تنها با سر خداحافظی کرده و از بیمارستان بیرون زد.

آفتاب تیرماه موجب شد نفسی کلافه بیرون دهد و با نارضایتی به قدمهایش سرعت بخشید.
این گرما را تاب نمی آورد و می خواست هرچه سریعتر به خانه برسد.

همینکه به کوچه ی کناری رسید، متوجه ازدحام جمعیت دم قهوه خانه شد و ناخودآگاه توقف کرد.

دسته‌ی کیفش را در دستهایش فشرده و با نگاهی
کنجکاو جلو رفت.

از زنهایی که آنجا ایستاده بود سوال کرد.
- اینجا چه خبره؟

زن که نسبتاً میانسال بود، بینی برجیده و همانگونه
که چادرش را جلو می‌کشید، با لحنی متاسف
جوابگو شد.

- میخوای چی بشه دختر جون؟ این پسره دیوونه
باز زده یکيو لت و پار کرده.

قلبش به یکباره بنای بی‌قراری برداشته و آب
دهانش را به سختی قورت داد.

- خاویر خان کاری کردن؟! یعنی اگه مشکلی هست
من پرستارم میتونم کمک کنم.

زن خندیده و صدایش را پایین آورد.

- بیا دختر جان اونجا همه مرد هستن، بری داخل
چکار کنی! اونا عادت دارن به زد و خورد... پسره
دستش به خیره اما این قلدر بازیا آرامش نمی‌ذاره
واسه محله!

زن به روز بازویش را گرفته و همراه خودش از آنجا
دورش کرد.

چگونه می‌توانست بگوید نگران است!... چگونه به
زن می‌فهماند قلبش تنها برای دیدن خاویر بی‌قرار

بود و می خواست مطمئن شود که سالم و سلامت
است!



#پارت_۲۹

مجبور بود که دور شود و نگرانش را در دل خفه
کند.

وقتی دور شدند، زن با صدایی آرام گفت:

- انگار خانواده زنش اومدن و یقه پسره رو گرفتن...
نمی‌دونم چی از جونش میخوان اما انگار که دعوا
خانوادگی بوده. واسه همینم گفتم دور شی، پسره
یهویی دیوونه میشه الان همه رو بیرون می‌کنه!

خاویر و زنش چه مشکلی داشتند که اینگونه دعوا
می‌کردند و خودشان را رسوای عالم و آدم کرده
بودند؟

زن با قدم‌های آرام دور شد و آیه هم به ناچار، راه
خانه را دوباره پیش گرفت.
سعی کرد نگاهش دوباره سوی قهوه‌خانه برنگردد و
راهش را با سری پایین ادامه داد.

با اینکه دلشوره گرفته بود، دیگر سوی آنجا برنگشت
و سریعتر خودش را به خانه رساند.

گرما از طرفی کلافه‌اش کرده بود و از طرفی فکرش
پیش دعوا مانده بود.

و از همه بدتر، امشب مهمان داشتند و آیه دو شب
بود که اصلاً نخوابیده بود.

حتماً باید یک بحث اساسی هم با مادرش درمورد
این مهمانی دادن نابجا می‌کرد!

°°

°°

گوشه‌ی پرده‌ی اتاقش را کنار زده و داخل کوچه را
با دقت و ارسی کرد.

خبری از خاویر نبود و همین بیشتر شعله‌ی نگرانی
را در قلبش آتشین می‌کرد.

صدای مادرش موجب شد دست از نگاه کردن بکشد.
- دخترم آقای دکتر اومدن.

نفسی تازه کرده و پس از مرتب کردن شالش، از
اتاقش بیرون رفت.

- الان میرم درو باز میکنم.

مریلا با مهربانی سری تکان داد و آیه هم سریع پله ها را پایین رفت.

هیچ رغبتی برای میهمانداری و در جمع بودن نداشت، اما به قول مادرش برای تشکر هم شده باید دکتر نجفی را دعوت می کردند.

در را که گشود، دکتر نجفی همراه با زنی جوان مقابلش ظاهر شدند.

مرد لبخندی بر لب نشان داد و جعبه شکلاتی به سویش گرفت.

آیه با خوش رویی لب زد.
- سلام. خوش اومدین.



#پارت-۳۰

#کوچهٔ _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

دخترک که صورتی کشیده و استخوانی داشت،
ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی اردلان زده و آیه هم از سر
راه کنار رفت.
- بفرمایید..

اردلان تشکر کرده و داخل رفت.

این فکر از ذهن آیه رد شد که دخترک حتما همسر یا نامزدش است.

اما کسی تا به حال چرا در این مورد حرفی نزده بود!

دختر دستش را سوی آیه دراز کرد.

- من لیلا هستم. خوشبختم آیه خانم.

لبخند زده و دستش را صمیمانه فشرد.

- خوشبختم عزیزم خوش اومدین.

اردلان بدون اینکه دختر را معرفی کند، سوی پله ها رفت.

آیه با دست راه را به لیلا هم نشان داده و خودش رفت تا شکلات را در آشپزخانه بگذارد.

نباید اردلان دخترک را اول معرفی می کرد!؟

شانه‌ای بالا انداخت و با یاد چهره‌ی دلنشین و چشمهای کشیده‌ی دخترک، لبخند زد.

- ولی دختر خوشگلی بود!

پس از گذاشتن شکلات، چایی دم کرده و خودش به طبقه بالا رفت تا دوباره خوش آمد گویی کند.

°°

°°

با خستگی دکتر و خواهرش را بدرقه کرده و به
طبقه بالا برگشت.

نگاهی به مادرش انداخت که چشمهایش داشت به
خواب می‌رفتند.

لبخندی زده و جلو رفت.

- بیا جای تورو پهن کنم بخواب دورت بگردم.

زن خمیازه کشید و با محبت زمزمه کرد.
- خودتم بخواب مادر، آشپزخونه رو فردا جمع
می‌کنیم.

- فردا باید زود برم سرکار فداتشم، نمی‌رسم خونه
رو تمیز کنم. اشکال نداره تو بخواب منم سریع
میام.

مادرش دیگه حرفی نزده و آیه هم ویلچر را به اتاق
خواب برد.

پس از اینکه مادرش را در رخت و خواب گذاشت و
خیالش از بابت او راحت شد، به طبقه پایین
برگشت.

نگاهی به آشپزخانه انداخته و نفسی کلافه از ریه
بیرون داد.
- حالا باید آیه‌ی بدبخت این بازار شام رو تمیز کنه!

همینکه خواست دست به کار شود، صدای در خانه
به گوشش رسید.



متعجب سوی در رفته و وقتی دوباره تقه را شنید،
آب دهانش را قورت داده و در را با دودی باز کرد.
با دیدن خاویر، چشمهایش گرد شد و هین کشید.

مرد که صورتش غرق غرق بود، چشمهایش را روی
هم نهاده و لب زد.

- خونریزی دارم آیه! میتونی کمک کنی؟

با استرس نگاهی به داخل کوچه انداخته و جواب
داد.

- دیوونه شدی تو، من چکار میتونم انجام بدم! زنگ
بزن یکی بیاد ببرت بیمارستان.. از اینجا هم
سریعتر برو لطفاً، ممکنه یکی ببینه.

خاویر نگاهش را بالا کشیده و خیره در چشمهای
پراسترس دخترک، به سختی لب گشود.

- جون ندارم آیه که برگردم این راهو! یه پانسمان
بزن که خونش بند بیاد، همین کافیه.

می توانست نه بیاورد؟! می توانست به صورت رنگ
پریده و عرق کرده اش بی توجه باشد!؟

می توانست خاویر را با این لبهای سفید شده و لرزان
پس بزند و توجه نکند که چگونه دارد رمق از دست
میدهد!؟

نفسی پر صدا بیرون داده و با تردید گفت:

- بیا داخل..

خاویر دستش را به در گرفته و به سختی داخل رفت.

دخترک آب دهان قورت داده و به آشپزخانه اشاره کرد.

- برو اونجا بشین تا جعبه کمک های اولیه رو بیارم.

همینکه خاویر از کنارش گذشت، دستش را به صورتش گرفته و چندبار عمیق دم و بازدم انجام داد.

پس از اینکه اندکی شرایط را درک کرد، در خانه را آرام بسته و جعبه را که همانجا به دیوار آویزان بود،

برداشت.

به آشپزخانه رفته و نگاهی به سرتاپای خاکی مرد انداخت.

- کجاست زخمی شده؟

خاویر بدون اینکه حرفی بزند، با چشمهایش به شکمش اشاره کرد.

در آشپزخانه را بسته و جلو رفت.

- میتونی پیرهنتو در بیاری؟

دستهای بزرگ و لرزانش را به دکمه های پیراهنش نزدیک کرد و به سختی شروع کرد باز کردن دکمه

هایش و در سکوت، به دخترک خیره شد.



#پارت-۳۲

خاویر برای نگرانی و تشویشی که در صورت آیه
هویدا شده بود، متعجب بود. این دختر هنوز هم
دوستش داشت!؟

وقتی آیه دید دارد دکمه باز کردن را کش می‌دهد،
خودش دست به کار شد و چند دکمه‌ای که مانده
بود را سریع و بدون توجه به نگاهش، باز کرد.

نگاهی به شکمش انداخته و صورتش جمع شد.

- کی بهت چاقو زده؟

با لبخند نگاهش را به چشمهای پر شده از اشک
دخترک انداخت و زمزمه کرد.

- یه بی‌پدري که از جانش سیر شده بود! میتونی
درستش کنی؟

شانه بالا انداخت و همانگونه که مشغول تمیز کردن
زخم بود، پاسخ داد.

- یه کاریش میکنم.

با رضایت و تحسین سری تکان داد و آیه هم با دقت
کارش را ادامه داد.

- با خانواده زنت دعوا کردی امروز؟

خاویر ناخودآگاه پوزخند زد و بدون توجه به درد
سوزن، جواب داد.

- دعوا! اونا مگه ت * خم دارن نزدیک من بشن
تا دعوا کنن بام!؟

شانه بالا انداخت و چشمهایش را به صورت مرد
دوخت.

جای چاقویی که کنار گردنش بود، چند سال پیش

نبود نه؟!

چند سال پیش این نقش و نگارها کمتر بود و گویا
روز به روز قرار بود بیشتر شوند!

پس از اینکه زخم را بخیه زد، از جایش بلند شده و
سوی ظرفشویی رفت.

- تا من دستمو بشورم، یکم از صندلی فاصله بگیر،
پانسمان هم بزنم.

خاویر بدون حرف از صندلی فاصله گرفت و آیه
همانگونه که داشت دستهایش را خشک میکرد، غر
زد.

- دفعه آخرت باشه میای خونه من! چون دیدم حال
رفتن نداری گفتم بیای... دفعه دیگه بیای، طوری

جیغ میزنم که رسوا شی تو محله!.

خاویر با بی حالی لبخند زد.
- باشه. اون دکتره شب اینجا بود؟



#پارت-۳۳

آیه از گوشه‌ی چشم و با تأسف نگاهش کرده و
نفسش را با حرص رها کرد.
- دیگه میتونی بری... دفعه دیگه این دور و اطراف

نبینمت! فقط و فقط بخاطر اینکه آبروریزی نشه
راحت دادم... تأکید می‌کنم خاویر، دفعه دیگه‌ای
نیست!

با خشم از جایش بلند شد و باند را از دست دخترک
گرفت.

بدون توجه به حرفهای آیه، باند را با شلختگی دور
زخمش پیچید و سوی در رفت.

آیه به تلخی خندیده و لب زد.

- دستمم درد نکنه!

به دنبال حرفش قدم پیش گذاشته و در را برایش
باز کرد.

- دفعه دیگه حتی یک کلمه هم باهم صحبت

نمی‌کنیم. چند سال پیش زندگیم و خراب کردی،
اجازه نمیدم دوباره تکرارش کنی! برو بچسب به
زندگیت... تو زن و بچه‌ای داری که باید بهشون
رسیدگی کنی!

خاویر بدون حرف آنجا را ترک کرد.
دخترک بغض کرده نگاهش را به دستهایش دوخت.
لبخندی غمگین زده و با حرص لب زد.
- کاش می‌مردم و تن کثیف‌تو لمس نکردم!

نفسی کلافه از ریه خارج کرد.
سر درد گرفته بود و تا حدی باور نشده بود چکار
کرده است.. چطور به خودش اجازه داده بود این
آدم حیوان صفت این وقت شب به خانه‌اش بیاید

سری به طرفین تکان داد و سعی کرد افکارش را پس بزند.

خطا کرده بود، لازم به فکر کردن نبود!

باید از خاویر فاصله می گرفت... نمی خواست زندگیش را بیشتر از این بهم بزند.

نمی خواست زن دیگری هم به دست خاویر بدبخت شود و شاهد از هم پاشیدن زندگیش باشد.

او حق نداشت زهرا را نگون بخت تر این کند!

•°

•°

دستی به صورتش کشید و با خستگی برای خودش
لیوان آبی ریخت.
خاویر همان لحظه در درگاه آشپزخانه حاضر شده و
گفت:
- ننه م کجا رفته؟

زهرا سر تا پایش را نگاهی انداخته و شانه بالا
انداخت.

آب را که نوشید، به مرد پشت کرده و دوباره
مشغول دستمال کشیدن کابینت ها شد.

از خاویر دلخور بود و نمی‌خواست حتی یک کلمه
هم با او حرف بزند.

مردی که نگران زنش نمی‌شد، مردی که بخاطر
نطفه‌اش هم شده به فکر زنش نبود، حتی لیاقت
حرف زدن را هم نداشت.



#پارت-۳۴

مرد که رفتار زهرا را دید، با اخم جلو رفت.
نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخته و متعجب
لب زد.

- حالت خوش نیس؟ رنگ به رخ نداری!

لبش را به دندان گرفت و به خاویر نگاهی انداخت.
لبش کج شده و دستمالی که میان دستهایش بود را
فشرده.

بدون اینکه جوابی بدهد، سرش را دوباره با دستمال
کشیدن گرم کرد.

مرد تاب نیاورده و کنارش نشست.

- زرا چته؟

پلک طولانی زده و نگاهش را اینبار با کلافگی به
چشمهای جدی و تا حد اندکی عصبانی مرد دوخت.

- نمی‌خوام باهات صحبت کنم خاویر... سالهاست
باهم زندگی میکنیم و هیچ وقت خوشحالم نکردی،
هیچ وقت بخاطر من قدمی برنداشتی و کاری
نکردی که دلگرم بشم به بودن تو... شوهرم نبود
هیچ، مثل یه همخونه هم حتی بهم اهمیت ندادی!
از امروز فقط یه چیزی می‌خوام ازت، بهم نزدیک
نشو و باهام حرف نزن. اینطوری هم تو خوشحالی
و هم من انتظاری ندارم ازت! این بچه رو نمی‌خواهی
می‌دونم، اما تنها دلخوشیه من همین بچه است،
ازت می‌خوام بعد از به دنیا اومدنش طلاقم بدی و
تنها به عنوان یه پدر، حواست بهمون باشه.

مرد بازویش را گرفته و کمک کرد که بلند شود.

- کم حرف مفت بلغور کن زن!

با دردمندی خندیده و چشمهای سبز رنگش را در
صورت مرد دقیق کرد. دستش را به شدت پس زده
و بینی بالا کشید.

خاویر بدون توجه به نگاه خیره و تاسف بار زن، زیر
لب غر زد.

- تو عمرش دست به سیاه و سفید نزده، امروز واسه
من زرنگ شده خونه تمیز می کنه، معلومه زده به
سرت!

خواست از آشپزخانه خارج شود که زهرا آستین
لباسش را گرفت.

- مامانم زنگ زد، شب خونه ی اونا دعوتیم.. مامانم
گفت توهم حتما بیای، میخواد باهات صحبت کنه.

سری تکان داد و جواب داد.

- مشت هایی که دایی جونت نوش کرد کافی نبود
که منو دعوت میکنن؟

زهره جوابی نداد که بحث الکی کش پیدا نکند و
دلخوری های بیشتری پیش نیاید... این روزها تنها
آرامش میخواست، چیزی که کودکش هم نیاز
داشت.

نمیخواست دلخوشی این روزهایش به هیچ عنوان
آسیب ببیند!



#پارت_۳۵

دستش را به شکمش گرفته و روی زمین نشست.
خاویر چند ثانیه به صورتش خیره مانده و سپس
دستی به ته ریشش کشید.

باید با این زن چکار میکرد!؟
زنی که تا دیروز برای توجه های او جان میداد و حا
لا به یکباره سرد شده و فاصله می گرفت!

کنارش نشست و درحالی که نگاهش به نیم رخ زن
بود، لب زد.
- چایی بیار...

بدون آنکه به خاویر نگاه کند، تلویزیون را روشن
کرده و پاهایش را دراز کرد.

لبخندی معنادار زده و پاسخ داد.

- تو که میگی من کار نمی‌کنم، چرا به من میگی
چایی بیارم برات؟

اخم بر ابروهای مرد حاکم شده و با عصانیت
توپید.

- زنی مثلاً، چایی هم نمیدی کوفت کنم! زن
آوردم بخوره و بخوابه؟

چشمهایش را بهم فشرده و سرش را به پشتی تکیه
داد.

صدای تلویزیون را بیشتر کرده و با آرامش به مرد
جواب داد.

- زنت نیستم. اگه زنت بودم، الان این حال و
روزمون نبود... اگه زنت بودم، دیروز نصف ایل و

طایفه مارو زخمی نمی کردی و مرده و زنده مارو
فحش کش نمی کردی!

با حرص و صدایی ولوم بالا، بدون هیچی تردیدی
گفت:

- کمشونم بود... غلط میکنن تو زندگی من سرک
بکشن و ادعای ناموس کنن. گ * وه میخورن
بیان دم در خونه منو بخوان زنمو بیرن!

زهرا چشم به صورتِ خشمگینش دوخت.

- طوری نگو زنم که نفهمم دردت چیه! طوری نگو که
حس کنم واقعا منو زنت حساب می کنی و نگران
اینی منو بیرن.. من تورو میشناسم، می دونم فقط
واسه خاطر غرور کوفتی خودت نمیخواهی این
زندگی بهم بریزه! مگه نمی دونم فقط واسه خودته؟

- هرچی هست، من نمی‌خوام زنمو طلاق بدم ...
میخوای پای هر چرت و پرتی بنویسی، بنویس!
تو زن منی و دوستم نداشته باشم، راضی نیستم ط
لاق بدم و دو روز بعد پسر عموهای هیز و
بی‌ناموست تورو عقد کنن.



#پارت_۳۶

زهرا خودش را به او نزدیک کرده و همانند خودش
با صدای بلند گفت:
- حداقل اونا آدم حسابم می‌کنن.

- من انقد بی ناموس و بی رگ نیستم تورو طلاق
بدم! غلط کردی زن من شدی وقتی می دونستی
همچین اخلاق سگی دارم. وقتی از اول میدونستی،
غلط می کنی الان دنبال طلاق باشی!

از جایش برخاست و زهرا هم به تبعیت بلند شد.

- من زنت شدم چون فکر میکردم مردونگی و
غیرتت به قدری هست که اجازه ندی زنت با گریه
سر رو بالش بذاره! فکر میکردم به قدری مرد و
باشرف هستی که ناموستو واسه خاطریه عشق
قدیمی اذیت نکنی!

دستهای بزرگش بدون هیچ کنترلی، گردن زن را
چنگ زده و با چشمهایی قرمز و دریده، صورتش را
نزدیکش برد.

- خفه شو... هرچیزی که گفتم و قبول کردی زهرا،
تو خودت خواستی این زندگی نکبتوا!

بغضش را قورت داده و با لبهایی لرزان، به سختی
گفت:

- نکن!

دستش را جدا کرده و به موهایش چنگ زد.
چندبار نفس گرفت و چند قدمی از زهرا فاصله
گرفت.

- من بهت خیانت نکردم زهرا، اگه دلم باهات نبوده،
از روز اول بهت گفتم! از سگ کمتری اگه بگی بهت

قول دادم فراموش کنم و به تو محبت کنم! قول
دادم؟

سوالش را با هوار کشیدن میگویند و زهرا تنها
سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

پس از چند ثانیه که مرد آرام تر شد، به سویش
رفت.

- خاویر من نمی خوام باهات زندگی کنم... طلاق
می گیریم، قول میدم ازدواج نکنم و فقط با بچه
بمونم.

خاویر قهقهه ای هیستریک سر داده و به صورت
گریان زنش خیره ماند.

- من پشت گوشام مخملیه؟!

بازو های زهرا را با دوست گرفته و دخترک را مقابل خودش کشاند.

تکانی به تنش داده و با لحنی قاطع لب زد.

- بار دیگه بشنوم اینارو، لب و دهن خوشگلتو بهم می‌دوزم! می‌دونی که هرچی بگمو انجام میدم.. نه؟ فکر طلاق و کلا از ذهنت بیرون کن. آره من معنی غیرت و اشتباه فهمیدم، تو بیا و حالیم کن، میتونی؟ کدوم تخم حرومی میتونه بیاد معنی واقعیشو یادم بده؟ ها زرا؟ کسی می‌تونه تا بگیم بیاد یاد بده! می‌تونه؟



#پارت_۳۷

آب دهانش را قورت داده و به سختی پاسخگو شد.
- هیچکس نمیتونه!

با رضایت سرش را تکان داد و لبخندی زد. روانی
بودنش را خودش هم می دانست و اقدامی برای
بهبتر شدن نمی کرد؟!

وقتی بازو هایش را رها کرد، زهرا نفسی آسوده

کشیده و سوی اتاقش رفت.

- من لباس می پوشم میرم خونه مادرم.

خانه را طوفان زده بود و حالا هردو به قدری خسته بودند که باید حالتی عادی به خود می گرفتند و طوری رفتار می کردند که گویا چیزی نشده!

ذاتا بحث با خاویر بی نتیجه بود و دخترک هرچقدر هم تلاش می کرد، خشم و غضب این مرد را نمیشد خاموش کرد.

خاویر تنها سری تکان داده و سیگاری آتش زد.
هرچقدر هم به زهرا بی میل باشد، او را ناموس خودش می دانست و برایش مهم بود که تا همیشه برای خودش بماند...

آدم روانی مگر شاخ و دم داشت؟!

•°

•°

پس از اینکه لباس پوشید، از اتاق خارج شده و
نگاهش را دور و اطراف خانه چرخاند.
متوجه شد که خاویر در حیاط است و با قدم‌های
آرام خودش را به آنجا رساند.

خاویر زیر درخت آلبالو نشسته بود و مشغول سیگار کشیدن بود.

نفسی سنگین از ریه خارج کرده و به سویش رفت.
چقدر یک آدم باید بی منطق باشد که مردی به دیوانگی و سنگ دلی خاویر را دوست داشته باشد؟

نگاه قرمز شده و کلافه‌اش به صورت زهرا دوخته شد و زن لبخندی زد.
- زنگ میزنی آژانس؟

به کنار خودش اشاره کرد.
- بیا بشین... خودم یکم دیگه میرسونمت.

زهر را بدون حرف، نشست و منتظر به مرد نگاه کرد.
سیگاری که میان دستانش بی هدف می سوخت را به
گوشه‌ی لبش فرستاده و با اخم به زن نزدیک شد.
انگشت شستش را به آرامی به لبهای قرمزش کشیده
و در همان حال زمزمه کرد.
- چیه مالوندی به لبات!

شانه بالا انداخت و دست خاویر را گرفت.
- خرابش می کنی.. رنگش جیغ نیست که، چکارش
داری؟

مرد نگاهش را بالا کشیده و با خشم اندک و حرصی
آشکارا، لب جنباند.
- خوشم نیومد ازش! بهت نمیاد اصلا...



#پارت ۳۸

خاویر همین بود، نه زهرا را برای خودش میخواست
و نه اجازه میداد زهرا به چشم کسی بیاید!

زهرای که در حالت عادی برایش مهم نبود، تا تقی
به توقی میخورد، ناموسش بود و مانند یک شیر
زخمی به دورش غرش میکرد و به همه می فهماند
تنها برای اوست!

خاویر که تمام عمر عاشق آیه بود، مردی که شب و
روزش به فکر دختر کوچولوی خاطراتش بود، زهرا
را مانند یک شیء ارزشمند و شکننده می پنداشت و

حتی به خودش هم اجازه زیاد نزدیک شدن نمی داد!

با حالتی روانی گونه و درک نشدنی زهرا را
می خواست...

شاید هم توجه های زهرا را می خواست، اینکه یک
زن همیشه نگرانش باشد و به او اهمیت دهد را
می خواست، زنی را می خواست که در خانه چشم به
راهی باشد و تمام عمرش را صرف او کند!

°.

°.

مشغول شستن ظرف های شام بود که ناخودآگاه
نگاهش سوی پنجره آشپزخانه برگشت.

با دیدن خاویر، اخم کرده و شیر آب را بست.

جلو رفت و نگاهش را به مرد دوخت.
دوباره میخواست دم پنجره کشیک دهد!؟

لبش را چین داده و بیشتر به پنجره نزدیک شد.
بهتر نبود به پسرک بفهماند اینجا بودنش صلاح
نیست!؟

پنجره را باز کرده و خواست سر بیرون بکشد که
متوجه نزدیک شدن زهرا شد.
خاویر دستش را سایش دراز کرد.
- نیفتی با این کفشای مسخره!

زهرا ریز خندید و دستش را محکم گرفت.
اتصال دستهایشان گویا گلوله‌ی آتش بود و به قلب

او افتاد که ناخودآگاه دستش سوی قلبش رفته و
آنجا مشت شد.

خاویر میخواست اینگونه گذشته را فراموش کند؟!
آیه چگونه باید فراموش میکرد؟ با دیدن آنها و هر
روز بیشتر خورد شدن؟!؟

لب زیرینش را محکم گزید.

شاید این حاملگی زهرا شده بود فرجی برای بهتر
شدن زندگی آنها و محکم شدن رابطه‌یشان!

شاید لازم بود که او هم این عشق را رها کند و به
فکر خودش باشد... شاید بهتر بود او هم با عشقی
جدید، گذشته را به فراموشی بسپارد!



#پارت_۳۹

خاویری که هرگز یک ساعت هم در خانه‌ی پدری
زهره نمانده بود، حالا باید برای شام می‌ماند.

نگاهی به پدر زهره انداخت و بینی چین داد.
مردی دائم الخمر و عیاش که کار شب و روزش
نشئه کردن بود.

هیچ وقت این مرد را سرپا و با صورتی سر حال
ندیده بود... سالها بود که مادر زهره خیاطی میکرد
و اینگونه خرج خانه را در آوردند.

حتی زهرا را هم برای همین به خاویر داده بودند و
برایشان مهم نبود دخترک با یک آدم حسابی ازدواج
کند.

علنا می‌خواستند یک نان خور کم شود و تنها چیزی
که مهم بود، رفتنش از خانه بود.

با همان اولین خواستگاری جواب مثبت داده بودند.

حالا هم کسانی که دنبال حق زهرا و خوشبختی
دخترک بودند، دایی و عموهایش بودند...

عموهایی که خاویر آنها را دوست نداشت و مطمئن
بود دنبال چیز دیگری هستند!

با صدای قمری خانم از فکر خارج شده و به زن نگاه

دوخت.

- بله؟

نشسته و پارچه و متری که دستش بود راهم روی
پایش گذاشت.

عینکش را روی بینی بالا برده و درحالی که مشغول
اندازه گرفتن پارچه بود، به حرف آمد.

- با داداشم دعوا کردی، درسته پسر؟

- من خوش ندارم کسی تو زندگیم سرک بکشه قمری
خانم!



#پارت-۴۰

سرش را بلند کرده و صورت مرد را با دقت نگاه کرد.

لبخندی زده و با ناراحتی و دلخوری لب جنباند.

- پسر من بدون چون و چرا دخترم و دستت سپردم، بدون اینکه از کار و زندگیت سوال کنم، دختر دست گلم و بهت دادم! منتی هم نیست، خودم خواستم که اینطوری دادم... شرایط خوبی نداشتم، کسی از من حمایت نمی کرد، دختره رو عجله ای شوهر دادم که حداقل اون کمتر اذیت شه... خدا ازم نگذره که دختره رو از چاله انداختم تو چاه!

کمی بیشتر به خاویر نزدیک شد و چشمهایش را
تنگ کرد.

- من دنبال طلاق و فلان نیستم پسر، دنبال اینم
که دخترم خوشحال و خوشبخت باشه... آره برخلاف
ف سختی هایی که کشیده، زیادی سر به هواست...
اما عاشقته و حاضره برای خوب شدن زندگیش
هرکاری بکنه. همه دلخوشیش یه نطفه است که بعد
از سالها خدا بهتون بخشیده، می دونی چقدر این
بچه می تونه نشونه ی خوبی باشه؟! پسر این رفتار
سرد و بی توجهی های تو داره زهرا رو نابود
می کنه.

زهرا با سینی چایی از آشپزخانه خارج شده و کنار
آنها نشست.

نیم نگاهی به صورت خاویر انداخت و با نگرانی لب
زد.

- چرا چشات قرمز شده، قرصات تو کیفمه بیارم
برات؟

مرد دستی به چشمهایش کشید و لبخندی زد.

- خوبم قبل از اومدن قرص خوردم.

قمری که داشت به دخترکش نگاه میکرد، با حسرت
نفسش را از ریه بیرون داد.

کاش خاویر ارزش این عشق را می دانست!

زهرا با مهربانی لبخند زد و به سمت مادرش
برگشت.

- میگرن داره. هی میگم برو یه دکتر درست حسابی،
به دوتا قرص الکی اکتفا کرده!

قمری جوابی نداده و تنها سری تکان داد.
دل خوشی از خاویر نداشت که نگرانش هم شود!

مرد فنجانی چایی برداشت و در سکوت مشغول
خوردن چاییش شد، در همان حال ناخودآگاه
نگاهش را به زهرا دوخت.

داشت با خوشحالی از نطفه‌اش برای قمری خانم
صحبت می‌کرد و زن هم با یک غم بزرگ، نگاهش را
گاهی به خاویر می‌دوخت.

گویا میخواست عذاب وجدان به جان مرد بیندازد!



تمام شب فکرش درگیر بود و هیچ حواسش به حرفهای جمع نبود.

ساعت یازده بود که با زنگ خوردن موبایلش از فکر خارج شده و موبایل را برداشت.

- بله داداش؟

صدای محسن در گوشهایش طنین انداخت.

- سلام داداش ... فردا میای مغازه؟

از جایش بلند شد و همانگونه که سوی حیاط می‌رفت، به زهرا اشاره کرد.

- جلدی آماده شو تا من تلفنی صحبت میکنم.

زهرا سریع بلند شد و سوی مانتو و کیفش رفت.

مادرش با کلافگی نفسی از سینه بیرون داد.

- سر و دستت و نشکن حالا دخترجون!

زهرا با نگاهی خسته به مادرش خیره شد.

- مامان منم می‌دونم خوب نیست باهام، لازم نیست

هی اینو بهم نشون بدین و طعمه کنایه بزنید... اما

حالش خوب نیست امشب، نمی‌خوام سر درد بگیره.

سپس با حرص مانتویش را چنگ زده و بدون توجه

به مادرش، با لبخندی زمزمه کرد.

- خدانگهدار مامان جان.

قمری به سختی از جایش بلند شده و دنبالش به
حیاط رفت.

خاویر همان لحظه تماسش تمام شده و با لبخندی
زورکی از قمری خدا حافظی کرده و بیرون رفتند.

همینکه زهرا در را بست، مرد دستش را سویش دراز
کرده.

- بده دستتو نیفتی..

زهرا تشکری کرده و محکم دست مرد را گرفت.

گلویی صاف کرد و با تردید لب زد.

- خاویر میشه من برم سرکار؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرده و پوزخند زد.

- فکر مادرت بود؟

زهرا نفسش را یک ضرب رها کرده و بازوی مرد را فشرد.

- نه... خودم می‌خوام کار کنم و یکم حالم خوب بشه. انقدر بهم گفتین سر به هوا و بیخیال، گاهی فکر میکنم واسه همین هیچکس دوسم نداره.. شاید برای دوس داشتنی بودن لازمه یه خیری داشته باشم.

جمله‌ی آخر را با بغض گفته بود و همین موجب شد که خاویر توقف کند و دخترک را هم مجبور کرد مقابلش بایستد.

- یعنی چی کسی دوست نداره؟

چشمهای دخترک را اشک در بر گرفت و چانه‌اش لرزید.

- چه بدونم... وقتی خیلی بچه بودم، بابام بهم می‌گفت نون خور اضافه، مامانم همیشه منو باعث و بانی بدبختی خودش میدونست و می‌گفت اگه من نبودم راحت طلاق می‌گرفت.

لبش را محکم گزید و اشکهایش را حبس کرد.
- البته الانم، اصلا با خوشحالی نگام نمیکنن... بابام حتی جواب سلامم رو نمیده! تو هم... تو هم دوسم نداری! مردی که همه زندگیم دوشش داشتم، هیچ وقت بهم محبت نمی‌کنه!



خاویر با اخم دستش را گرفت و لب زد.
- بیا بریم خونه تو دیوونه شدی باز... این حرفای
بچگونه رو نزن زرا دیگه!

زن تنها سری تکان داد. چه می توانست بگوید؟!
به آرامی به سوی خانه به راه افتادند.
دم در، با لعیارو به رو شدند که در کوچه همراه
زنهای محله نشسته بود، زن با مهربانی از جایش
بلند شد.

- برگشتین...

زهرآ تنها لبخندی زده و خاویر دستی به شانه‌ی
مادرش کشید.

زهرآ از بی توجهی خاویر ناراحت بود و مرد هم
بخاطر حرفهای زهرآ فکرش بهم ریخته بود.

زن پس از سلام دادن، به خانه پناه برد.
همینکه به حیاط رسید، دوباره اشک هایش سرازیر
شده و کنار حوض زانو زد.

بغضش را به سختی قورت داده و چند مشت آب به
صورتش زد.

- زرا من تو حیاط می خوابم شب.. هوا خنکه.

برگشته و به خاویر نگاهی انداخت. دستش را به
زانویش گرفته و به سختی از جا برخاست.

درحالی که سوی خانه می‌رفت، شالش را از سر
کنده و زمزمه کرد.

- میرم برات رخت خواب بیارم.

خاویر سیگاری آتش زده و روی سکوی سیمانی که
گوشه‌ی بالایی حیاط بود، نشست.

نگاهش را به آسمان دوخته و با حسرت زمزمه کرد.

- آتیش دل مارو خاموش کن نوکرتم، نمی‌دونم باس
کدوم سمتی برم... به زرا برسم گناه بزرگی و نادیده
گرفتم، به آیه برسم شرفمو زیر سوال بردم!

با صدای پای زهرا، نگاهش را از آسمان گرفته و به
صورتش دوخت.

آرام آرام اشک می‌ریخت و همانگونه که مشغول

پهن کردن رخت خواب بود، لب زد.

- سر دردت خوب شد؟

با اینکه داشت از دست او گریه میکرد، باز به فکرش بود!؟

خاویر گلویی صاف کرد.

- زرا گریه نکن... من بلد نیستم دلداری بدم که!

زن تنها سری تکان داد و پس از اینکه کارش تمام شد، کنار خاویر نشست و پاهایش را مانند او آویزان کرد.



#پارت-۴۳

نیم نگاهی به صورت غرق در فکر خاویر انداخت و لب زد.

- با اون دختره حرف میزنی؟

یک ابرویش را بالا داده و با خنده، دود سیگارش را بیرون داد.

سری چپ و راست کرده و همانگونه که نگاهش به حوض گره خورده بود، پاسخ داد.

- آیه دختری نیست که با یه مرد متأهل رابطه داشته باشه.

زهرای اینک گریه‌اش نگیرد، نگاهش را از صورت
خاویر گرفته و به آسمان دوخت.

دستش را به لبه‌ی سکو فشرد و پس از چند ثانیه
گفت:

- پس می‌خواهی چطوری باهاش باشی؟ اگه منو طلا
ق ندی نمیتونی دختره رو به دست بیاری!

می‌خواست اینگونه راهی پیدا کند تا خاویر به طلا
قش جواب مثبت بدهد!

مرد سیگارش را به زمین پرت کرده و اخم‌هایش
طغیان کردند.

سیگار را به نوک کفشش له کرده و در همان حال، با
نگاهی باریک شده و موشکافانه، به دخترک خیره

شد.

- تو چرا انقدر پیگیر طلاق شدی زرا؟ میخوای چه غلطی بکنی!

ناخودآگاه رنگ از رخس پریده و با لبخندی هول زده جواب داد.

- من!

سپس از جایش بلند شده و دستی به لباسش کشید.

- برم بخوابم، بخواب توهم خسته‌ای...

خواست دور شود که خاویر مچ دستش را گرفت.

- بتمرگ همینجا بخواب!

با دلخوری نگاهش کرد و خاویر دستش را سمت خودش کشید.

- اگه سردت نمیشه با من بخواب..

سری به چپ و راست تکان داده و به آرامی سر جایش برگشت.

خاویر شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و پس از آنکه پیراهنش را در آورد، دراز کشید.

- بیا توهم.

با تردید، خودش را در آغوش مرد جای داد.

مرد رویش پتو کشید و درحالی که از نیم رخ خیره به چشمهای زن بود، دم گوشش پچ زد.

- بالاخره می فهمم چرا همچین می کنی، به زودی می فهمم چه مرگت شده!

درحالی که چشم می بست، با لحنی غمگین زمزمه کرد.

- فقط نمی خوام زورکی جایی باشم، همین.

خاویر محکم کمرش را گرفت.

- وقتی بچه منو حامله ای، غلط می کنی فکرای مسخره به سرت بزنه.

باید همیشه با بی احترامی ساکتش میکرد!؟

زهره دیگر جوابی نداد... هر جمله ی بیشتر شخصیت و غرورش را له میکرد!



#پارت-۴۴

روپوشش را که تن زد، دید نفس با لبخند نزدیکش شد.

این لبخند معروف را می شناخت، قطعاً دخترک خبر مهمی داشت...

زیر لب با کلافگی زمزمه کرد.

- خدا به خیر بگذرونه!

شخصیت همیشه سرحال و خندان نفس با آیه که

بیشتر مواقع ساکت بود، چندان سازگار نبود و گاهی
واقعا وراجی های دخترک روی مخش بود.

همینکه به یک قدمیش رسید، با خوشحالی گفت:
- وای آیه خوب شد قبل رفتن دیدمت.

آیه لبخندی زد.

-سلام نفس جان. چرا؟ چیزی شده!؟

لحن پر از طنهی آیه برای سلام را نادیده گرفته و
لب زد.

- شب مهمونی داریم... امیرحسین گفت بهت بگم
توهم بیای.. آخر شب دور هم جمع میشیم.
می دونی که، هفته دیگه عروسیمونه، قبلش مهمونی
ترتیب دادیم.

آیه سری تکان داده و با مهربانی به بازویش دست کشید.

- خوشحال شدم گلم، ان شاءالله خوشبخت باشی..
اگه بتونم میام. تو برام آدرس و بفرست، قول
نمیدم.

نفس بینی برچید و با نارضایتی دستش را پس زد.
- دختر تو نمیخوای به جمع آدما برگردی؟!

با دلخوری چشماهایش را از صورت نفس گرفته و
پاسخ داد.

- می خوام. نفس باید برم سرکارم، آدرس و بفرست،
اگه تونستم میام.

سپس بدون حرف دیگری، از کنارش رد شد.

نفس با ناراحتی سری چپ و راست کرد. از ته دل
میخواست این رفتار آیه را اصلاح کند.

°

°

نتوانست در برابر اصرار های نفس مخالفت کند و به
مهمانی رفت.

که کاش قلم پایش خورد میشد و نمی رفت!
از آنجا که سالها بود اینگونه به مهمانی نیامده بود،
کمی زیاده روی کرده و بی جنبه بازی در آورده بود.

چشمهای آرایش کرده‌اش را در آینه توالت نگاه کرده و با ناراحتی مشتی آب به صورتش زد.

بی‌جنبه بازی تا به این حد؟!

با دو پیک الکل از خود بی‌خود شده و کلی چرت و پرت گفته بود.

آخر سرهم نفس او را به زور به توالت برده بود.

چند تقه به در خورد که با لبخندی بی‌حال به در خیره شد و داد زد.

- خوبم نفس...

نفس با غرغر و ناراحتی، مانند خودش با صدای بلند جواب داد.

- خدا منو لعنت کنه که تورو آوردم اینجا! دختر

آبروی منو بردی... حالت خوب شد بیا بشین مثل
آدم!



#پارت_۴۵

جوابی نداده و یک مشت آب سرد به صورت
خودش زد.

پس از اینکه اندکی چشمهایش باز شد، در توالت را
باز کرد.

به نفس نگاهی کرده و لب زد.

- موبایل و میاری... زنگ بزنم بیان دنبالم. سرم درد میگیره اگه بیشتر بمونم.

نفس دست به کمر و با نگاهی حق به جانب، سر تکان داد.

- تو سرت درد نگیره عجیبه!

سپس با حرص آنجا را ترک کرد.

آیه چشمهایش را بست و درمانده نفسش را بیرون داد..

دلش میخواست حس بی خیالی و سبک بالی کند.

دلش میخواست بعد از سالها، بی بند و بار باشد و چند ساعتی مشکلات و مسئولیت ها را از یاد ببرد. مخصوصاً با خوشحالی و سرحالی دخترهایی که در

مهمانی بودند، حرص خورده و خواسته بود مثل
آنها باشد.

اما مگر میشد؟!

دستی به صورت خیشش کشید و همانجا منتظر
ماند که نفس وسایل هایش را بیاورد.

نفس پس از چند دقیقه جلو آمد.

- بیا زنگ زدم آژانس... اینم کیف و موبایلت.
میتونی تنهایی بری؟

لبخندی زده و تشکر کرد. کیف را گرفت و بدون سر
و صدا، از راهرو بیرون رفت.

خوشحال بود اعضای مهمانی فقط دختر بودن و
مردها طبقه بالا بودند. بهتر که این آبرو ریزی را
نامزد نفس ندیده بود.

همیشه شاهد تعریف های نفس از خودش بود و حا
لا نمی خواست شخصیت سبکی در دید شوهر
دوستش داشته باشد.

همانگونه که داشت از پله ها پایین می رفت، خودش
را شماتت کرد.

- خدا لعنتت کنه آیه، خبر مرگت با کلی تعارف و
اصرار اومدی!

چشمهایش را بهم فشرد.

از این رفتارش خجالت می کشید.

حرفهای بی سر و ته و خنده های الکیش جای خود
داشت، اینکه یقه دوست نفس را گرفته بود که چرا
لباسش صورتی رنگ است و زیادی آرایش کرده،
برایش هضم نشدنی بود!

البته دقایق اول اهمیت نداده بود، نفس به زور به
یادش آورد همچین غلطی کرده و کم مانده با این
کار، یک دعوا درست کند.

با پاهایی که به زور دنبالش می آمدند، خودش را
داخل ماشین انداخت و چشمهایش را با آسودگی
بست.

اما با صدای مردی که عصبی مخاطب قرارش داده
بود، گوشه چشمش را باز کرد.
مرد به سمتش برگشت.

- آجی با شمام!

چشمهای سنگینش را برهم نهاد.

- آدرس ندادن بهتون؟

صدای کلافه مرد، ولوم گرفت.

- آجی جان این ماشین کجاش به تاکسی
می خوره؟! برو پایین الان نامزد میاد بد برداشت
می کنه!



#پارت_۴۶

دلش پیچ خورده و حس کرد که سرش گیج می رود.
صدای زنگ موبایل پسرک روی مخش بود و سر

دردش را تشدید می کرد.

پشت گردنش داغ شده و ناخودآگاه تنش روی
صندلی شل شد.

پلک هایش روی هم افتاده و دیگر صدایی نشنید.

°.

°.

با حس سردی چیزی روی صورتش، چشمهایش از
هم باز شده و با تعجب به نگاه خرمایی رنگ مرد
مقابلش نگاه کرد.

سرفه‌ای کرده و در جایش نشست.

نگاهی به لباسهای بهم ریخته خودش کرده و سپس
نگاهش را به صورت کلافه پسرک دوخت.

- ساعت خواب مصیبت کوچولو!

چشمهایش را تنگ کرده و با تعجب لب زد.

- چ...چطور؟ شما کی هستی اصلاً!

پسر دستی به ته ریشش کشیده و با پوزخند و
طعمه جواب داد.

- راننده تاکسی!

بلند شده و سپس سری با تاسف تکان داد. در

صورت متعجب آیه نگاه چرخانده و زمزمه کرد.

- دیشب و به یاد نمیاری خانم کوچولو؟ البته از کجا
میخوای به یاد بیاری، مست و پاتیل اومدی تو
ماشین منو در عرض یک دقیقه پخش شدی رو
صندلی!

آیه محکم چشمهایش را بست.

آب دهانش را به سختی قورت داده و دستهایش را
مشت کرد.

به مغزش فشار آورد تا دیشب را به خاطر بیاورد.
یکی نبود بگویید دختر تو که میدانی تا این حد بی
جنبه و بد مست هستی، چرا همچین غلطی کردی!

صدای پسر را دوباره شنید.

- چشاتو باز کن.. خودم برات تعریف میکنم که

چطوری شب زیبای منو به فنا دادی.

آب دهانش را قورت داده و با شرمندگی به صورت
جدی مرد نگاه کرد.

- خیلی چرت و پرت گفتم؟

نفسش را یک ضرب رها کرده و دوباره نشست.
چند ثانیه مکث کرد و سپس با نارضایتی سر تکان
داد.

- کاش فقط همین بود! ماشینم و به گند کشیدی...



#پارت_۴۷

لبش را محکم گزید و با خجالت سر به زیر انداخت.

عرق شرم بر پیشانیش نشسته و پسرک با
عصبانیتی کنترل شده ادامه داد.

- میتونی تمیزش کنی حداقل؟ چون بیرم کارواش
زشت میشه.

سر تکان داد.

- آقای... اسمتون و نمی دونم! منو ببخشید واقعا..
من دیشب و به خاطر نمیارم، یکم مست بودم و
بعدش هم از دست خودم عصبانی بودم. معذرت
می خوام.

- علی.

- بله!؟

مرد اخم کرد و حرفش را تکرار کرد.

- اسممو گفتم خانم!

آیه از جایش بلند شد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن خانه مرتب و شیک مرد، سر تحسین تکان داد. مبلمان کرم و آبی رنگش دلنشین و شیک بود.

لبخندی به روی علی زد.

- شما سویچ ماشینتون و بدین بهم، تمیزش میکنم و براتون میارم.

چشم‌های علی گرد شد.

- سویچ ماشینم و بدم بهتون؟! اون وقت رو چه حساب خانم؟ چطور به دختری که دیشب مست و پاتیل اومده توی ماشینم اعتماد کنم!؟

آیه تاب نیاورده و با لحنی عصبی پاسخ داد.

- روی همون حساب که دیشب این دختر و توی خونه نگه داشتین. آقای محترم من یه پرستار هستم، آدرس بیمارستانی که توش کار میکنم و میدم...اگه میخوایید قبلش تحقیق کنید، بعدش بهم خبر بدین تا ماشین و براتون تمیز کنم.

چشمهای مرد تنگ شده و سر تا پایش را با دقت

نگاه کرد.

- اسمتون چیه؟

- آیه سلطانی ... آدرس و هم یه برگه لطف کنید
براتون بنویسم.

مرد سری تکان داد و به دنبال کاغذ رفت.

دستی به سرش گرفته و نفسش را کلافه بیرون
داد.

اطرافش را دوباره نگاه کرده و سپس زیر لبش با
ناراحتی زمزمه کرد.

- خاک تو سرت کنن که یک شب به اندازه کل عمرت
گند بالا آوردی آیه! حتما مرد بیچاره میخواد منو
خفه کنه... حقم داره خدا!

با برگشتن علی، سکوت کرده و لبخندی هول زده به
رویش زد.

پسرک با جدیت خودکار و کاغذی سمتش گرفت.
- بفرمایید خانم سلطانی.



#پارت_۴۸

آدرس را نوشته و پس از معذرت خواهی دوباره و
تشکر، خانه مرد را ترک کرد.

چشمهایش را بهم فشرده و بدون توجه به گرمای
طاقة فرسا، تا خانه‌ی خودشان را با پای پیاده
رفت.

حتی جرات نداشت موبایلش را روشن کند.
مطمئن بود تماس بی پاسخ در انتظارش بود و به
هیچ عنوان حوصله‌ی توضیح دادن به کسی را
نداشت.
از بابت مادرش خیالش راحت بود و دیشب گفته
بود که ممکن است شب خانه نرود.
امروز هم نوبت شیفتش نبود، پس نگرانی خاصی
نداشت. میماند نفس که بهتر بود فعلا وراجی
هایش را نشنود.

°.

°.

نزدیک خانه خودشان بود که با دیدن زهرا،
ناخودآگاه اخم هایش باز شد.

دخترک گوشه‌ای نشسته و با چادرش مشغول باد
زدن صورتش بود.

خواست بدون توجه بگذرد که قرمزی صورت زهرا و
نفس نفس زدنهایش، موجب شد با نگرانی جلو
برود.

- حالتون خوبه؟

زهرا چشمهای بی حالش را به صورت آیه دوخته و با
لبخندی کم رنگ جواب داد.

- میشه یه چیکه آب برام بیاری؟ نفسم بالا نمیاد!

دوباره نگاهی به صورت زن کرده و با عجله سوی
خانه خودشان رفت.

- میارم الان برات.

سپس به قدمهایش سرعت داده و تقریباً با دو
خودش را به خانه رساند.

زهره با گوشه‌ی چادرش تعریق پیشانی‌اش را گرفته و
موبایلش را از کیفش بیرون کشید.
به خاویر پیام داد که دنبالش بیاید.

نمی‌توانست حتی یک قدم هم بردارد، به یکباره چه
بلایی سرش آمده بود!

به دقیقه نرسیده، خاویر را سر کوچه دید و با
لبخندی بی‌جان برایش دست تکان داد.

خاویر با اخم به قدمهایش سرعت بخشید و همان لحظه آیه هم از خانه بیرون زد.

مرد با دیدنش متعجب به صورت نگرانش خیره شد و آیه هم بدون توجه، به زهرا نزدیک شد.

لیوان آب را دستش داد.

- حالت بهتره زهرا خانم؟

زن یک نفس آب را سر کشید و سپس با لبخند سر تکان داد.

- خدا خیرت بده دختر... الان بهتر شدم.

صدای پای خاویر موجب شد نگاه هردو به سویش برگردد.



مرد با جدیت نگاهی به صورت زهرا انداخت و بدون توجه به سلامی که آیه داد، دستش را سوی زهرا دراز کرد.
- پاشو بینم.

زهرا لیوان را به آیه داده و زمانی که دست خاویر را گرفت، لب زد.

- بازم ممنونم، دستت درد نکنه. آب و که خوردم خیلی بهتر شدم. الان جلو چشم روشن شدن...

از مهربانی زن اندکی جا خورده و لبخندی عمیق زد.
این زن می دانست که خاویر و آیه در گذشته باهم

رابطه داشته‌اند، چرا اینگونه مهربان برخورد می‌کرد
پس!

خاویر با اخم چادر زهرا که افتاده بود را بلند کرد.
بازویش را گرفته و بدون توجه به حال خرابش،
چادر را سرش کشید.

- اینو سرت بذار ماشین نیاوردم از هول!

ناخودآگاه آیه لیوان را میان دستش فشرده و به
صورت بی‌نقص زهرا نگاه کرد.

خاویر که تمام توجه و دقتش به چادر زهرا بود،
پس از آنکه چادر را مرتب کرد، به سوی آیه برگشت.
با اخم سری تکان داد.

- دستت درد نکنه.

بدون حرف دیگری، دستش را پشت کمر زهرا گذاشت.

- تعریف کن بینم چت شد زرا خانم!

زهرا با لبخند از آیه خداحافظی کرده و درحالی که دور می شدند، شروع کرد برای خاویر توضیح دادن.

- داشتم از بازار می اومدم، مامانم گفت برم پیش طلافروشی، یه مقدار طلا پس انداز کرده بود، فروختم براش... اومدنی گرما حالم و خراب کرد. گفتم سریعتر راه برم که زود برسم خونه، اما کم کم نفسم تنگ شد و پاهام کرخت شد.. میگم شاید واسه حاملگی باشه! اما خب دوس دخترت رفت آب آورد، حالم بهتر شد.

مرد با اخم به چشمهای خوش رنگش نگاه کرده و تنها سری با تأسف تکان داد.

نمی‌خواست درمورد آیه صحبت کنند، نمی‌خواست
احساساتش تشدید شود.

آیه همیشه مانند یک حسرت بود برایش، رابطه‌ای
که به راحتی از دستش داده بود و حالا که زهرا
حامله بود و آیه با صراحت می‌گفت که خاویر را
نمی‌خواهد، بهتر بود قید این عشق را بزند.

امروز جرات نگاه کردن به چشمهای آیه را نداشت،
نمی‌خواست یک ثانیه هم عذاب وجدان سد راهش
شود.

هرچقدر سخت و عذاب آور، می‌خواست از این عشق
فاصله بگیرد و از یادش ببرد.



#پارت-۵۰

#کوچهٔ _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

زمان این روزها به تندی در گذر بود... عادت کرده بود به این محله و آدمهایش...
کارش هم هر روز برایش آسان تر میشد و بهتر راه افتاده بود.

امشب برای شام، مادرش پسر عمویش را دعوت کرده بود و آیه هم برای خانه رفتن و کمک به مادرش عجله داشت.

اما حادثه که خبر نمی‌کرد، زمانی که میخواست از بیمارستان بیرون بیاید، خاویر با صورتی نگران و

رنگ پریده مقابلش ظاهر شد.

با صدایی هول زده لب زد.

- باس کمکم کنی دختر!

آیه با کلافگی پشت پلک‌هایش را ماساژ داده و با خستگی جواب داد.

- چی از جونم میخوای خاویر! کار دارم باید زودتر برم.

مرد بدون توجه به خستگی و کلافگی آیه، بازویش را چنگ زده و گوشه‌ی دیوار کشاند.

- میتونی یه زخم چاقو رو دوباره تو خونه درمون کنی؟!

آیه با عصانیت قهقه زد و دستش را به شدت پس کشید.

- ولم کن! مگه من دکتر شخصیتم که هر گندی بالا میاری باید من برات جمع کنم؟ ولم کن دردسر میشی برام. ببرش بیمارستان واسه خودت و منم مصیبت نتراش!

خواست برود که خاویر با درماندگی لب زد.

- پای من وسط نیس، اگه خودم اون مادر به خطارو زده بودم که خیالی نبود!

با تعجب به سویش برگشته و قدمی جلو رفت.
آفتاب کنار رفته بود اما گرما هنوز نفس گیر بود و به خستگیش دامن می زد.

شالش را شل کرده و به آرامی سوال کرد.

- یعنی چی؟! پس پای کی وسطه!

خاویر با صورتی قرمز شده و دستهایی که مدام از عصبانیت به موهایش چنگ میشد، جواب داد.

- تو بیا تو راه پت میگم... عمیق نیس، فقط ترسیده بلایی سرش بیاد. بیا قهوه خونه دو دقیقه... اگه دیدی نمیتونی، انجام نده.

نگاهی به چشمهای مرد انداخت و سری تکان داد.

درحالی که قدمهای پر از حرصش را سوی قهوه خانه برمی داشت، زیر لب غر زد.

- آخ خاویر از دست تو و مصیبت هات مگه خلاص میشم من!



تا رسیدن به قهوه خانه، دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد و همینکه رسیدند، خاویر به آرامی لب زد.
- ببین بعدا تعریف میکنم چی شده، الان چیزی نگو که به زرا استرس وارد نشه.

با اینکه چیزی از حرفهای مرد نفهمیده بود، به داخل قدم برداشت.

در قهوه خانه، پرنده هم پر نمی زد، و با این منوال معلوم بود قضیه چیز مهمی است.

آیه سوالی نگاهش کرده و خاویر دستش را سوی اتاق خودش دراز کرد.

- بریم.

لبخندی زده و قدم جلو گذاشت.

سریع داخل رفت و با دیدن صورت گریان و آشفته
ی زهرا، ناخودآگاه نگاهش اطراف چرخید.

وقتی چشمهایش به گوشه‌ی اتاق خورد، با اخم جلو
رفت. ساعد قهقهه زد.

- به به بین کی اینجاست!

دخترک به تندی جلو رفت.

با صورتی جمع شده، به پای خونیش نگاه کرد.

- چت شده پسرا!

ساعد شانه بالا انداخت و با لبخند، چشمک زد.

- زن داداشم زد... جا قحطی بود، زد روی پام!

سری با تأسف تکان داد و کنارش نشست.

- ببینم زخمتو... ساعد اینو بریم بیمارستان بهتره!

ساعد چشمهایش را بست و زمزمه کرد.

- معشوقه‌ت از زنت به فکر تره داداش... دمش گرم.

آیه ناخودآگاه به سوی خاویر و زهرا برگشت.

خاویر با خشم سرش داد زد.

- خفه بچه! درمورد زرا گ . وه مفت بخوری

خودم طوری میزنمت کلا فلج بشی، نمیدونی حامله

است که زر زر می‌کنی؟! بتمبرگ بین دختره

می‌تونه خونریزی و بند بیاره یا بریم بیمارستان...

اگه رفتی اونجا هم باس بگی تو خیابون با یه آدم

غریبه دعوا کردی و قضیه رو تموم کنی تا تمومت
نکردم پسرهی بی وجود!

آیه ابرو بالا انداخت و به آرامی رو به ساعد لب زد.
- پاشو بریم، میگم تو کوچه پیدات کردم. برم
تا کسی خبر کنم یا ماشین آوردی با خودت؟

ساعد به سختی دستش را به دیوار گرفته و بلند
شد.

صورتش جمع شده و چشمهایش به سرخی میزد.
رو به آیه لب زد.

- زیر بغلمو بگیر که بریم.

آیه با لبخند سری تکان داد و سریع دست پسرک را

روی دوشش گذاشت.

خاویر بدون توجه، پشت میزش نشست و به زهرا اشاره کرد نزدیکش شود.

این روزها زیادی به آیه بی توجه نبود!

دخترک با ناراحتی، بدون هیچ حرفی به ساعد کمک کرده و پس از اینکه آنجا را ترک کردند، با تأسف گفت:

- هنوز باهم مشکل دارید؟



#پارت_۵۲

ساعد تلخ خندید و درحالی که با چشم و ابرو به ماشینش اشاره میکرد، پاسخ داد.

- من مشکلی ندارم، خاویر نمی‌خواهد باهام راه بیاید! اومدم باهاش صحبت کنم، دعوا کرد باهام، منم عصانی شدم، این زنه از خودش دیوونه تره، وقتی دید چاقو زد به پام که خاویر و ول کنم.

به سختی سویچش را از جیب شلوارش بیرون آورده و سوی آیه گرفت.

- بلدی که؟

آیه سویچ را گرفته و با اطمینان سر تکان داد.

سالها پیش چندباری با ساعد برخورد داشتند و همیشه از خونگرمی و جذابیت پسرک خوشش می

آمد، اما بخاطر کدورتی که این دو برادر داشت،
نمیشد که زیاد با ساعد رفیق شود.

یعنی رابطه‌ی خاویر و ساعد این اجازه را نمی‌داد!

°.

°.

نگاهی به دستهای زهرا انداخت و لب زد.

- دیگه بدون اجازه من اینجا نیا زرا... چند بار بگم
خوش ندارم زنم مثل ولگردا شب و روز تو کوچه
خیابون بمونه؟! یعنی چی این وقتِ ظهر قدم
میزنی و بعد میای اینجا؟

زهره شانه بالا انداخت و با بغض به چشمهای خاویر نگاه کرد.

- اگه من نبودم که ساعد تورو خفه کرده بود!

- به ربطی نداره اینا... دیدی طرف آش و لاش کرده منو، قدم از قدم بر نمی داری ها... نبینم باز پیریدی تو دعوای مردونه! اصلا چه مرگته این روزا دم به دقیقه میای اینجا؟

دخترک با صداقت جواب داد.

- آخه... میگم... یعنی می ترسم با اون دختره باشی.

خاویر ناخودآگاه اخم هایش باز شده و لبخندی روی لبش نشست.

- دیوونه شدی زن! برو خونه دیگه بسه امروز به

اندازه کافی مغزمو تیلیت کردی!

زهرا قدمی به جلو برداشت و درحالی که نگاه
دقیقش به چشمهای خاویر بود، دستش را جلو برده
و به آرامی گوشه‌ی لبش را نوازش کرد.

- این جای زخمو یادت میاد؟

خاویر با اخم نگاهش کرد.

- نوچ! تعریف کن بینم.



#پارت_۵۳

زن اول اندکی دلخور شد، اما پس از چند ثانیه، شروع کرد به صحبت کردن.

- یادت میاد واسه خرید حلقه رفتیم بازار، مامانت هم باهامون اومده بود. البته من و تو قهر بودیم.

روی میز کار مرد نشست و با لبخندی شیرین، ادامه داد.

- اون روز چون بد باهام حرف زده بودی، کلی آرایش کردم و به خودم رسیده بودم. حتی یادم میاد یه مانتو داشتم ازش بدت می اومد، اونو پوشیده بودم.

لبخندش عمق گرفت و خاویر با حرص زیر لب گفت:

- همون بنفشه که باس . . نتو میکرد تو چش
ملت!

آرام خندیده و بدون توجه به مرد، حرفش را ادامه
داد.

- اون روز وقتی طلافروش داشت حلقه هارو به من
و مادرت نشون میداد، یه مشتری اومد داخل و
چون تو بیرون ایستاده بودی، منو از مادرت
خواستگاری کرد واسه پسرش! نمی دونم چرا فکر
نکرد که داریم حلقه می خریم و ممکنه نامزد باشم!

خاویر با چشم‌های تنگ شده نگاهش کرد و زهرا با
قهقهه ادامه داد.

- پسره دم در کنارت ایستاده بود، برگشت بهت
گفت: داداش میبینی مامانم عجب تیکه‌ای واسه‌م
زیر سر داره! یکی از پسرای محله پایینی بود.

خاویر با عصبانیت سرش را تکان داد.

- تعریف کن، تعریف کن... انگار یادم نمیاد چی بود
پسره، خلال دندونی بود دوتا مشت زدم گونه هاش
ترکید!

زهرا چشمکی زده و به لب خاویر اشاره کرد.

- این پارگی که جاش مونده چیه پس قربونت برم؟

خاویر دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

زهرا محکم لبش را زیر دندان گرفته بود که قهقهه
نزند.

مرد فشاری به کمرش داد و روی پایش نشاندش.

- پس که میگی پسره خوب کتک زد بی شرف؟

زهر را لبش را گزید و چشم درشت کرد.

- نزد که، یه کوچولو اوف شدی!

خاویر نگاهش به لبهایش خورد که بر اثر کارش،
خون در آنها دویده و قرمز شده بودند.

- چت شده این روزا دختر؟

زهر را به آرامی لبخندش جمع شد و دودل لب زد.

- بدت میاد اینجوری بهت نزدیک میشم؟! یعنی
میخوای مثل قبل بشیم؟

با خودش می توانست دروغ بگوید؟! معلوم بود که
این شرایط را دوست داشت و راضی بود! به طور
عجیبی داشت از این کارها لذت می برد و این

برایش باور کردنی نبود...



#پارت-۵۴

به خانه که رسید، با کلافگی نفسش را بیرون داده و
با خستگی پله ها را طی کرد.

این مهمانی اصلا به موقع نبود!

مادرش هم بد به این دکتر نجفی چسبیده بود.

وقتی که بالای پله ها رسید، در کمال تعجب مادرش
تنهایی نشسته بود و مشغول فیلم دیدن بود.

ابرو هایش بالا پرید.

- سلام... مهمون نداشتیم مگه؟

زن با اخم نگاهی به آیه انداخت و لب زد.

- دکتر نجفی اومد دم در معذرت خواهی کرد و
بعدش گفت یه کار مهمی براش پیش اومده
نمی‌تونه بیاد... تو کجا بودی تا این وقت شب؟ من
از آقای نجفی پرسیدم مطمئن بشم، دکتر هم گفت
شیفت تا عصر بوده.

آیه خمیازه‌ای کشید و شالش را روی زمین پرت کرد.
- اره تا عصر بود اما به اتفاقی افتاد که نتونستم
پیگیر نباشم.

یکی از دوستای قدیمیم و دیدم که توی کوچه پاش
چاقو خورده بود، مجبور شدم باهاش برگردم تا

بیمارستان و اونجا هم یکم کمکش کردم.

مادرش تنها سری تکان داد.

از اخمهایش می توانست به خوبی فهمید که این کارش او را رنجانده است.

به قدری خسته بود که حتی توان نداشت از دل مادرش در بیاورد و معذرت خواهی کند.

چشمهای خسته اش را مالید و روی زمین نشست که همان لحظه صدای پیامک موبایلش به گوشش رسید.

با بی رمقی موبایل را نگاه کرد و با دیدن شماره ناشناس، پیامک را سریع باز کرد.

سلام مصیبت خانم، علی هستم. برای ماشین پیام
دادم، فردا میارمش بیمارستان تا شب تمیز کن و
تحویل بده.

زیادی لحنش صمیمی و حتی آمارانه نبود!
اما پسرک بی نوا از طرفی حق داشت، ماشینش را
به گند کشیده و یک شب هم او را علاف کرده بود!

نیم نگاهی به مادرش انداخت و برای پسرک جواب
تایپ کرد.
سلام. باشه.

همین کافی بود، ذاتا حرف دیگری برای گفتن نبود.

- مامان من یه دوش میگیرم بعدش میام چایی دم

می‌کنم.

زن تنها سری تکان داد و آیه هم از جایش بلند شد و
بدون حرف، سوی اتاق رفت.

این قهرها دیگر چه معنی داشت!



#پارت-۵۵

نیمه‌های شب بود که جسمی کوچک را در آغوشش
حس کرد و چشمهایش به سختی از هم فاصله
گرفتند.

- چت شد یهو؟

نفسهای گرمش را روی سینه‌ی لختش حس کرد و به آرامی جواب داد.

- نمیتونم بغل شوهرم بخوابم؟

خاویر با تشر لب زد.

- دو دقیقه پیش که داد می‌زدی طلاق می‌خوام، باز شدم شوهرت!

زهره نفسش را با درماندگی یک ضرب رها کرده و آرام زمزمه کرد.

- من نمی‌خوام که تورو از دست بدم، اما اینطوری که همیشه. همیشه؟

خاویر در جایش نیم خیز شد و به دیوار تکیه داد.

با اخم موهای زن را کنار زد و خیره به چشمهای
خوش رنگش، لب زد.

- وقتی نمیخوای جدا شی، پس چته؟ چی از جونم
میخوای که دم به دقیقه بحث طلاق پیش میاری؟
مگه تو از من حامله نیستی!

زهرا کامل در جایش نشست و با لبخندی کمرنگ،
جوابگو شد.

- گفتم که... دیگه نمی‌خوام سر بار باشم و اذیت
کنم. دختری که عاشقش بودی برگشته، یه شانس
داری تا خوشبخت بشی و دوباره از نو همه چیز و
بسازی... نمی‌خوام برای دومین بار مانع راحت بشم.

مرد با بی‌حوصلگی دوباره در جایش دراز کشید.

- این بحث و تموم کن. مثل قبل به خودت برس و
سرت تو آرایش و مو و این چیزا باشه... حوصله
این رفتارای جدیدتو ندارم.

زهرا بدون هیچ حرفی خواست دراز بکشد که
ناگهان عوق زده و سریع از جایش بلند شد.
خاویر با وجود اینکه خوابش می آمد، با عجله
دنبالش رفت.
زهرا در حمام را سریع بست و فقط صدایش بیرون
می آمد.

خاویر با نگرانی پشت در ایستاد.
- باز کن بینم زرا.. چت شد!
صدای بی رmq و بی حالش به گوشش رسید.

- خوبم... یه آب به صورتم بزنم میام.

مرد سری تکان داد و شروع کرد در اتاق قدم زدن تا کار زهرا تمام شود.

نگرانش شده بود... چرا به یکباره حالش بد شده بود!

حدوداً دو دقیقه بعد، صدای باز شدن در را شنید و به سویش برگشت.

با لبخند به صورت رنگ پریده‌اش کشیده و لب زد.

- عطری چیزی زدی به خودت؟



#پارت_۵۶

خاویر جلو رفت و خیره به لبهای لرزان زهرا، جواب داد.

- زدم اما چه ربطی به این حال تو داره!

چانه‌اش لرزید و با عجله به سوی پنجره رفت.

- برو بدنت و بشور تورو خدا... گفتم چرا با بوی بدنت حالم بد شد جای اینکه خوب بشه! نمیتونم دوباره بغلت کنم، دل و روده‌م از جا کنده شد!

چشمهای خاویر گرد شده و به ساعت اشاره کرد.

- دیوونه شدی تو! برق و خاموش کن بخواهیم چه حمومی دختر... تو بغلم نخواب که حالت بد نشه.

با دلخوری سوی در رفت.

قبل از اینکه بیرون برود، با قدم‌های محکم برگشت
و سوی کمد خاویر رفت.

- کدو و لباس کوفتیت عطر نداره؟

خاویر ناخودآگاه جلو رفت.

- یعنی چی! این کارا واسه چیه خوا!

با همان چشمهای لبریز از اشک، به سوی مرد چرخید
و نسبتاً عصبی پاسخ داد.

- نمی‌فهمی... هرچقدر هم بخوام توضیح بدم، برات
مهم نیست که بفهمی حالما!

یک تی‌شرت چنگ زد و خواست دور شود که خاویر
محکم مچ دستش را گرفت.

دخترک را به خودش نزدیک کرده و با لحنی که
جایی برای سوال اضافه نمی گذاشت، لب زد.

- درست بنال بینم!

زهرآ ببینی برچید و تی شرت را به صورتش نزدیک
کرد تا بوی عطر مرد را حس نکند.

با صدایی که گویا بر اثر شرم آرام شده بود، گفت:
- من... یعنی اگه بوی تنت و حس کنم، حالم خوب
میشه. خب دست خودم نیست، هوس میکنم. اما...
امشب که بوی عطر پیچید تو بینیم، حالم بد شد.

خاویر با اینکه سر در نیاورده بود، حرفش را با سر
تایید کرده و فاصله گرفت.

- واسه این توله‌ی تو شکمت اینطور میشی؟ این
بغل کردن و نزدیک شدنات واسه اونه ینی؟

- اره .شب بخیر...

به دنبال حرفش سوی در رفت که خاویر دوباره
دستش را گرفت.

- بمون... دوش می گیرم که اذیت نشی.

یعنی باور کند که این حرف را خاویر زده بود؟!

باور کند که بخاطر او از خوابش می گذشت!

با لبخندی محو، به سمتش چرخید.

- یعنی واقعاً میری حموم؟



#پارت_۵۷

خاویر بدون اینکه جوابی بدهد، سوی حمام رفت.
دخترک دستش سوی شکمش رفته و به آرامی
نوازشش کرد.

- خوش اومدی مامانی...

°°
°°

خاویر نگاهی به پای برادرش و سپس صورت حق
به جانب آیه انداخت.

- همه جامو خط خطی کردین با زنت! خدا رحم کرد
چاقو رو عمیق نزد، وگرنه علیل میشدم.

آیه با دل رحمی دستش را به بازوی ساعد کشید و
حرفش را با سر تایید کرد.

مرد که با دیدن این صحنه اندکی کلافه شده بود، به
صورتش دستی کشیده و نفسش را یک ضرب رها
کرد.

چند قدم از تخت دور شده و پس از چند ثانیه، بالا
خره دهان گشود.

- گفتم به پر و پام نییچ و دنبال بخشش ننه م نباش!
نگفتم پت بچه؟ وقتی حرف تو کله‌ی پوکلت نمیره،
منم میکشونم به دعوا و بزن بزن... مردش نیستی
که تا امروز مراعت کردم و سر و صورتت سالمه؛ که
البته یه خط خوردی! اما بین ساعد، حوصله شر
ندارم، بچسب به بابای لاابالی و بی‌شرفت. به اندازه
کافی مشکل و بدبختی تو زندگی ما هست که
حوصله شما دوتارو نداشته باشیم.

ساعد با تأسف سری تکان داد.

- تو چرا اجازه نمیدی مامان با من صحبت کنه؟
نکنه می ترسی دلش نرم بشه؟! یا اینکه می دونی من
تقصیری نداشتم و مامان دوباره قبولم می کنه؟

- جوک نگو، چرا باید از یه الف بچه بترسم!

سمت در رفت و ساعد نگاهش را به آیه سپرد.

با دلخوری گفت:

- دیدی؟ مثل بچه ها خودش دو کلمه میگه و بعدش
میذاره میره... خدا شاهده پدری که بهش میگه
بی شرف، پاش بیفته واسه خاویر جونش که سهله،
همه عمرش و میده... چون میدونست با شرایط
خوبی بزرگ نشده و مادر واقعی بالا سرش نبوده!

چون مادر واقعیش حتی حاضر نشد یه روز نگهش
داره! چون از مهر مادر خودش، یه اسم داره و وسلا
م.

آیه بازوی پسرک را فشرد.
- آروم... ممکنه نرفته باشه و بشنوه. ناراحت میشه.



#پارت_۵۸

ساعد با بی خیالی شانه بالا انداخت.
- بشنوه... مگه مهمه دیگه؟! میخواد دوباره با چاقو

و قمه به جونم بیفته! زنشم مثل خودش دیوونه کرده.

- ولی توهم میخواستی پسره رو خفه کنی!

ساعد ناخودآگاه خندید و سری تکان داد.

- حقیقتا به قدری عصبی بودم که همچین توانایی داشتم. تو نمیدونی من چقدر اومدم با این بشر صحبت کنم و گوش نداده.. یا چه بدونم الکی دعوا به ریشم بسته!

آیه نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با لبخندی محو از جایش بلند شد.

- من دیگه برم، ماشین اون پسره رو از خونه بردارم و برش گردونم... آبروم که رفت، حداقل به موقع

ماشین و برسوئم دستش و یه تشکری بکنم.

ساعد با صمیمیت پس از تشکر، خداحافظی کرد.

°.

°.

مادرش هنوز سر اتفاقات آن شب درست حسابی جوابش را نمی‌داد و سر سنگین بود.

آیه دیگر توجهی نکرده و ماشین را بی‌سر و صدا برداشت.

اگر زن متوجه میشد، دوباره دعوا را از نو آغاز میکرد و اشتباهش را برای هزارمین بار بر سرش میکوبید!

نفسی تازه کرده و ماشین را دم در خانه پارک کرد.
از داخل آینه شالش را مرتب کرده و قبل از پیاده
شدن، شمارهی علی را گرفت.

وقتی جواب نداد، به اجبار پیاده شد.
نگاهی به ساختمان انداخت و دوباره تماس گرفت.
نگاهی به ماشین انداخت و با خودش زمزمه کرد.
- کوفت بشه بین ماشین و برات برق انداختم!

- که اینطور؟

با صدای علی پشت خط، چشمهایش درشت شده و
با خجالت لبش را گزید.
پسرک با قهقهه لب زد.

- بیا بالا ببینم.

با شرمندگی جوابگو شد.

- همیشه بیایید سویچ و بگیرید که من برم؟ سه ساعت دیگه شیفتم شروع میشه باید حتما برم خونه.



#پارت_۵۹

پسرک اما اصرار کرد.

- بیا بالا، یه چایی باهم میخوریم که ببخشت.

به دنبال حرفش تماس را قطع کرد.
دخترک لبش را گزید و سری تکان داد.
پس از قفل کردن در ماشین، با استرس سوی
آپارتمان رفت.

با باز بودن در واحدش، لبخندی زده و به نشانه
احترام قبل از ورودش تقه‌ی آرامی به در زد.
صدای سرحال و بشاش علی به گوشش رسید.
- بیا داخل...

وارد خانه شده و به روی پسرک لبخند زد.
چشمهایش را تنگ کرده و به مبل اشاره کرد.
همانطور که سوی آشپزخانه می‌رفت، سوال پرسید.
- چایی دم کنم یا شربت بیارم؟! لیات قرمز شده

فکر کنم بیرون گرمه.

آیه با خجالت نشست و آرام لب زد.

- بله. چایی نمیتونم بخورم.

خنکی باد کولر موجب شد نفسی آسوده بکشد.

علی همانطور که مشغول آماده کردن شربت بود، اشاره به شالش کرد.

- شال و در بیار که خنک شی... کولر ماشین و روشن میکردی دختر!

موقر و خانومانه خندید.

- آخه... نخواستم به چیزی دست بزنم. با عجله اومدم که سریعتر امانتی و پس بدم.

علی لیوان های حاوی شربت آلبالو را روی سینی گذاشته و به سمتش رفت.

- دستت درد نکنه ماشین خیلی تمیز شده.

با شرمندگی لبش را گزید و علی خندید.

- ولی نگو که کوفتم بشه، ببین چه قدر شناسم برات شربت آوردم.

به چشمهای خندانش زیر چشمی نگاه کرده و نفسش اندکی تنگ شد.

پسر به شربت ها اشاره کرد.

- از خودت برام بگو ببینم خانم پرستار... از شغلت راضی هستی؟

کمی راحت تر نشسته و لیوان شربت را به دست گرفت.

- خوبه شکر خدا... بد نیست. کفاف زندگی دو نفر و میده.

علی ناخودآگاه اخم کرد و سریع سوال کرد.
- شوهر داری؟!

- آگه شوهر داشتم می تونستم شب خونه شما بمونم! منظورم مادرم بود.

علی سری به تایید حرفش تکان داد.
اندکی عجولانه سوال پرسیده بود، اگر شوهر داشت قطعاً اینگونه راحت اینجا رفت و آمد نمی کرد!



#پارت-۶۰

آیه کمی از شربت را نوشیده و با لبخند به صورت
متفکر مرد خیره شد.

پسر دل پاک و با ملاحظه‌ای بود و از این رفتار
بیخیالش که امروز با آن مواجه شده بود، خوشش
آمده بود.

زبانی بر لبش کشید و با خنده سوال کرد.

- دوس دخترتون چی شد راستی؟! امروز به یاد
آوردم که اون شب منتظرش بودین.

علی نگاهی به آیه انداخته و سعی کرد خنده‌اش را

کنترل کند.

دستی به صورتش کشید و پس از چند ثانیه جواب داد.

- جدا شدیم.

چشمهای آیه درشت شده و با عجله لیوان شربت را روی عسلی گذاشت.

- بخاطر من؟! اون شب بخاطر من جدا شدین؟

- نه بابا چکار به تو داره ... کلا یه مدتی بود که مشکل داشتیم، جدا شدیم.

پسرک نمیتوانست که بگوید کلا رابطه هایش پایدار نیست و اعتقادی به روابط محکم و عاشقانه ندارد! بهتر بود مانند یک آدم جنتلمن و با کمالات بگوید

مشکل داشتند.

اینکه اعتراف کند دختر باز است، چیز خوبی نبود...

آیه سری تکان داد و دیگر سوال بی‌موردی نپرسید.

پس از اینکه نصفی از شربت‌ش را نوشید، از جا برخاست.

- من دیگه رفع زحمت کنم.

علی هم با عجله بلند شد.

- راستی آیه...

مکت کرد و با جدیت سوال کرد.

- مشکلی نیست که با اسم کوچیک صدا بزنم؟

به قدری بدهکار علی بود که برای این چیزها
مشکلی نداشته باشد.

با خوش رویی لبخند زد.

- این چه حرفیه! راحت باشید.

پسرک بدون تعلل، حرفش را کامل کرد.

- من یه کوچولو درمورد کارت تحقیق کردم، از
درآمدش زیاد خوشم نیومد، واقعا راضی هستی؟!
یعنی... من پیشنهاد کاری بهتری برات دارم.

ناخودآگاه با این حرف اخم کرده و جدی جواب داد.

- من واسه کارم خیلی زحمت کشیدم! اصلا دوس
ندارم کسی اینطوری کارم و بی ارزش جلوه بده علی
آقا! راضی هستم و گفتم که، کفاف زندگی مارو
میده.

خواست سوی در برود که علی راهش را سد کرد.



#پارت_۶۱

با عجله لب زد.

- حرف منو اشتباه متوجه شدی... من دختر خوبی
به چشمم اومدی و دلم خواست که دوستانه بهت
پیشنهاد کاری بدم.

آیه لبخندی زورکی زده و نگاهش را به در قهوه‌ای
رنگ که پشت سر پسرک بود دوخت.

علی که متوجه شد از حرفش ناراحت و دلخور شده
، برای جبران حرفش دستش را سویش دراز کرد.

- پس دوتا رفیق بشیم... بهتر از همکار شدن نیست؟

با تردید نگاهی به دست علی و سپس صورتش انداخت.

با همان دو دلی، دستش را به نرمی فشرد و سریع دست پس کشید.

بدون توجه به نگاه خیره‌ی مرد، جواب داد.

- رفیق باشیم. من دیگه باید برم واقعا، مادرم نگران میشه.

علی دوباره مجال نداد و سویچ را که غزل روی عسلی گذاشته بود، چنگ زد.

- بیا برسونمت.

- نه لطفاً... من مزاحم شما نشم دیگه!

علی چشمهایش را با کلافگی بهم فشرد.

- همین چند دقیقه پیش دست دوستی دادیم دختر! باز شما و مزاحمت و این تعارف های الکی؟!

شانه بالا انداخت و به ناچار دیگر مخالفتی نکرد. این مرد لجباز تر از چیزی بود که بتواند قانع شود.

از طرفی هم، آیه نسبت به پسرک حس خوبی داشت و با اینکه دو سه بار بیشتر ملاقات نکرده بودند، حس نزدیکی خاصی داشت و ناخودآگاه باورش کرده بود.

شاید هم بخاطر شبی بود که علی با آن حال خراب خانه راهش داده بود.

تمام مسیر را علی از خودش گفته بود.

گویا یک خانواده مرفه بودند و علی سالها بود که در کارخانه پدرش کار میکرد.

طبق حرفهای خودش آدم سختی کشیده‌ای نبود و زندگی بی هیجانی سپری میکرد.

گوشه چشمی هم به دختر بازیش انداخته و گفته بود برای هیجانی کردن زندگیش شیطننت هایی دارد.

با اینکه شخصیتی کامل و مثبت نداشت، آیه هر لحظه حس صمیمیت بیشتری پیدا می کرد و وقتی نزدیک خانه شدند، تقریباً در تمام بحث ها شراکت داشت.

علی برای این روزهایش، یک معجزه به حساب می آمد... همچنین آدمی را حقیقتاً نیاز داشت که حالش اندکی خوب شود.



#پارت-۶۲

با لبهایی خندان به نفس نگاه کرد و زمزمه کرد.
- برای اون شب، حق داری ناراحت باشی... اما من
خودم پشیمون نیستم.

نفس اخم کرد و دقیق به سر تا پایش را نگاه کرد.
- این تویی؟! باور نمیکنم... چی شده که انقدر
راحت فراموش کردی اون آبروریزی رو؟

می گفت علی از یادش برده؟!
شانه بالا انداخت و با لبخند جواب داد.

- آخه همین اتفاق باعث شد یه آدم فوق‌العاده وارد
زندگیم بشه... یه دوست که بهم گفت این آبروریزی
نبوده و فقط خواستم خوشگذرانی کنم.

نفس دیگه حرفی نزد و به کارش مشغول شد.
صدای پیامک موبایل آیه بلند شد و با خوشحالی
موبایلش را دستش گرفت.

پیامکی از طرف علی!

سریع متن پیام را خواند.

فردا وقت داری باهم یه قهوه بخوریم؟

موبایلش را در جیبش گذاشت و دارو هایی که آماده
کرده بود را برداشت.

جواب پیام را نداده بود که اول خوب فکر کند.

حس خوبی به علی داشت و صحبت با پسرک یک

خوشحالی و شعف خاص برایش داشت... اما بالا
خره برای صمیمی شدن، ممکن بود زود باشد.

هرچه که بود، پس از چند ساعت تصمیم گرفت
جواب مثبت بدهد.

چه اشکال داشت یک رفیق پسر داشته باشد و باهم
اینگونه در ارتباط باشند.

°.

°.

یک ماه بعد //

با ناراحتی جلو رفته و گوشه‌ی پیراهن مرد را گرفت.

- خاویر به چیزی می‌خواستم بهت بگم.

مرد سیگارش را زیر پا له کرده و به صورت زهرا خیره شد.

زن دستش را کشید و با شرمندگی زمزمه کرد.

- به مقدار پول می‌خواستم.

چشمهای جدی و خیره‌ی مرد نشان دهنده‌ی این بود که امروز از دنده چپ بیدار شده و در لحظه از حرفش پشیمان شد.

سر تا پای زهرا را نگاه کرده و با پوزخند لب زد.

- میخوای باز خرج کجا کنی؟ رنگ موها ت از
چشم افتاده یا لباس جدید میخوای!؟



#پارت_۶۳

با اینکه قلبش از حرف مرد به درد آمده بود، به روی
خودش نیاورده و سعی کرد بغض نکند.

- واسه اینا نمی‌خوام... باید آزمایش انجام بدم
بخاطر بچه! پول لازم دارم.

خاویر سری تکان داد و از جا بلند شد.

- تنها میری؟

لبخندی زده و سرش را به معنی مثبت تکان داد.
مرد نفسش را کلافه بیرون داد و کارت عابرش را از
جیبش بیرون کشید.
- بگیر... خواستی بگو ننه م بیاد.

طاقت نیاورده و سریع بلند شد. دست مرد را گرفته
و به آرامی لب جنباند.
- خودت باهام نمیای یعنی؟

ناخودآگاه نگاهش میان چشمهای معصوم و
خواهشمند دخترک چرخید.

این روزها بخاطر باردار بودنش زیاد نزدیکش میشد
و گاهی حس می کرد این موجب میشد که بد
عادت شود و پیش خودش فکر کند ممکن است

خاویر عاشقش شود!

چشم بسته و دستش را پس کشید.
بدون اینکه سوییچ برگردد، پاسخ داد.
- کار دارم.

دیگر صبر نکرده و از در خارج شد.
زهره دم عمیقی گرفته و موبایلش را برداشت.
به مادرش زنگ زد که برای دکتر رفتن همراهیش
کند.

اما از شانس خوبش، صدای شهاب در گوشه‌هایش
نشست.

- سلام دختر عمو..

آب دهانش را به سختی قورت داده و ناخودآگاه
صدای موبایلش را کم کرد.

- سلام. میشه موبایل و بدی مادرم؟

- ممنونم خوبم... تو خوبی شکر خدا؟

با کلافگی چشم بسته و با لحن جدی اخطار داد.

- عجله دارم شهاب!

- زن عمو دستش بنده ..چی می‌خوای تا بهش بگم.

به ناچار گفت:

- بهش بگو ساعت چهار وقت دکتر دارم باهام بیاد.
خدا حافظ.

دیگر صبر نکرد که پسرک جواب بدهد و تماس را
پایان داد.

حوصله‌ی دردرس جدید نداشت... شهاب وکیل بود و
مدتی پیش برای طلاق از او سوال کرده بود... از
همان روز پسرک دست بردار نبود و مدام دنباله‌ی
این طلاق را می‌گرفت!

طلاق‌ی که حالا بخاطر وجود این نطفه، سخت تر
شده بود...

روی سکو نشست و خیره به لاشه‌ی سیگار خاویر، با
ناراحتی لبخند زد.

چند روزی بود که متوجه بی‌قراری‌های مرد شده
بود و همین بیشتر ذهنش را آشفته میکرد!

خودش می دانست رفت و آمد های این مدت آیه
برای خاویر تحمل شدنی نیست و برای همین
اینگونه بی حوصله شده...

می دید که چگونه از ارتباط دخترک با پسرها بهم
می ریخت و رفتارش عوض میشد!
اما مگر توانی برای مقابله داشت؟
باید سکوت میکرد و دندان روی جگر می گذاشت.



#پارت_۶۴

به مانتوی کوتاهش دستی کشید و برای آخرین بار
آرایشش را از نظر گذراند.
با خوشحالی اتاق را ترک کرد اما صورت غمگین و

دلخور مادرش موجب شد که لبخندش جمع شود.

زبانی بر لبش کشید و مردد لب زد.

- من با دوستانم قرار دارم.

مریلا با ناراحتی سری تکان داد و بدون هیچ حرفی،
لبخندی زورکی زد.

آیه سوی آشپزخانه رفته و پس از اینکه سینی شام
را برای مادرش آماده کرد، به پذیرایی برگشت.

- شام و می دارم اینجا...

پس از اینکه سینی را روی عسلی گذاشت، کمر
راست کرد.

- چایی هم دم می کنم می ریزم تو فلاسک میارم
برات.

زن بازهم جوابی نداد و آیه در سکوت کارهایی که گفته بود را انجام داد.

نگاهی به چشم‌های اخم آلود مادرش کرده و سوال پرسید.

- مامان از چیزی ناراحتی؟

مریلا کوتاه نگاهش کرده و شروع کرد غذایش را خوردن.

پس از چند ثانیه، با آرامش جواب داد.

- نه مادر.. خوش بگذره.

آیه جلوی پایش زانو زد و خیره به صورتش شد.

- اما معلومه ناراحتی، تنهایی حوصله‌ت سر میره؟

- نه ..مراد میخواد بیاد اینجا پیشم .تنها نیستم.

آیه چند ثانیه سکوت کرده و شانه بالا انداخت.
صدای پیامک موبایلش را که شنید، بوسه روی
دست مادرش نشانده و برخاست.

- پس من برم... یه دو ساعتی نیستم، بعدش میام.

مریلا سری تکان داد و نگاهش را به تلویزیون
دوخت.

آیه بدون اینکه دیگر حرفی بزند، خداحافظی کرده
و از خانه با قدمهای سریع بیرون زد.

مطمئن بود که مادرش بخاطر چیزی ناراحت است و
تنها برای اینکه شبش را خراب نکند سکوت کرده

بود.

نگاهش را داخل کوچه چرخاند و با دیدن ماشین
علی، ناخودآگاه لبخندش دوباره ظهور کرده و به
سویش رفت.

همینکه سوار شد، سلام داده و علی طبق معمول با
خوشحال جوابگو شد.

آیه متوجه خاویر که گوشه‌ی پایینی کوچه با چند
نفر ایستاده بود شد و علی زمزمه کرد.
- این پسر هنوز دست بردارت نیست؟! -



#پارت_۶۵

با اینکه مدت زمان کمی بود که با علی دوست شده بودند، پسرک از همه‌ی زندگیش اطلاع داشت.

دخترک نفسش را یک ضرب بیرون داد و شانه بالا انداخت.

- چی بگم والا... پسره علاف و بیکاره، شب و روز اینجا سر کوچه ما ایستاده! حتما می‌دونه این روزا خیلی بیرون میرم، میخواد ببینه با کی میام و میرم. وگرنه زن داره!

علی با سرعت ماشین را راه انداخته و پوزخند زد.

- که بی‌شرفت که زندگی تورو خراب کرد و الانم زندگی زنشوا! زنه چی، چطوری قبولش کرده؟

آیه به سمتش چرخید.

- واقعا موندم چطوری علی! زنش خیلی خوشگله،
خیلیم خانم و متینه. عشق مگه چقدر می‌تونه یه
زندگی رو سرپا نگه داره که پای همچین آدمی
مونده؟ حتی می‌دونه خاویر دنبال منه!

علی با اخم حرفش را کامل کرد.
- و اینکه توهم بهش بی‌میل نیستی..

- خب معلومه دوستش دارم. اما من دنبال این نیستم
که زندگی اونارو خراب کنم. اینارو ول کن، کجا
میریم؟

علی هم سری به تایید حرفش تکان داد و جمله
آخرش را جواب داد.

- بچه‌ها رفتن بیرون شهر، وقت داری بریم پیش

اونا؟

- نه باید برگردم پیش مادرم.

ناخودآگاه بخاطر حرفهایی که زده بودند حالش گرفته بود و به فکر فرو رفته بود.

علی که متوجه شد، آرام دستش را به بازویش زد.

- باز رفتی تو فکر اون مرتیکه؟ خدایی ارزش نداره آیه!

دخترک دستی به چشمهای کشید و شیشه را پایین داد.

- درسته... ارزش نداره اما عشقی که بهش دارم چی میشه؟

- این عشق نیست آیه! من آدمی نیستم که زیاد
تلخی شیرینی روزگار چشیده باشم و چه بدونم
تجربه‌ی خاصی کسب کرده باشم تو زندگی‌م، اما از
عشق و عاشقی خوب سر در میارم. آدم عاشق آدمی
که زندگی‌ش و تباه کرده نمیشه! یعنی عشق همچین
چیزی نیست... عشق خیلی تمیز تر و بکر تره!



#پارت_۶۶

ناخودآگاه جبهه گرفت و به تندی جواب داد.
- مگه ناپاکی حس من کجاست؟!

علی با تمسخر خندید.

- اون مرد زن داره! جای اینکه بری بهش بگی دست
از سرت برداره، کاری می‌کنی نظرش به سمتت جلب
بشه! این حس پاچه دختر؟ اینکه به شوهریه زن
دیگه چشم داشته باشی اسمش میشه عشق؟!

اولین بار بود علی اینگونه با جدیت و رک حرف
می‌زد! اولین بار بود اینگونه حسش را به رویش می
آورد.

آیه بغض کرده نگاهش را به بیرون دوخت. خیره به
ماشین‌هایی شد که رد می‌شدند.

دیگر حرفی نزد و علی هم به سکوتش احترام
گذاشت.

نمی‌خواست این بحث را بیشتر از این کش بدهد...
آیه داشت به صورت آشکارا به خاویر توجه میکرد و
با نگاه‌هایش بیشتر مرد را ترغیب میکرد که دنبالش

برود.

باید کسی به او این رفتار زشت را نشان می‌داد که دخترک به خودش بیاید.

باید متوجه میشد با این کار به هم نوع خودش خیانت میکرد.

°.

°.

بعد از اینکه شام خوردند، آیه سریع تاکسی گرفت و به خانه برگشت.

ذهنش بهم ریخته بود و می‌خواست تنها بماند و اندکی فکر کند.

به محله که رسید، کرایه را حساب کرد و کند کوچه
ی مانده را ترجیح داد با قدم زدن طی کند.
شاید هم می خواست با خاویر رو به رو شود و اینها
بهانه بود.

سر کوچه ی خودشان که رسید، با دیدن خاویر،
ناخودآگاه خوشحال شده و قدمهایش آرام شد.
طبق چیزی که انتظار داشت، خاویر نزدیکش شد.
- به به آیه خانم! بالاخره قصد خونه اومدن کردی؟

دسته ی کیفش را میان مشتش فشرد و به چشمهای
مرد نگاه کرد. ناخودآگاه بغض کرده و قدمی جلو
رفت.

چه گناهی کرده بود که اینگونه این مرد را دوست

داشت!؟

چرا باید به مردی که هیچ وجه خوبی نداشت دل
بدهد و سالها بخاطر این عشق آزار ببیند!

خاویر ته ریشش را خاراند.

- این پسره کیه؟ دوس پسرته!؟



#پارت_۶۷

آیه پوزخند زد و نگاهش را دور و اطرافش چرخاند
که مطمئن شود کسی نگاهشان نمیکند و یا از کوچه
رد نمیشود.

در همان حال، لب جنباند.

- دوستمه.

- دوستت! اونوقت مادرت می‌دونه با یه پسر نصف
شبا میری بیرون؟ مطمئنی این دوستت انقدر آدم
حسابی هست که شب و روز میچپی تو ماشینش؟

با نگاهی تیز شده پاسخ داد.

- علی پسر چشم و دل پاکیه و واقعا دوستانه با من
رفتار می‌کنه. این مدت خیلی هوای منو داشته و
منم دوس دارم با آدمی باشم که خوشحالم می‌کنه.

پسرک هردو دستش را در جیب شلوارش فرو برده
و با تمسخر سر تکان داد.

- این بچه سوسول تورو خوشحال می‌کنه پس! از

همچین پسرای خوش میاد؟

- هرچی باشه از آدمای علاف و بیکاری مثل تو
بهتره.

حرفهایش با دلش همخوانی نداشت و زبان تند و
تیزش خلاف قلبش می چرخید!
خاویر ابرو بالا داد.

- من ادعایی ندارم بچه! تو وضعت خितه!
راستی دُکی چی شد؟ آها یادم نبود، اون واسه
روزایی که شیفتی و اینم واسه آخر هفته. درست
گفتم دیگه؟

آیه قلبش شکست اما با جدیت جواب داد.
- کار و زندگیت شده کشیک منو دادن و دم خونه‌ی

ما چرخیدن؟! به تو ربطی داره با کی میام و با کی میرم؟

خاویر به دیوار تکیه داد و سر تا پایش را از نظر گذراند.

- خیلی عوض شدی تو... می خوام بت دلخوش باشم و باز دل بذارم پات، اما این دختر گستاخ و بی بند و بار کجا و دختر بچه‌ی پاکی که واسه من دلبری میکرد کجا!

آیه بازهم به سرعت و بدون فکر کردن جواب داد.
- تو زن داری... چرا باید منتظر باشی من برات دلبری کنم؟

خاویر سیگاری از جیبش بیرون کشیده و پس از

آتش زدنش، زیر چشمی صورت عصبانی دخترک را
نگاه کرد.

پاکت سیگار و فندکش را دوباره در جیبش گذاشته
و با آرامش جواب داد.

- واسه همین شبا از دم پنجره مکر میای واسه این
مرد زن دار؟



#پارت_۶۸

با تعجب به خاویر نگاه کرد.

لبش را با ناراحتی زیر دندان کشیده و چشمهایش را
از صورت حق به جانب مرد گرفت.

خاویر بدون توجه به دلخوری دخترک، بازویش را

کشید و به قسمت تاریخ کوچه بردش.

تن دخترک را به دیوار کوبید.

- من بی خیال شدم ناراحت شدی... نشدی؟

چشم بست و لبهای لرزانش تکان خورد.

- خاویر من نمیتونم دوست نداشته باشم که!

سیگارش را پرت کرده و به آیه نزدیک شد.

دخترک با حس نزدیک شدنش، سریع چشم گشود و نگاهش کرد.

- میخوای چکار کنی؟

- نمیخوای منو پس بزنی؟

آیه به سرعت دستش را روی سینه‌ی مرد فشرده و دورش کرد.

خاویر قهقهه زده و درحالی که دور میشد، با صدایی بلند گفت:

- خودت میخوای که دنبالت میام.. اینو یادت نره!

همینکه مرد دور شد، به خودش آمده و قدم‌های سریعش را سوی خانه برداشت.

نفسش تنگ شده بود و به قدری از رفتار خاویر متعجب بود که حتی توانی برای فکر کردن نداشت. چه رفتاری از خودش نشان داده بود که خاویر ادعا میکرد بخاطر کارهای او دنبالش است!؟

کلید انداخت و بدون ایجاد صدا، داخل خانه رفت. اول از هرچیزی شالش را از سر در آورده و دستی به

گلویش کشید.

از شدت هیجان بدنش تعریق کرده و نفسش تند شده بود.

مدام حرفهای مرد در سرش اگو میشد و بیش از پیش از خودش متنفر میشد.

داشت چکار میکرد که همه به سویش هجوم برده و دلش را زخمی کرده بودند!

خواست از پله ها بالا برود که حرف مادرش پاهایش را خشک کرد.

- دیگه آیه رو نمیشناسم مراد! یک شب توی هفته خونه نیست، مدام مهمونی و دور همی با آدمهایی که من یکبار هم ندیدمشون! چون من علیل و زمین گیرم، باید احترام قائل نشه و بهم توضیحی نده؟

همانجا توقف کرد که ادامه حرفهای مادرش را بشنود.

متوجه شد که صدای مادرش اسیر بغض شد و با ولومی ضعیف تر ادامه داد.

- اصلا باشه بهم توضیحی نده، چرا هرشب من باید تنها باشم؟ شیفت داره درک میکنم... اما لازمه شبایی که بیکاره بره بیرون؟ هرشب کجا میره که از پیش مادر موندن براش بهتره!؟



#پارت_۶۹

اینبار صدای ناراحت و گرفته‌ی مراد به گوشش رسید.

- بهتره یه مدت تحت فشارش نذاریم، ممکنه حالش خوب نباشه... شرایط خوبی نداره و تنهایی میخواد از پس زندگی بر بیاد، شاید نیاز داره یه مدتی به رفیق بازی و خوشگذرانی مشغول بشه. درسته این کار درست نیست حتی اگه آدم خیلی حالش بد باشه، اما یکی دو هفته دیگه شما صبوری کن، درست نشد من خودم باهاش حرف میزنم. اما هردو میدونیم آیه همچین دختری نیست و خیلی سریع از این کارا دست بر میداره. کافیه بهش فرصت بدیم.

مگر چکار کرده بودم؟! چرا طوری صحبت میکردند که گویا بدترین خبط و خطا از دخترک سر زده!

بیرون رفتن با دوستانش هم جرم بود؟!
آیه‌ای که سالها گوشه‌ی خانه ماند و برای شغلی که
می‌خواست تلاش کرد و درس خواند، وقتش نبود
اندکی خوشگذرانی کند!؟

با بغض راهی آشپزخانه شده و پس از اینکه یک
لیوان آب خورد، به راهرو برگشت.

در خانه را گشوده و پس از نفسی عمیق، در را
محکم بست.

میخواست متوجه شوند برگشته است.

اینبار لبخندی بر لب هایش نشانده و راهی طبقه بالا
شد.

مراد سریع بلند شد و با خوشحالی به استقبالش

رفت.

دخترک نمی توانست به حرفهایشان بی توجه باشد
اما به اجبار مراد را بغل کرده و خوش آمد گفت.
سپس جلو رفت و مادرش را هم بغل گرفت.
زن با مهربانی بوسه بر سرش نشاند.
آیه فاصله گرفته و سوی اتاقش رفت.
- لباس عوض کنم میام.

همینکه به اتاقش رفت، صدای پیامک موبایلش به
گوشش رسید.

بدون توجه، لباس عوض کرد و دقایقی بعد به
پذیرایی برگشت.

همینکه نشست، با لبخند به صورتشان نگاه کرد و
بعد موبایلش را چک کرد.

با دیدن شماره ناشناس، اخم کرد و پیامک را
شود.

«چندتا سوال دارم ازت آیه...»

با اخم در جواب نوشت.

«شما؟!»

سریع پیامک بعدی برایش ارسال شد.

«خاویر...»

ناخودآگاه قلبش ضربان تند کرده و لبخندی بر لب
هایش نشست. خاویر از کجا شماره‌اش را پیدا کرده
بود؟

زیر چشمی به مادرش و مراد نگاه کرد که مشغول
حرف زدن بودند، مطمئن که شد حواسشان به او
نیست، جواب داد.

«چه سوالی داری ازم؟»

استرس تمام جانش را در برگرفت...

ناخودآگاه شروع کرد به جویدن پوست گوشه‌ی
ناخن هایش و نگاهش به موبایل میخ شد.



#پارت-۷۰

تمام شب را منتظر پیام خاویر ماند و وقتی ساعت
دو بامداد رسید، کم کم چشمهای منتظرش به خواب
رفتند.

کنجکاو بود که خاویر چه سوالی دارد!

°°

°°

خاویر نگاهی به زهرا کرده و با نگرانی جلو رفت.
نفسی تازه کرده و کنارش نشست. به نیم رخ زن
خیره شد.

چشمهای خوش رنگش متورم شده بود و نوک
بینیش قرمز بود.

اشک هایش یک دقیقه هم بند نمی آمدند و کم مانده بود نفسش از شدت گریه بالا نیاید.

مرد مردد موبایلش را کنار گذاشت و دست روی بازوی زهرا نهاد.

- چیزی شده زرا؟ مدام گریه می کنی تو!

نگاه سبز رنگش را رگهای قرمز احاطه کرده بودند و لبهایش می لرزید.

سری به طرفین تکان داد.

- میشه ازت یه خواهشی بکنم؟ برای اولین بار و آخرین بار یه خوبی در حقم بکن. یه حرکت سالهایی که باهم زندگی کردیم بدون سوال و جواب کاری که می خوام و انجام بده. میشه خاویر؟

با اینکه تردید داشت و دلش شور می زد، سر تکان

داد.

- بگو تا بینم!

زهر را زبان بر لبش کشید و کامل به سوی مرد برگشت.

نفسی عمیق کشیده و دستهای سفیدش را روی یقه ی پیراهن خاویز گذاشت.

یقه را با استرس مرتب کرده و بدون آنکه به چشمهای جدی و اخموی مرد نگاه کند، زمزمه کرد.

- میشه جدا بشیم؟ طلاق نگیریم، اما من جدا زندگی کنم با بچه و توهم با اون دختر ازدواج کنی.. یعنی تلاش بکن که ببخشه و به عشقتون برسید.

یک قطره اشکش چکید و روی لبهای لرزانش جا

خوش کرد.

آب دهانش را به سختی قورت داد تا بلکه بغضش هم نابود کند.

گویی ساعت ها زیر باران مانده بود که به خود می لرزید و مردمک چشمهایش دو دو می زد.

- من نمیخوام مانع عشق و دوس داشتن دوتا آدم بشم و دلشون بخاطر من غمکده بشه. اگه تو قبول کنی، فردا با آیه صحبت کنیم و همه چیز تموم بشه. حالا که تو میخوای مادر بچه ت تا همیشه تنها باشه و میگی غیرت اجازه نمیده زن آدم دیگه ای بشم، قبول میکنم... تا همیشه پای بچه م میمونم و تنهایی سر میکنم. می دونم سایه سر میشی واسه بچه و نمیذاری کمبود پدرش و حس کنه.. ولی می دونم اینطوری هم نمی تونیم ادامه بدیم، واقعا حس خوبی ندارم وقتی نگاه تو دنبال او دختره و اونم

مدام حواسش به توه.. نمی خوام گناه عشقتون
گریبان من و بگیره!



#پارت_۷۱

خاویر فاصله گرفت و با اخم شروع کرد در اتاق
قدم زدن.

از این حرفهای زهرا خوشش نیامده و بهم ریخته
بود.

زن وقتی جوابی نگرفت، نزدیکش شد و راهش را
سد کرد.

- یه دقیقه وایسا! چرا جوابی نمیدی خب؟

- چی باس بگم؟ برم با اون دختر باشم که چی بشه
زرا! میخوای راه واسه ولگردی باز کنی؟ نخیرم... نه
خونه جدا میکنم نه دنبال عشق و عاشقی میرم. از
این وضعم راضی نیستی که نیستی، مهم نیس!

زهرا بازویش را گرفت و با بغض به چشمهایش
خیره شد.

- خاویر لطفاً لج نکن... بهتره جدا زندگی کنیم.

دستش را با ضرب پس زده و سوی در رفت.

- حالت خوش نیس!

بدون حرف دیگری، اتاق را ترک کرد.

زهرا با درماندگی نشست و دستش را به سرش

گرفت.

به یاد برگهی آزمایش بغض کرده و با خودش زمزمه کرد.

- اگه بفهمی چه بلایی سرمون اومده خاویرا! اگه بفهمی...

سپس دستش سوی شکمش رفته و نالید.

- نمیشد سالم باشی؟

°.

°.

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و سپس دوباره

به موبایلش نگاه کرد.

دو روز بود که جواب نداده بود! ممکن بود اتفاق بدی رخ داده باشد که خاویر اینگونه به یکباره غیب شده بود؟

حتی در محله هم حضور نداشت!

با تردید موبایلش را میان انگشت هایش فشرده و شماره‌ی خاویر را لمس کرد.
با اینکه صدای بوق‌های آزاد در گوشش پیچیده بود ، هنوز مردد بود.
- بله؟

صدای سرد و گرفته‌اش موجب شد که دخترک نفسی آسوده از ریه خارج کرده و شروع به حرف زدن کند.

- سلام خاویر... خوبی؟

مرد گلویی صاف کرد.

- ببخش فرصت نشد باز پت پیام بدم. حال نداشتم
راستیتش! میای بیرون؟

بدون اینکه کنترل روی رفتارش داشته باشد، سریع
تایید کرد.

- باشه... ولی تو محله صحبت نکنیم، بریم جای
دیگه... باشه؟

- حله آدرس بفرست کار بات دارم.

قلبش شروع کرد با هیجان طپیدن و بدون اینکه
خدا حافظی کند، تماس را پایان داد.

لبش را محکم گزیده و با چشم‌های درشت شده
حرفهایشان را در ذهنش مرور کرد.
کار درستی انجام داده بود!



#پارت_۷۲

دستی به مانتویش کشیده و با استرس نگاهی به در
کافه انداخت.

از اینکه قبل از خاویر رسیده بود کمی معذب بود و
از طرفی هم استرسش که امان نمی‌داد صبر کند!

بالاخره بعد از یک ربع، خاویر از در کافه وارد شد.

لباسهای خاک گرفته و نامرتبش مناسبِ کافه‌ی دنج
و شیکی که مهمان شده بود، نبودند و نگاه تأسف بار
تعدادی از افراد به او مرد شد.

همینکه نشست، تسبیحش را روی میز پرت کرده و
با اخم اطراف را نگاه کرد.

- اینجا یکم گرون نیست واسه جیب من؟!

آیه لبش را گزید و چشم درشت کرد.

- اولاً سلام، دوتا تو مهمون منی... سوما نه گرون
نیست اصلاً. چیزی سفارش بدیم بعد صحبت کنیم؟

خاویر با اخم بینی برچید و دوباره تسبیحش را
دست گرفت.

- با زرا حرف زدی تو؟!

خاویر صدایش زده بود تا درمورد زنش حرف بزنند!
گلویی صاف کرده و با ناراحتی جواب داد.

- چه حرفی با زنت دارم که بزنم! چیزی گفته بهت؟
نکنه دروغ به زبونم بسته؟!؟

خاویر پوزخند زده و دستی به موهای بهم
ریخته‌اش کشید.

نگاهی به لباسهای رنگارنگ و شیک آیه انداخته و
آرام لب جنباند.

- حرف چرت میزنه... گیر داده من با تو باشم و اون
جدا بشه. تو چیزی گفتی که همچین می‌کنه؟

آیه که به شدت متعجب بود، تنها سری چپ و راست
کرد.

مرد خودش را روی میز جلو کشید.

- خود جوش تصمیم گرفته جدا شه؟ بیخیال... بگو
چی گفتی که دیگه حساس نیس روت!

آیه پلک هایش را بسته و انگشتهایش را به آرامی به
پیشانیش فشرد.

- چی داری میگی خاویر! من با زنت چکار دارم؟
یهویی خوب شد باهام، منم دیگه بدرفتاری نکردم.
شاید مشکلی داره که میخواد جدا بشه خب!

خاویر از جایش برخاست و با اخم به آیه اشاره کرد
که بلند شود.

- بیا بریم.

آیه سری تکان داد.

- پول آبی که سفارش دادم و حساب کنم میام.

به دنبال حرفش دور شد اما صدای پرتمسخر مرد را شنید.

- بعد میگه ارزونه، دو قلوپ آب دستش دادن باس پول بده!



#پارت_۷۳

از گوشه‌ی چشم به صورت جدی و اخموی خاویر نگاه کرده و لب زد.

- زنت میخواد منو عقد کنی؟

خاویر تنها سری تکان داد.

- قبل تر خوشش ازت نمی اومد و همش حرف بارت میکرد، یهویی خوب شده باهات! میگه نمی خواد بشه باعث جدایی و این صوبتا... تو چیزی بهش نگفتی نه؟

آیه با ناراحتی سری تکان داد.

بغض کرد و با تعجب به مرد خیره شده بود، به گوشه‌هایش شک کرده بود.

از کی خاویر غصه‌ی زنش را می خورد؟!

بینی بالا کشید و با تردید سوال کرد.

- نگران زهرا هستی یا بچه‌ت؟

خاویر سر به زیر انداخت و با چاقویی که دستش بود، شروع کرد روی چمن خط های نامربوط کشیدن و خودش را سرگرم کردن.

گویا به دنبال فرار از سوال بود!

دخترک ضربه ای به شانه اش زد.

- ها خاویر؟ نگران کدومشون هستی که اینطوری یقه ی منو گرفتی؟

مرد از جایش بلند شد. با اخم سر تا پایش را نگاه کرد.

چرا نگاه آیه برایش آشنا نبود؟! چرا این چشمها، انقدر برایش غریبه بودند!

زبان بر لبش کشیده و به ماشینش اشاره کرد.

- پاشو بریم. باورت میکنم.

منت می گذاشت که باورش کرده!؟
آیه با چشمهایی درشت شده سر تکان داد.
حرفها و رفتارش موجب تعجب و صدا البته دلخوری
آیه شده بود.

از خاویر خدا حافظی کرده و خودش با تاکسی به
خانه برگشت.

دقیقاً زمانی که مرد با خشم مخالفت نکرد و اهمیت
نداد، مطمئن شد این وسط چیزی سر جایش نیست
و حال خاویر خوب نیست!

°.

°.

چند هفته بعد....

برگه های آزمایش را در صندوقچه گذاشت و به
سختی آن را بالای کمد دیواری گذاشت.

نفسی عمیق کشیده و در آینه‌ی قدی اتاق به
خودش نگاه کرد.

لبخندی نیم بند زده و به شکمش دست کشید.

- نمیتونم تورو از دست بدم مامانی... قول میدم
پول جمع کنم و اجازه ندم مریضی اذیتت کنه. تو...
تو تنها ارمغان این عشقی، اگه تورو از دست بدم تا
آخر عمرم باید تنها بمونم! باید...

اشک های ریخته روی گونه‌هایش را زدوده و زمزمه

کرد.

- خدایا خودت این بچه رو بهم ببخش... این یکی و
ازم بگیر!



#پارت_۷۴

#کوچه _عطرآگین خیالت

#رویا_احمدیان

از اتاق که بیرون زد، صورت نگران لعلیا موجب شد
به سایش قدم تند کند.

این چشمهای پر تشویش را می شناخت و مطمئن

بود چیزی شده که زن اینگونه بهم ریخته و آشفته
است!

- چیزی شده مامان لعیا؟

زن که گویی از یک خواب عمیق پریده باشد، با
تعجب و ناگهانی سوی زهرا برگشت.

آب دهانش را قورت داده و پس از مرتب کردن
روسی سفید رنگش، به آرامی جوابگو شد.

- این پسرهای دیوونه به خاویر زنگ زده... می ترسم
باز باهم دست به یقه بشن!

ناخودآگاه استرس به جان اوهم رسوخ کرده و با
اخم سر تکان داد.

لعیا خانم مدام جلوی پنجره قدم می‌زد و زیر لب
ذکر می‌خواند.

سالها بود جیگر گوشه هایش به جان هم افتاده
بودند و او سمت پسری که از خونش نبود را گرفته
بود...

خاویری که از روزهای اول تولدش در آغوش لعیا
خانم بزرگ شده بود و حالا جانش به جان خاویر
بند بود... خاویری که از پسر خودش بیشتر هوایش
را داشت و دائماً کنارش بود. حتی سالها پیش که از
شوهرش جدا شد، فقط خاویر بود که همراهش ماند
و از ثروت هنگفت جلال خان گذشت!

زن به صورت رنگ پریده‌ی زهرا نیم نگاهی کرده و
با اخم اشاره کرد بنشینند.

- تو بشین دخترم... نگران باش، خاویر بهم قول
داده کاری نکنه.

قول داده بود اما دیوانگی هایش مگر کنترل شدنی
بود؟!

با بلند شدن صدای زنگ تلفن خانه، هردو شتاب زده
به سویش رفتند.
لعیا گلویی صاف کرد.
- من جواب میدم.

زهره با نگرانی نفسش را رها کرده و با لبخندش
تایید کرد.

زن دم عمیقی گرفته و تلفن را جواب داد.
با پیچیدن صدای جلال در گوشه‌هایش، ناخودآگاه
صورتش به اخم مزین شد.

- لعیبا

زبان بر لبهای خشکش کشید و به سختی جواب داد.

- واسه چی زنگ زدی تو؟! خاویر چیزیش شده؟ با
پسرم چکار کردین!؟

- آروم باش ... خاویر برگشت خونه . می خوام
صحبت کنیم . میتونی بیای اینجا؟ باید حتما حرف
بزنیم.



#پارت_۷۵

همینکه صدای در حیات به گوش رسید، زهرا با
قدمهای سریع به حیات رفت.

با دیدن خاویر، آرام سلام داده و نگاه نگرانش روی
صورتش چرخید.

مرد گلویی صاف کرده و با بی‌رمقی لب جنباند.
- دعوا نکردم.

کنار حوض زانو زده و مشغول شستن دستهای سیاه
از روغنش شد.

زهرا کنارش زانو زده و خیره به چشماهایش، آرام
سوال کرد.

- پس چرا چشات اینطوری شده؟ وقتی عصبانی
نشی که قرمز همیشه چشات!

شیر آب را بست و با همان اخم، نگاه بالا کشید.

زهرا کلافه ٹچ کشیده و دستش را گرفت.
- تعمیرگاه بودی؟ بین دستاتو خوب نشستی!

سپس صابون را برداشته و با دقت مشغول شستن دست مرد شد.

خاویر بینی بالا کشیده و نفسش را درمانده بیرون داد.

به صورت زهرا دقیق شده و گفت:

- ننه‌م خونه است؟

زهرا آب را باز کرده و همانطور که دستهایش را آب می‌کشید، سر تکان داد.

- داره تلفنی صحبت می‌کنه. خاویر چرا نگفتی
میری پیش بابات؟

فکش سریعاً سفت شده و اخم هایش بیشتر شد.
دستش را از دست دخترک کشید و سریع کف را پاک کرد.

- چرا باس بگم؟ بگم که دنبالم راه بیفتی و بعدش
یه چاقو حواله‌ی داداش ما بکنی؟

زهره ناخودآگاه بغض کرد. با دلخوری پوزخند زده و
سر تکان داد.

- باز من شدم آدم بده! من فقط نگرانت بودم
خاویر... لازم نیست هر روز خدا اینو مثل پتک
بکوبی تو سرم! می‌دونم که کار درستی انجام ندادم،
کافیه..

- درست و غلط بودنش و نمی‌دونم اما دیگه تو
کارایی که در دسر میشه دخالت نکن.

خواست راهی خانه شود که زهرا سریع بازویش را گرفت.

شروع کرد باز کردن دکمه های پیراهن مشکی رنگ مرد و آرام پیچ زد.

- همه جات گرد و خاکه!

خاویر سری تکان داد و اندکی صورتش را جلو برد.
- حرفت و بزن.

دکمه ها را که باز کرد، دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت. نگاهش را به چشمهای جدی و اخموی مرد دوخت.

- با دختره صحبت کردی؟ یعنی... گفتی من دیگه مشکلی ندارم و می‌خوام جدا شیم؟



#پارت_۷۶

با خشم دست زهرا را پس زده و غرید.
- این حرفهای چرندتو تموم نکنی بد میبینی زرا...
به دنبال حرفش با قدمهای سریع راهی خانه شد.
زهرا با بغض به آسمان خیره شده و نفس تنگ
شده‌اش را با لرزش بیرون داد.
این زندگی را نمی‌خواست دیگر... میخواست از
خاویر جدا شده و مابقی زندگیش را در کنار
کودکش با خیالی آسوده زندگی کند.

نمی خواست آه این عشق دامنش را بگیرد و از این
بدبخت تر و فلاکت زده تر شود...

°

°

نفسی عمیق کشیده و به صورت خندان علی نگاه
کرد.

- دوس دخترت میاد؟

علی پک عمیقی به سیگارش زده و شانه بالا
انداخت.

- فکر نکنم... بچه است بابا، اجازه نمیدن این وقت
شب بیاد بیرون.

آیه تنها سری تکان داد.

چند دقیقه بعد، طاقت نیاورده و سمتش چرخید.

- علی گناه ندارن بنظرت؟ اینهمه دختر اومدن تو زندگیت، چرا با هیچکدوم نموندی تو! نمی ترسی دلشون بشکنه و آه و نفرینشون دنبالت باشه؟

علی صورتش جدی شده و موبایلش را کنار گذاشت.
به صورت آیه خیره شده و پس از چند ثانیه جواب داد.

- مگه من قول الکی بهشون دادم یا گفتم دوششون دارم؟ آدمی که بخاطر پول سمت یکی میره، دنبال عشق و علاقه و احترام نیست که! پس چیزی و انجام میدم که می خوان... براشون کادو میخرم و بیرون میریم باهم... اگه طرف آزاد باشه که علاوه بر بیرون اومدن یه سری چیزای دیگه هم هست،

نباشه هم که همون خوشگذرانی و بیرون رفتنه
براشون کافیه.

آیه چند ثانیه فکر کرده و سپس سری تکان داد.
- تو بخاطر خودت باید از این چیزا دوری کنی...

علی پوزخند زده و نگاهش را به آسمان دوخت.
- من گفتم که، دنبال هیجان میرم آیه... به من
خوش میگذره هر روز با یکی باشم و تنوع ببینم
توی تختم! بعدش مگه فقط من خواستم؟ خودشون
از خداشونه.

- حرف من اینا نیست. بازم خودت بهتر می‌دونی..
دیر وقته، میشه منو برسونی خونه لطفا؟

علی سری تکان داد اما به ناگاه با اخم به آیه نگاه کرد.

- میگم... تو چرا یهوایی به فکر روابط من افتادی؟
اولین باره نظر میدی!



#پارت_۷۷

چند ثانیه فکر کرده و سپس زمزمه کرد.
- نمی‌دونم... شاید چون توی روابط خودم گیج
شدم، دلم میخواد چیزی بشنوم و آروم شم.

- یعنی چی؟ چی شده که احتیاج به آروم شدن داری!؟

به رو به رویش نگاه کرده و دستهایش را بهم قفل کرد. اندکی به سمت جلو خم شده و شروع کرد به آرامی تنش را تکان تکان دادن.

- خاویر... ذهنم بخاطر اون بهم ریخته! زنش این روزا خیلی مهربونه باهام، حتی هروقت منو بیرون میبینه کلی صحبت می کنه. خاویر یه چیزی گفت که برام عجیبه، میگه که زنش خواسته با من باشه و ازش طلاق بگیره. گفته که نمی خواد مانع عشق ما بشه و چه بدونم میخواد ما بهم برسیم. بنظرت چرا همچین کاری می کنه؟ چون من مطمئنم زهرا هنوز خاویر و دوس داره.

علی که با تعجب به حرفهایش گوش سپرده بود،
شانه بالا انداخت و خندید.

- عجیبه! شاید مرده باهاش خوب رفتار نمیکنه و
دیگه نمیخواد خودشو تحمیل کنه بهش...

- نه... خاویر بد باهاش رفتار نمیکنه. چند باری
دیدمشون، خیلی بهش توجه میکنه.

علی در صورت دخترک دقیق شد.
- حسودی میکنی بهشون؟ بنظرت درسته این کار!

کلافه نفسش را بیرون داده و از جا بلند شد.

شروع کرد قدم زدن و با صدایی رسا جوابگو شد.

- مگه دست خودمه علی! تو یکی درکم کن...

این همه من میام بیرون و فرار میکنم از محله، واسه پیدا کردن خودمه... واسه اینکه به ذهن آشفته و داغونم سر و سامان بدم! تو درک کن که حسم به خاویر کنترل نمیشه!

علی سری با تأسف چپ و راست کرده و آیه همانگونه که قدم میزد، دور شد.

دخترک دستی به صورتش کشیده و نگاه خیس از اشکش را به آسمان دوخت.

- یادم نمیری خاویر! با اینکه میدونم فکر کردن بهتم درست نیست، مدام به فکرتم!

این درماندگی و حال خرابی جانش را مثل خوره
ذره ذره به قهقرا می برد و چاره‌ای غیر از سازش
کردن نداشت... باید با این آزارها می ساخت و دم
نمی زد.. چون اگر حرف می زد، تنها خودش را از
چشم همه مینداخت!
عشق او یک اشتباه بود..



#پارت_۷۸

فلتر سیگارش را در جاسیگاری له کرده و با خشم
رو به زهرا کرد.
- چایی دم کن.

زهرا نگاهش را بین صورتهای بهم ریخته‌ی خاویر و
لعلیا خانم چرخاند و به آرامی جواب داد.

- دم کردم دردت به جونم. الان میرم چایی میارم.

این خشمش را درک میکرد و می‌دانست باید با
محبتش خاویر را آرام کند. سالها بود راه خواباندن
خشم و غضب این مرد را بلد بود.

لعلیا پس از دقایقی، دستی به دامن لباسش کشیده و
با تردید لب زد.

- پسرم... قبول می‌کنی مادر؟

چشمهایش را کوتاه بهم نهاد تا اندکی آرام شود و
سپس با نارضایتی به مادرش خیره شد.

- من بعد عمری چرا باس برگردم خونه‌ی جلال؟!

- دورت بگردم مادر... می‌دونم درحق تو همیشه بی انصافی کرده و تا تونسته آزارت داده، می‌دونم دل خوشی ازش نداری و پدرت به حسابش نمیاری، اما الان شرایط فرق داره.

پوزخند زده و تسبیحش را میان مشتش فشرد.
با برگشتن زهرا، نگاهی به صورت پر تشویشش کرده و جواب مادرش را داد.

- مگه اون بدبختی و آوارگی ما واسش مهم بود تا درد و مریضی اون مرتیکه واسه ما مهم باشه نه؟!
زنده‌اش چه ارزشی داره که به مردنش اهمیت بدم؟
بمیره... یه انگل از رو زمین کم میشه!

زهرآ چایی برایش گذاشته و لبش را گزید.
نیم نگاهی به لعیآ کرد که بغض چانه‌اش را به لرزش
انداخته بود و با دلسوزی کنارش نشست.
خاویر که عصبانی بود و به دنبال بهانه میگشت،
دستش را زیر استکان کوبیده و چایی روی قالی
ریخت.
- این چیه انگار شاش بزه! برو یه چایی خوش رنگ
بیار...

زهرآ دندان روی جیگر گذاشته و بدون هیچ حرفی،
استکان و سینی را برداشته و دوباره به آشپزخانه
رفت.

لعیا به پسرکش نزدیک شد.

- پسر، اون در حق تو پدری نکرد، اما تو مثل یه او
لاد پیشش باش... خدا رو خوش نمیاد با مریض ح
الی و ندامت چشم به راحت باشه قربونت برم. یکم
فکر کن بعد تصمیم بگیر!



#پارت_۷۹

خاویر جوابی نداد و مادرش بیشتر نزدیک رفت.
دستی به بازویش کشید.

- باشه خاویر؟ من تورو با کینه بزرگت نکردم، با
اینکه جلال بدترین کارارو در حقم کرد، من هیچ

وقت راضی نبودم پسرش ازش کینه به دل بگیره
شیشه‌ی عمرم!

خاویر به زهرا که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود
اشاره کرد چایی را برایش پیش بیاورد.

لعیا قطره‌ی اشکی که ریخته بود را با گوشه‌ی
روسریش پاک کرده و نفسی تازه کرد.

منتظر به صورت خاویر نگاه کرد و وقتی دید
جوابی نمی‌دهد، به آرامی از جایش بلند شد.

رو به زهرا لبخندی زورکی زد.

- من میرم یکم دراز بکشم دخترم.

زهرا با نگرانی نیم‌نگاهی به خاویر انداخته و به زن گفت:

- براتون مسکن بیارم؟ از صبح گریه می‌کنید!

زن لبخندی زده و با دستش جواب منفی داد.

پس از اینکه او رفت، زهرا کنار خاویر نشست. چند ثانیه نگاهش کرده و سپس بدون حرف، به مرد نزدیکتر شده و دستش را یک سمت صورتش گذاشت.

- ببینمت.

صدای آرامش موجب شد که نگاه مرد بالا رود و خیره به نگاه روشن دخترک شود.

زهر را لبخندی زده و ته ریشش را مرتب کرد.
- توهم برو یکم استراحت کن. چشات بهم ریخته!

خاویر چشمهایش را تنگ کرده و لب جنباند.
- نمیخواهی درموردش سوال کنی؟ کنجکاو نیستی
بدونی جلال با ما چکار کرده!؟

زهر را با صداقت پاسخگو شد.
- چرا می‌خوام بدونم، اما الان بهتره که استراحت
کنی... بعداً اگه خواستی تعریف می‌کنی.

خاویر نفس سنگینش را آزاد کرده و استکان چایی
را برداشت.

خیره به استکان چایی، به آرامی شروع به حرف
زدن کرد.

- عجیبه که نه مادر واقعیم و نه پدرم منو نخواستن
، نه؟

زهره دستش را برداشته و مانند خودش با دردمندی
لب زد.

- واسه من عجیب نیست... می‌دونی که، پدر و مادر
منم زیاد طالب من نبودن!

خاویر سیگاری از پاکت بیرون کشیده و آتش زد.
همانگونه که دود سیگار را بیرون می‌داد، به بالشی
که پشتش بود تکیه داد.
چشم‌هایش را بسته و تمام حواسش معطوف سیگار
کشیدنش بود.

با حس چیزی روی سینه‌اش، لبخند زده و چشم
گشود.



#پارت-۸۰

زهره را مرد روی سینه‌اش سر نهاده و با آرامش چشم بست.

وقتی دست آزاد مرد را دور کمرش حس کرد،
لبخندی بر لب هایش جان گرفته و دستش را
نوازش گونه بر سینه‌ی مرد کشید.

خاویر نگاهی به موهایش انداخته و ناخودآگاه
دستش سوی کش مویش رفت.

پس از گشودن موهای دخترک، عمیق عطر موهایش

را به ریه فرستاده و بوسه‌ای بر سرش نشاند.
خودش هم متوجه دلیل کارهایش نبود و تنها چیزی
که دلش طلب کرده بود را انجام داد.

°°

°°

گرمی دستی را روی بازویش حس کرده و نیم
نگاهی به زهرا انداخت.

لبخندی زورکی بر لب هایش نشانده و دوباره به
سرامیک های کف بیمارستان خیره شد.

سفیدی و براقی سرامیک ها موجب شد چشمهایش
را تنگ کند و با دقت بیشتری واریسی کند.

با دیدن لکه‌ی کوچکی روی سرامیکی که رویش زوم کرده بود، پوزخندی بر لب هایش جان گرفت.
معتقد بود هرچیز و هرکس حتماً یک وجه ناپاک و زشت دارد و یا در زندگی یکبار ناپاک بودن را به خود دیده!

صدای آرام زهرا را دم گوشش شنید.
- نمیخواهی بری پیش بابات؟

به آرامی پشت پلکش را ماساژ داد. نفسی تازه کرده و پاسخ داد.

- نه.. بابایی ندارم که برم پیشش!

زهرا با محبت دستش را روی بازویش بالا و پایین کرد و بیشتر جلو رفت.

بوسه‌ی کوتاهی به بازوی مرد زد.

- باشه دورت بگردم. اما اگه نری، بعدا پشیمون بشی
چی؟! اگه بابات زبونم لال چیزیش بشه و حرفهای
آخرش و نشنوی چی؟

جوابی نداد و تنها با ناراحتی نفسی عمیق کشید.
زهرا پوف کشید و زمزمه کرد.
- خاویر میری؟

مرد به سمتش برگشت و خواست جواب بدهد که
صدای ساعد به گوشش خورد.
- داداش بابا تورو صدا میزنه، میری پیشش؟



#پارت_۸۱

بالاخره زمانی که حال وخیم پدرش را دید، رضایت داد که چند روزی را خانه‌ی آنها بمانند.

هیچ خوشحال نبود از برگشتن به آن عمارت که پر از خاطرات منزجرکننده و آزاردهنده بود!

با درماندگی در کنار لعیان نشسته و نگاهش را به رو به رویش دوخت.

نفس عمیقی کشیده و آرام زمزمه کرد.

- می‌دونم توهم اینجا رو دوس نداری!

لیوان آبی را که مقابل خودش دید، تشکر کرده و

لیوان را گرفت.

وقتی دست زن را مرور کرد، فهمید از زهرا لاغر تر و پوستش چند درجه روشن تر است.
سریعاً نگاهش را بالا گرفت.

- سلام.

لعیا همانگونه که نگاهش ماتِ پارکت بود، پاسخ داد.
- سلام آیرا جان.

خاویر چشم تنگ کرده و به صورت استخوانی و جذاب دخترک خیره شد. لازم نبود زیاد فکر کند، چشمهای کشیده و مشکی رنگش داد میزد دختر جلال خان است!

مرد نگاه گرفت و آیرا کنارشان نشست.
درحالی که نگاهش به صورت خاویر بود، لب
جنباند.

- ممنون که به دیدن بابام اومدین.

خاویر تنها سری تکان داد و لیوان آب را بدون اینکه
اصلا لب بزند، روی عسلی گذاشت.

گلویی صاف کرده و با صدای بلند، دوباره از زهرا
طلب آب کرد.

میخواست به آیرا بفهماند که آمدنش به این عمارت
به معنای مشکل نداشتن با خانواده نیست!

زهرا با عجله آب را آورد و همانگونه که نزدیک
می شد، به صورت دمغ آیرا نیم نگاهی انداخت.
از حالت ناراحت نگاهش پی قضیه از چه قرار است

و حرفی نزد.

صدای پای شخصی روی پله های چوبی، سکوت
خانه را درهم شکست.
ساعد همانگونه که داشت پایین می آمد، با دکتر
صحبت می کرد.

وقتی به نزدیکی آنها رسید، تماس را پایان داد.
- چیزه... اتاق شمارو آماده کردیم داداش.

به سمت مادرش برگشت و با لبخندی غمگین ادامه
داد.

- اتاق شما هم که دست نخورده مونده، تمیز و
مرتب آماده است برید استراحت کنید.



#پارت_۸۲

وقتی همه سکوت کردند و کسی جواب نداد، زهرا با
مهربانی لبخند زد.
- دستتون درد نکنه.

ساعد بعد از اینکه نشست، با دست به آیرا اشاره
کرد.

- اینم خواهر خوشگلم. دیدیش مامان؟

لعیا با لبخند به آیرا نگاه کرد. مانند مادرش قد بلند
و جذاب بود، پوست روشن و قیافه‌ی خوش تراش
و خوش فرمی که هرکس باور نمی‌کرد طبیعی

باشد.

لبهای برجسته‌اش را بهم فشرده و از جایش بلند شد.

سوی ساعد رفته و کنارش نشست.

نگاهش بین صورت خاویر و لعیا چرخید و به آرامی و با مظلومیت لب زد.

- من مادرم و اصلاً ندیدم!

خاویر پوزخند زده و سری تکان داد.

- چکار کنیم بچه جون؟ غصه‌ی تورو هم بخوریم!

بدون اینکه ذره‌ای ناراحت شود و یا اخم کند،

پاسخگو شد.

- نه. اما میگم چرا با من مشکل دارید؟

ساعِد بازوی دخترک را نوازش کرد.
خاویر بی حوصله دستی به موهایش کشید و از جا بلند شد.

به زهرا اشاره کرد بلند شود.
- من از کسی بدم نمیاد بچه، حوصله ندارم اینجا بمونم... زرا بلند شو!

قبل از رفتن، به طرف ساعِد برگشت.
- اتاق کجاس؟

ساعِد به ناچار بلند شد.
با چشم و ابرو به آیرا فهماند صبوری کند.

°.

°.

دستهای زهرا روی سرش نشست و به آرامی شروع کرد به نوازش کردن موهایش.

به آرامی پلک گشوده و نگاه قرمز شده‌اش را به زهرا دوخت.

ناخودآگاه نگاهش روی لبهای نیمه باز زن نشست. به سختی آب دهان قورت داد و دستش را مشت کرد.

زهرا همانگونه که حواسش به موهای خاویر بود، زمزمه کرد.

- آیرا خیلی دوس داره که بتونه باهات ارتباط

بگیره.. چرا بهش محل نمیدی اصلاً؟

کلافه نفسش را رها کرد.

- از این چیزا حرف نزن زرا... گفتم بت میگم چی به
چیه! یکم دندون رو جیگر بذار خودت درک می کنی
بعدا!



#پارت- ۸۳

زهرا دستش توقف کرده و به آرامی بوسه روی
پیشانی مرد زد.

- چشم.

خاویر نفسی گرفته و عطر تنش را عمیق به ریه کشید.

زهره بدون اینکه نگاه خمار مرد را حس کند، موهای آزادش را پشت گوش انداخت. بینی چین داده و خمیازه کشید.

- بخوابیم!

خاویر سر جایش نشست.

نگاه خمارش روی گردن بلندش چرخید.

- خوابت میاد؟

دراز کشیده و خاویر هم پس از در آوردن پیراهنش، کنار خوابید.

خیره به نیم رخش، لب زد.

- زرا من چم شده دختر؟!

چشمهای خسته و خواب آلودش را به خاویر
دوخت.

- چطور دورت بگردم؟ چت شده؟!

خاویر جلوتر رفته و یک دستش را دور کمر زن حلقه
کرد. خیره به نگاه متعجبش، با لحنی تخس و
سرکش، گفت:

- چرا دلم هوس کرده لباتو زیر دندونم حس کنم؟

زهرا به قدری متعجب بود که جوابی نداد و مرد
نزدیکتر شد.

به آرامی لبهایش را بوسیده و زمزمه کرد.

- نمیخوای تو؟ لباتو باز کن.

با اینکه استرس و تعجب به جانش افتاده و موجب بالا رفتن ضربانش شده بود، به آرامی لبایش را باز کرد.

زبان داغ خاویر را که در دهانش حس کرد، دستهایش سوی گردن مرد رفته و به آرامی شروع کرد گردن و کتف برهنه‌ی خاویر را نوازش کردن.

وقتی همراهی زهرا را دید، چشم گشود و صورت قرمز شده‌اش را تا جایی که دید داشت واریسی کرد. به آرامی خودش را روی تنش کشید. چشمهای زهرا به سرعت گشوده شد. بلایی سر خاویر آمده بود!؟

خاویر لبهایش را فاصله داد. سرش را به پیشانی

زهره تکیه داد و چند بار عمیق نفس کشید.
طاقت نیاورده و دوباره چرخید و طاق باز دراز کشید.

- نمی‌دونم چم شد یهویی!

زهره لبخندی کج‌زده و نشست.
تاپش را با یک حرکت بیرون آورده و اینبار دخترک روی خاویز رفت.
دستش را روی سینه‌ی خاویز کشیده و بوسه‌ی ریزی روی چانه‌اش زد.
- چرا کشیدی کنار پس؟

پلک برهم فشرد. نفسی تازه کرده جواب داد.
- نمی‌دونم!

زهر امانش نداده و با عطش لبهای مرد را به کام کشید.



#پارت-۸۴

گویا خاویر دنبال یک تلنگر بود که سریعاً دستهایش روی رانهای زهر نشست و شروع کرد ماساژ دادنشان.

داغی سینه‌اش را زهر حس کرد و با لذت بیشتری به بوسیدنش ادامه داد.

°.

°.

آیرا بعد از صبحانه زمانی که سفره را جمع می کردند
، ریز خندیده و دم گوش زهرا لب زد.
- پس داداشم از همه لحاظ خشنه!

اول حرفش را درک نکرد، اما زمانی که در شیشه‌ی
کابینت دیواری گردنش را دید، چشمهایش درشت
شده و هین کشید.

سریع شالش را روی کبودی کشید و با نگاهی
شرمگین به ساعد نگاه کرد.

پسرک سرش پایین بود اما لبخندش چیزی نبود که
در این شرایط عادی باشد و زهرا تا حد زیادی
مطمئن شد که پسرک متوجه شده است!

خوشحال شد که خاویر برای صبحانه نمانده و خانه را ترک کرده بود.

آیرا با شیطنت جلوتر رفت و قبل از اینکه حرفی بزند، هشدار داد.
- زشته آیرا!

سری تکان داد و نگاهش را گرفت. دخترک با اینکه تنها پانزده سال سن داشت، شیطنت هایش تمام شدنی نبود!

لعیا خانم با صورتی قرمز شده و چشمهای ورم کرده داخل آشپزخانه شد.
نگاهی به ساعد انداخت.

- بابات حالش خوش نیست... برو پیشش بمون.

ساعد زبان بر لبش کشید و نیم نگاهی به آیرا
انداخت که با ناراحتی به لعیا نگاه میکرد.

ساعد گلویی صاف کرد.

- تو چرا پیشش نموندی پس؟

لعیا پوزخند زده و همانگونه که بیرون رفت، پاسخ
داد.

- چون هیچ وقت من رو کنارش نخواستی! برو
پیشش به زور داره نفس میکشه.

ساعد درحالی که آشپزخانه را به قصد صحبت کردن
با مادرش ترک میکرد، رو به خواهرش لب زد.

- برو پیش بابا اگه حالش بد بود با دکترش تماس
بگیر خوشگلم.

خودش به عجله دنبال مادرش رفت.

- لعیا خانم، حرف بزنیم؟!



#پارت_۸۵

ساعد گلویی صاف کرده و پس از چند ثانیه،
درحالی که نگاهش به چشمهای مادرش بود، لب زد.

- بابام ازت بدش نمیاد! فقط روش همیشه زیاد
باهات صحبت کنه. اونهمه بهت بدی کرده و الان
برای تک تکش پشیمونه.

لعیا با آرامش سری تکان داد.
نگاهش را از پنجره به آسمان صاف دوخت.
وقتی جوابی نداد، ساعد با تردید لب زد.
- من و اصلاً نمیخواهی مامان؟

زن بالاخره نگاهش کرد.
به چشمهای پسرکش خیره شد و پس از مکث نسبتاً
طولانی، پاسخ داد.
- نمیخواهم... پسری که بعد اون همه اتفاق پشت
باباش در اومد و بخاطر خالی نشدن حساب بانکی
هاش موند و دل باباش، نمیخواهم. من فقط یه
پسر دارم، اونم خاویره!

ساعد ناخودآگاه پوزخند زده و بدون اینکه مراعت
کند، با صراحت گفت:

- پسری که مادرش نیستی و حتی زن پدرش هم
نیستی، این آدم همیشه پسرت؟!

لعیا بدون ذره‌ای عصبانی شدن و یا حرص خوردن،
لبخند زد.

- درسته دقیقا... خاویری که با وجود اینکه
هیچکسش نبودم، پشتم موند و بخاطرم تا پدرش و
این زندگی اعیانی گذشت.. همونی که کلی سختی
کشید و تنها دغدغهی زندگیش راحتی خیال من و
آسایش من بود، پسرمه.

پسرک حرفی نزده و تنها با خشم از حا برخاست..
مگر جوابی برای جیگر آتش گرفته و شرحه شرحه‌ی
این زن داشت؟

°.

°.

خمیازه کشید و با خستگی به ساعت دیواری نگاه
کرد.

همان لحظه، لیوان قهوه ای را مقابلش دید.

ابتدا فکر کرد که دکتر نجفی است، اما وقتی
چشمهایش روی صورت فرد نشست، درکمال تعجب
با صورت خندان علی رو به رو شد.

متعجب اخم کرد و لب زد.

- تو اینجا چکار می کنی!

در همان حال قهوه را گرفت و سپس منتظر نگاهش
کرد.

علی شانه بالا انداخت و با مهربانی به ساعت اشاره
کرد.

- گفتم خسته شدی یه حالی بهت بدم... بد کردم؟
بعدش مگه چیزی شده، دلم برات تنگ شده بود

دختر! یک هفته میشه اصلا بیرون نرفتیم.



#پارت_۸۶

آیه سری تکان داد و با خنده زمزمه کرد.

- دیوونه! چطوری پیدا کردی؟

علی بینی چین داد و با حالتی بامزه دستش را روی دهانش به معنای سکوت گذاشت.

- جای سوال و جواب کردن، قهوه رو بخورم که تایم استراحتت تموم میشه.

حرفش را با تایید کرد و سپس با ناراحتی لب زد.
- علی...

علی قدمی جلوتر رفت.
- جان؟

آیه با دست آزادش طره مویی که جلوی چشمهایش
بود را کنار زد و با استیصال به حرف آمد.
- خاویر از این محله رفته!

علی که با این حرف ناراحت شده بود، سکوت کرد.
انتظار نداشت در این لحظه آیه درمورد خاویر
صحبت کند!
با ناراحتی روی یک صندلی نشست.

نگاهی به راهروی خلوت بیمارستان کرده و جوابی
نداد.

آیه که گویا متوجه این دلخوری و ناراحتی علی
نشده بود، کنارش نشست.

- علی گوش میدی چی میگم؟

پسرک سری تکان داد و بدون اینکه کنترلی روی
حرکاتش داشته باشد، ماگ قهوه را روی صندلی
کوبید و برخاست.

- به این نیمه شب اومدم که درمورد اون مرتیکه
حرف بزنیم آیه!؟ بسه لطفاً... حداقل برای کارایی
که انجام میدم ارزش قائل شو!

مات به چشموهای خشمگینش نگاه کرد و علی دستی

به پیراهن سفیدش کشید.

- من برم آیه جان. شب خوش!

آیه به سختی لبخند زد و قبل از اینکه جواب بدهد،
علی با قدم‌های محکم دور شد.

دخترک که از رفتارش گیج شده بود، نفسش را یک
ضرب رها کرده و سرش را با درماندگی به دیوار
تکیه داد.

سقف سفید و بی روح بیمارستان موجب شد
پلک‌هایش کم‌کم گرم شود و به خواب برود.

°.

°.

چشمهای خواب آلودش را مالید و با خمیازه از

جایش بلند شد.

نگاهی به صورت خندان اردلان انداخت و زمزمه کرد.

- سلام آقای نجفی...

مرد سری تکان داد.

- سلام آیه جان. ببخش بیدارت کردم، میتونیم چند دقیقه صحبت کنیم؟



#پارت_۸۷

دستی به صورتش کشیده و با لبخند سر تکان داد.

- بله بفرمایید... چیزی شده دکتر؟

اردلان روی تخت با فاصله نشست و نیم نگاهی به نیم رخش انداخت.

- چیزه... تو نامزدی چیزی داری؟

وقتی چشمهای درشت شده و حیرت زده‌ی آیه را دید، با استرس نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

- ببخشید توی این چیزا اصلا بلد نیستم برای حرفام مقدمه بچینم!

آیه که هنوز حالتی خواب آلود داشت، چشمهایش را مالید.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و خمیازه کشید.

پس از چند ثانیه، به سمت اردلان برگشت.

- همیشه دوباره سوال و مطرح کنید آقای نجفی.

اردلان نفسی گرفت و سپس به سرعت لب زد.

- با شخصی در ارتباط هستی یا نامزدی چیزی داری ؟

- همیشه بپرسم چرا این سوال شخصی رو باید جواب بدم؟

اردلان که بی قرار و ناآرام بود، از جا برخاست.
شروع کرد دور اتاق چرخیدن و سپس به حرف آمد.
- من دوس دارم بیشتر آشنا بشیم.

به دنبال حرفش به چشמהای آیه خیره شد. آیه اخم کرده و دهان گشود که جواب بدهد.

اما با صدای آلام موبایلش، سریع از تخت پایین رفت.

- باید برگردم سر شیفتم.

دستی به لباسش کشید و پس از مرتب کردن سر و وضعش، اتاق را بدون حرف دیگری ترک کرد. پسرک که از این کار متعجب بود و از عملکرد خودش ناراضی، نفسش را کلافه بیرون داد و درمانده سر جایش ماند.

°°

°°

موهایش را پشت گوش فرستاد و خیره در آینه،
شروع کرد به آرامی آهنگی را زیر لب زمزمه کردن.
از داخل همان آینه به خاویر نیم نگاهی انداخت.
روی تخت دراز کشیده و مشغول سیگار کشیدن
بود.

این سیگار لعنتی درد و غمش را تسکین میداد که
اینگونه تمام حواسش معطوف به دود و دم بود!

زهرا گلویی صاف کرده و به آرامی سوال کرد.
- میخوای اینجا بمونیم خاویر؟



#پارت_۸۸

خاویر اندکی در جایش صاف نشست و نگاهی که تا
قبل از حرف دخترک به سقف بود، به سمت زهرا
برگشت.

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرده و جوابگو
شد.

- نمی‌دونم... صبح با ننه‌م صحبت کردم، گفت
میخواه بمونه! من نمیتونم هر روز این همه راه و
برگردم واسه کارم! فوقش یکی دو روز دیگه
بمونیم.

زهرا لبخندی زد و به سمتش برگشت.
درحالی که مشغول بافتن موهایش بود، به چشمهای
جدی و خسته‌ی مرد خیره شد.

- آیرا خیلی دوس داره اینجا بمونیم... دیدی چقدر
خوشش میاد باهاش صحبت کنی؟

- واس خاطر دل یه الف بچه بمونم! ولمون کن
زرا...!

زن موهایش را که بافت، نرم کننده‌ی دستش را
برداشت و همانگونه که نگاهش به خاویر بود، شانه
بالا انداخت.

- اون خواهرته ... اصلا دوستش نداری یعنی؟

خاویر در جایش نشست و مشغول باز کردن دکمه
های پیراهن مشکی رنگش شد.
بدون اینکه جواب سوال زن را بدهد، با اخم لب زد.
- برق خاموش کن دیر وقته!

زهرا ابرو بالا داد و پس از اینکه کارش تمام شد،

برق را خاموش کرده و سوی تخت رفت.

- خیلی تاریکه تخت و پیدا نمیکنم!

همان لحظه خاویر چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد.

- برو پرده رو کنار بزن خوب میشه.

کاری که خاویر گفته بود را انجام داد و سپس سوی تخت برگشت.

خاویر وقتی عطر تنش را حس کرد، ناخودآگاه نفسی عمیق کشید.

این روزها چه بلایی سرش آمده بود!؟

زهرا همینکه دراز کشید، ناله‌ی ریزی کرد و همین موجب شد خاویر سریع به سمتش خم شود.

حالا نور پنجره اتاق را تقریباً روشن کرده بود و به راحتی هم دیگر را می دیدند.

خاویر با نگرانش دستش را روی شکمش گذاشت.
- چیزی شد؟!

زهرا لبش را گزیده و با صورتی درهم سر تکان داد.
نفسی عمیق کشیده و دست خاویر را پس زد.
در جایش نیم خیز شدت و با صدایی ضعیف لب
جنباند.

- کهرم تیر کشید!



#پارت_۸۹

خاویر به دنبالش در جایش نشست. اندکی به زهرا
نزدیک شده و دست گرمش را روی کمر زن گذاشت.

- چت شد!

زن با نفسی تنگ شده از درد لب زد.

- نمی‌دونم...

پس از چند ثانیه، لبخندی زده و نفسی آسوده
کشید.

- آخیش... بهترم. بخوابیم.

خواست دراز بکشد که صدای چند تقه به در، موجب
شد با اخم به در نگاه کند.

خاویر گلویی صاف کرده و از جایش بلند شد.

به لباس زهرا اشاره کرد و لب زد.

- بخواب شاید ساعد باشه!

زن دراز کشید و خاویر هم در اتاق را گشود. با اخم

به صورت خندان آیرا نگاه کرد.

- فرمایش؟

آیرا با خوشحالی لبخند زد.

- میتونم چند دقیقه باهات صحبت کنم داداش؟

داداش گفتنش، موجب که انگشت های مرد که روی

در بود، به در فشرده شود و سری تکان داد.

- بگو...

آیرا قدمی نزدیک شده و درحالی که نگاهش به صورت جدی خاویر بود، کاغذی سویش گرفت.
- دوستت گفت بهت بدم.

بدون اینکه دست به کاغذ بزند، متعجب لب جنباند.
- دوستم! من رفیقی ندارم که تورو بشناسه بچه!

آیرا که از این عکس العمل نشان دادنش خوشحال بود، لبخندش کش آمده و با زرنگی ابرو تاب داد.
- چرا هست... یه رفیق قدیمی داری که خیلی خوب من و می شناسه. کاغذ و نمیگیری؟

زبان بر لبش کشیده و کاغذ را از دستش کشید.

نگاهی به شماره‌ای که روی کاغذ نوشته شده بود
انداخت و دوباره سوالی به آیرا نگاه کرد.

- خب؟ اینا چیه!

- شماره دوستت ... اسمش و بگم یعنی؟

خاویر پوزخند زد و کاغذ را پاره کرد.

- رفیقی که شماره اشو ندارم واسه چیمه!

خواست به داخل برگردد که آیرا با عجله لب زد.

- فرید... اسم اون رفیقی که گفتم. یعنی نمیخوای
باهاش حرف بزنی؟

پاهایش از حرکت ایستاده و با اخم به سمتش

برگشت.

- فرید؟



#پارت-۹۰

آیرا با خوشحالی لبخندی زد و سر تکان داد.

- آره... امروز که فهمید برگشتی، بهم گفت شمارت و بهش بدم. اما من که شمارهی تو رو نداشتم. بخاطر همین شمارهی اون و گرفتم که باهاش تماس بگیری. داداش ساعد می‌گفت مثل برادر بودین!

خاویر نگاهی به کاغذی که پاره شده بود انداخت و مردد سوال کرد.

- هنوز اینجا زندگی می‌کنه؟

دخترک ابرو بالا داد.

- نه.. اما اگه بخوای آدرسش و پیدا کنم.

مرد با اخم سری تکان داد.

- لازم نکرده! شب بخیر بچه جون.

آیرا که از تغییرش متعجب بود، نفسش را یک ضرب رها کرده و دستی به منظور خدا حافظی تکان داد.

- شب بخیر...

خاویر به اتاق برگشت و دستی به موهایش کشید.

زهرا با نگرانی نگاهش کرد.

- خوبی؟

لبخندی زورکی زده و پاکت سیگارش را برداشت.

- تو بخواب من یه سر میرم بیرون. باس یه نمه قدم
بزنم تا خوب شم.

زهرا که می دانست به فکر کردن و تنها ماندن
احتیاج دارد، تنها لبخندی زده و زمزمه کرد.

- مواظب خودت باش...

خاویر دستی تکان داد و پس از برداشتن پیراهنش،
اتاق را ترک کرد.

فرید... رفیق گرمابه و گلستانش! سالها بود که از
هم بی خبر بودند و حالا میخواست با خاویر دیدار
کند!

دروغ چرا... برای دیدنش لحظه شماری میکرد و حا
لا دلتنگیش را حس کرده بود!

°.

°.

گوشه‌ی دیوار ایستاده و درحالی که به آیرا نگاه
میکرد، لب زد.

- واسه چی منو آوردی اینجا؟

دخترک لبش را گزید و لبخندی زد.

- می‌خوام خوش‌حالت کنم.

مرد با بی‌حوصلگی به موهایش دست کشید.

- کم بدبختی دارم تو یکی هم اضافه شدی! مصیبت
خدا باید برم سرکار من!

همان لحظه زهرا با خنده به جمع آنها پیوست و رو
به آیرا چشمکی زد.

- این خاویر فقط واسه تو انقدر آرومه ها... معلومه
خواهر داشتن به دلش نشست.

مرد با نگاهی عصبانی به زهرا خیره شد و زن لبش
را گزید.

آیرا ریز خندید و زمزمه کرد.

- دو دقیقه مونده فقط... قول میدم خوشحال شی.



#پارت-۹۱

خاویر سرش را به دیوار تکیه داد و زهرا خودش را
به سوی آیرا کشید.

- با دوستش صحبت کردی و روجک؟

دخترک با چشم‌های نورانی و ذوق زده سر تکان داد.
لبش را به گوش زهرا نزدیک کرده و با صدایی
خوشحال زمزمه کرد.

- بهم قول داد که بیاد داداش فرید!

زن با لبخند حرفش را تایید کرد و دوباره سمت
خاویر برگشت.

- آقای سپهری...

خاویر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرده و سری تکان
داد.

زهره خودش را بالا کشید و دم گوشش لب زد.

- می‌دونم از سورپرایز شدن و توی موقعیت‌های
پیش‌بینی نشده نمی‌خواهی قرار بگیری، یه چیزی بهت
میگم اما کاری نکن ذوق دختره کور شه
زندگیم... باشه؟

مرد سری تکان داد و آرام لب زد.

- حل... بگو!

زن با صدای آرام تری گفت:

- دوستت با آیرا هماهنگ شدن که تورو خوشحال
کنن. همون دوستی که انگار همسایه‌ی شما بوده.
اسمش فریده!

خاویر بدون اینکه عکس‌العمل خاصی نشان دهد،
نفس را یک ضرب رها کرده و با سر به زهرا فهماند
که متوجه شده است.

از اینکه آیرا به دنبال خوشحال کردنش بود متعجب
بود و از طرفی هم به قول زهرا از خواهری اینگونه
شیطان و خوش ذوق داشتن، خوشش آمده بود!

آیرا که ماشین فرید را دید، جیغ کشید و خاویر

محو خواهرش شد.

اینکه این دختر را دوست داشت چیز عجیبی بود یا
خون انقدر سریع خون را میکشد و مهر به دل آدم
میندازد!

با اینکه برای دیدن دوستش خوشحال بود و
ناخودآگاه استرس گرفته بود، بیشتر از هرچیزی این
رفتارهای آیرا خوشحالش کرده بود.

شاید اگر آیرا نبود، دیدار با رفیق قدیمیش اصلا رخ
نمی‌داد و مثل این سالها، رفاقتشان خاک خورده
می‌ماند!



#پارت_۹۲

زهرآ با وسواس به لباسی كه پوشیده بود دست
كشید و لبش را غنچه كرد.

- شكّم گنده شده هیچی تو تنم خوشگل نیست!
نمیشه من نیام؟

خاویر كه با لبخند مشغول موبایلش بود، سرش را
بلند كرد و با اخم نگاهی به سر تا پایش انداخت.
- زن اونم حامله است.

زهرآ چشمهایش برق زد.

- چه خوب پس.... میگم خاویر؟

مرد موبایلش را در جیبش گذاشت و به سمتش
رفت.

- چته زن! خب خوشگلی جون تو... مشکل چیه؟

شانه بالا انداخت و با لبخندی غمگین زمزمه کرد.

- هیچی... بریم.

برای شام دوست خاویر دعوتشان کرده بود. زهرا اصلا انتظار نداشت انقدر سریع باهم گرم بگیرند و دوباره به صمیمیت قبلی برگردند اما حرفی نزده و سعی کرده بود خوشحالی خاویر را خراب نکند.

بیشتر از هرچیزی، تفاوت های این دو رفیق متعجبش کرده بود!

فرید آدمی خوش پوش و بانشاط بود، مردی که معلوم بود بیشتر از هرچیزی به فکر پوشش است و برخلاف خاویر، زیاد اهل اخم کردن و قیافه گرفتن

نبود.

آدمی سبک نبود و معلوم بود که با هرکسی گرم
نمی‌گرفت، اما بازهم با خاویر قابل قیاس نبود!

با صدای آیرا به خودش آمده و به صورت خندانش
نگاه کرد.

- وای باورم نمیشه! دیدی چه زود باهم مچ شدن
دوباره؟

زهرا سری تکان داد و با لبخند حرفش را تایید کرد.

- حقیقتاً منم انتظار نداشتم بعد از چند ساعت به
خونه‌ی این رفیق قدیمی بریم! تو هم میای؟

آیرا سری این طرف و آن طرف کرده و بینی چین
داد.

- دعوت کرد اما من پیام چکار؟ شما متاهل هستید
و ممکنه پیش من راحت نباشید. به منم خوش
نمی‌گذره... من فقط میخوام بدم بودن اینجا رو
واسه داداش خاویر راحت کنم و کمی خوشحال
بشه. که به لطف داداش فرید چه زود موفق شدم!



#پارت_۹۳

نگاهی به نیم رخ خاویر انداخت و جلوی آپارتمان
دستش را گرفت.

- خاویر اونجا باهام بد رفتار نکنی لطفاً!

مرد نیم نگاهی به صورت معصوم و ملتمس دخترک کرد و با لبخند سری تکان داد.

- نگران نباش... آدمایی نیستن از جنس ما، اما می‌دونم جمع‌ی نیست که اذیت بشی. زن قبلیش یکم خودشو می‌گرفت اما این یکی انگار از روستا اومده و طبق گفته‌های فرید آدم آرومیه.

زن سری تکان داد و خاویر دستش را فشرد.
باهم از آسانسور بالا رفتند و وقتی به دم در واحد رسیدند، زهرا با ناراحتی لبش را گزید.
- وای خاویر!

مرد با نگرانی به سمتش برگشت.

- چت شد؟

زبانی بر لبش کشید و دستش را به دیوار گرفت. با
خجالت زمزمه کرد.

- باید برم سرویس بهداشتی! دارم می‌ترکم...

خاویر با خنده سری تکان داد و زنگ در را فشرد.

- پس بهتره سریعتر بریم!

جوابی به مرد نداد و تنها سعی کرد ظاهرش را
حفظ کند. در گشوده شد و خاویر داخل رفت.

صدای سلام احوالپرسی آنها را شنید و پس از اینکه
چندبار نفس گرفت، داخل شد.

با دیدن دکوراسیون خانه چشم‌هایش ناخودآگاه
برق زد و سپس نگاهش به فرید دوخته شد که با
احترام سلام داد.

مردی خوش پوش و خوش چهره بود و صورتی
دلنشین اما مردانه و جذاب داشت.

چشمهای مشکی و ته ریش مشکی رنگی که به
خوبی صورتش را زینت بخشیده بود... همانگونه که
خاویر گفته بود، آدمهایی شبیه به اطرافیانسان
نبودند و کاملاً با آنها فرق داشتند!

این زندگی لوکس کجا و خانه و محله‌ی درب و
داغون آنها کجا!

به همسر فرید نزدیک شد. معلوم بود سن و سالی
ندارد. چشمهای کشیده‌ی زمردی رنگ و پوست سبزه
با صورت کشیده و جذاب و صورتی نسبتاً
استخوانی... زن زیبایی بود و میشد گفت با فرید
زوج خوبی هستند و بهم می آیند!

خودش را به زن معرفی کرد و او هم اسمش را
گفت. زن که اسمش غزل بود، به مبل‌ها اشاره کرد

و پس از خوش آمد گویی دوباره، اشاره کرد
بنشینند.



#پارت_۹۴

خاویر بدون حرف همراه با فرید نشست و زهرا به
آرامی لب زد.

- میشه من برم سرویس بهداشتی؟ باردار هستم یه
کوچولو اذیت میشم.

غزل چشمهایش برق زد و با خوشحالی دست پشت
کمرش گذاشت. به سوی راهرو هدایتش کرد.

- منم باردارم، اما هنوز ماه های اول هستم و چیز خاصی حس نمیکنم!

زن به آرامی خندید و قبل از وارد شدن به راهرو، نگاهی به خاویر انداخت و لبخند زد.
زیر لب به آرامی زمزمه کرد.

- خاویر خیلی داشت اینجا اذیت میشد این روزا، امشب اما حالش خوبه!

غزل با اخم به چشمهای لبریز از اشکش نگاه کرد و زهرا با دیدن در توال، لبخند زده و تشکر کرد.
غزل به آرامی گفت:

- چیزی احتیاج داشتین من توی آشپزخونه هستم.

زهرا لبخندی زده و بدون حرف وارد سرویس

بهداشتی شد.

پس از اینکه کارش تمام شد، دستهای خیسش را به پشت گردنش کشید تا اندکی گرما و التهاب بدنش را بکاهد و سرگیجه‌اش را کاهش دهد.

چندبار عمیق نفس گرفت و شالش را مرتب کرد.

کمی در این خانه معذب بود اما حقیقتاً رفتار غزل استرسش را کم کرده بود.

انتظار همچین دختر خودمانی و آرامی را نداشت و حالا بهتر می‌توانست راه بیاید.

°.

°.

درکمال تعجب، یک ساعت بعد، با غزل صمیمی شده بود و حالا مثل دوتا دوست صحبت میکردند.

غزل یک دختر روستایی بود و طبق حرفهایش، اوایل برای بزرگ کردن پسر فرید با او ازدواج کرده بود!

اما حالا انگار همه چیز عوض شده بود!

حرفشان را که قطع کردند، زن از جایش بلند شد. لبخندی رو به زهرا زده و پس از نگاه کردن به ساعت، با صدای بلند گفت:

- من برم میز شام و بچینم دیر وقته. چون فرید دیر خبر داد از بیرون غذا آوردیم، باید ببخشید!..

نارضایتی کلامش موجب شد که خاویر نگاهی به

فرید انداخته و لب زد.

- حالا لازم بود تدارک ببینی حتما! واسه دور هم بودن اومدیم.

زنگ در موجب شد که حرفش را تمام کند و غزل به سوی در رفت.
با فکر رسیدن غذا ها در را گشود.



#پارت_۹۵

صدای سلام دادن زنی که به گوششان رسید، نگاه زهرا به سوی فرید و خاویر برگشت.

خاویر دستی به ریش‌هایش کشید و با صدایی آرام
رو به فرید لب زد.

- فرناز اینجا چکار می‌کنه!

فرید با اخم دستی به موهایش کشید و نیم نگاهی
میان صورت زهرا و خاویر رد و بدل کرد.
همانند خاویر به آرامی جواب داد.

- نمی‌دونم که... من اصلا خبر نداشتم میخواد بیاد
اینجا!

دخترک با صورتی خندان همانگونه که داشت با غزل
سلام و احوالپرسی میکرد داخل آمد.

اما همینکه خاویر و زهرا را دید، لبخندش با تعجب
جمع شده و چند ثانیه مکث کرد.

پلک محکمی زده و بدون توجه به سلام دادن زهرا،
با اخم چند قدم جلو رفت و سر تا پای خاویر را
نگاه کرد.

- تو!

لبخندی زده و نگاهش را به فرید دوخت.

- خاویر اینجا چکار می‌کنه؟

فرید به دخترک نزدیک شد.

- خوش اومدی فرناز جان. کاری داشتی عزیزم این
وقت شب؟

فرناز سری تکان داد و به سمت زهرا برگشت.
درحالی که نگاهش به صورت زن بود، با لبخند

جوابش را داد.

- گفתי پیام با غزل صحبت کنم. یادت رفته؟

غزل هم به جمع نزدیک شد.

- من میخوامستم سفره شام بچینم، بشین بعد شام صحبت کنیم.

زهره نگاهی به چشمهای خاویر بود.

چرا اینگونه با دیدن این زن هول شده بود و رنگش پریده بود؟!

اصلا این زن از کجا خاویر را می شناخت!

غزل به سمت آشپزخانه رفت و خاویر رو به زهره اشاره کرد که به کمکش برود.

هیچ دلش رضا نبود خاویر را با این زن تنها بگذارد
و ناخودآگاه حس بدی به فرناز پیدا کرده بود.
مطمئن بود در گذشته با خاویر جریانی داشته و این
رفتارها الکی نیست!

به ناچار به سوی آشپزخانه رفت تا به غزل کمک کند
اما گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا مکالمه‌ی آنها را
بشنود.



#پارت_۹۶

نگاهی به موجودی کارتش کرده و نفسش را با
ناراحتی بیرون داد.

با این پول میخواست بدهی دکتر را پاس کند یا
خرج خانه و کرایه را بدهد!

بغض کرده موبایلش را کنار گذاشت و شروع کرد به
چایی ریختن.

دو استکان چایی برای خودش و مادرش ریخت و
به طبقه بالا رفت.

سعی کرد ناراحتیش را پنهان کند و استرس به
مادرش هم وارد نکند.

اما مگر می توانست از چشم یک مادر غمش را پنهان
کند!؟

همینکه نشست، مریلا با دقت صورتش را نگاه کرد.

- چیزی شده دخترم؟

لبخند زدن و چشمهایش را به تلویزیون دوخت.

میخواست اینگونه فرار کند؟!

- چیزی نیست قربونت برم. میگم امروز مراد اومده بود؟

مریلا سریع فهمید که میخواهد از زیر سوال هایش در برود و با اخم صدایش زد.

آیه نفسش را با درماندگی رها کرد.

- مامان میشه فردا صحبت کنیم؟ باید ساعت هفت بیدار شم. اگه حرف بزنیم بدتر ذهنم بهم می‌ریزه و تا صبح خوابم نمی‌گیره!

زن با مهربانی سری تکان داد و لبخندی به رویش زد.

- باشه مادر... فردا حرف می‌زنیم.

آیه درحالی که نگاهش به تلویزیون بود، در دل با خودش شروع به حرف زدن کرد.

«بعد از حرفهایی که دکتر نجفی زد، باید سریعتر بدهی و بهش برگردونم ... اما حقوق این ماه که اصلاً نمیتونه کفاف خرج های خودمونم بده! چه غلطی باید بکنم من؟ حتی خاویر هم این روزا نمیاد که به اون بگم کمک کنه».

ناخودآگاه اشک از چشمهایش حلقه زده و سرش را پایین انداخت. می دانست که از نگاه مادرش دور نمی ماند اما سعی کرد تا حد امکان اشکهایش را پنهان کند.

بعد از حرفهای دکتر و فهمیدن اینکه مرد به منظور دیگری نزدیکش می شود، موجب شده بود دیگر

کمکش را نخواهد!

با خودش فکر میکرد که اینگونه دارد به او اجازه
بیشتر نزدیک شدن می‌دهد و مدیونش ماندن
درست نیست... البته با پس دادن بدهی هم، مدیون
بودنش سر جایش بود، اما می‌توانست اندکی فاصله
بگیرد و صریح تر مرد را جواب کند!



#پارت_۹۷

با چشم‌های خسته به زهرا نگاه کرده و زمزمه کرد.
- برو خونه استراحت کن.

زهرا کنارش نشست و سرش را به بازوی مرد تکیه

داد.

- نمی‌خوام تنهات بذارم خاویر!

خاویر چشمهایش را بسته و دستش را دور کمر زن حلقه کرد.

چشمهایش سوزش داشت. مهمانی امشب را با عجله ترک کرده بودند و حالا در راهروی سرد و بی‌روح بیمارستان نشسته بودند.

منتظر خبر بهتر شدن مردی بود که هرگز در حقش پدری نکرده بود.. آدمی که هیچ عشقی برایش خرج نکرده بود و هیچ وقت پشتوانه نبوده برایش!

زهرا به آرامی ته ریشش را نوازش کرد.

- خاویر...

مرد خواست جواب بدهد که با آمدن ساعد سکوت کرد.

نگاهی به صورت ناراحت برادرش انداخت و سوال کرد.

- حالش بهتر نشد؟

ساعد به صورتش دست کشید و با صدایی گرفته بر اثر ناراحتی جوابگو شد.

- دکتر میگه خطر رفع شده. شما برید خونه من پیشش میمونم. اگه خدایی نکرده حالش بد شد بهت خبر میدم. اما دکتر گفت مشکلی نیست.

خاویر تکانی خورده و از جایش بلند شد.

- من برم زهرا رو برسونم خونه برمی‌گردم پیشش.

ساعت تنها لبخندی زد. به خاویر حق میداد که نتواند
به خانه برود، هرچقدر هم دور بوده باشند از هم،
بازهم پدر و پسر بودند و این چیز کمی نبود!

خاویر دست پشت کمر زهرا نهاده و باهم به سوی
حیات رفتند.

زهرا هم اینبار حرفی نزد و به تصمیمش احترام
گذاشت.

پسرک باید پیش پدرش میماند و نگرانی و
ناآرامیش کاملاً طبیعی بود.



#پارت_۹۸

خمیازه کشیده و چشم باز کرد.

نگاهی به پنجره انداخت و وقتی گرگ و میش بودن
هوا را دید، با عجله موبایلش را چنگ زد.

- خاویر نیومده هنوز!

با مرد تماس گرفت و با دومین بوق پاسخ داد.
- جونم زّرا؟

زهره همانگونه که سوی پنجره می‌رفت، گلویی
صاف کرد و لب زد.

- سلام. خوبی قلبم؟ بیمارستانی هنوز؟

مرد خمیازه کشید و با صدایی بم شده گفت:

- نه الان رسیدم. دارم میام بالا.

به دنبال حرفش تماس را پایان داد. زهرا به سوی آئینه برگشت. دستی به موهای ژولیده‌اش کشیده و سپس تاپش را پایین کشید.

با اینکه اول صبح بود، دوست نداشت اینگونه بهم ریخته مقابل خاویر ظاهر شود.

دقایقی بعد در اتاق باز شد و خاویر با صورتی خسته وارد اتاق شد.

زهرا که روی تخت نشسته بود، سریع برخاست و به سمتش رفت.

- سلام.

بدون حرف، سری در جوابش تکان داد و شروع کرد

باز کردن دکمه های پیراهنی که تن داشت.

زهره با نگرانی سوال کرد.

- حال جلال آقا بهتره؟

کوتاه پاسخ داد.

- خوبه.

پیراهنش را گوشه‌ای پرت کرده و شلوارش را هم در آورد.

با خستگی سوی حمام رفت.

- یه آب میزنم به سر و روم میام.

زهره حرفی نزده و شروع کرد به جمع کردن لباس هایش.

بعد از مرتب کردن اتاق، به آرامی بیرون رفت.
وقتی مطمئن شد کسی در پذیرایی نیست، به
آشپزخانه رفت.

برای خاویر چایی دم کرده و سپس از داخل یخچال
کره و مربا برداشت.

می دانست خسته است و قطعا الان گشنه بود؛ این
را هم می دانست که خاویر با شکم گشنه خوابش
نمی گیرد!



#پارت_۹۹

حدودا یک ربع بعد، با سینی آماده صبحانه به اتاق

برگشت.

خاویر روی تخت نشسته بود و مشغول خشک کردن موهایش بود.

وقتی در بسته شد، سر بلند کرده و با اخم نگاهی به زهرا انداخت.

زن لبخندی زده و به چشمهای قرمزش اشاره کرد.

- کل شب بیدار موندی؟

عطسه کرده و بعد از خمیازه کشیدنی دوباره، زمزمه کرد.

- ساعد تو ماشین خوابید، بیدارش نکردم. خودم موندم.

ابروهای زهرا بالا پرید و بدون اینکه چیزی به روی

خودش بیاورد، کنارش نشست.
خاویر حواسش نبود که چقدر خانواده‌اش را دوست
دارد!

زهرا به سینی اشاره کرد.
- صبحانه بخور و استراحت کن دردت به جونم.

خاویر لبخندی کج زده و سینی را جلو کشید.
عشق زهرا را چگونه می‌توانست جبران کند!
نفسش را یک ضرب بیرون داد و شروع کرد به
خوردن صبحانه و در همان حال خیره به صورت
خواب آلود زهرا شد.
- خوابت میاد تو!

زهرای بینی چین داد و دستی به شکمش کشید.
- این توله کاری کرده خواب آلود بمونم هی! تو
صبحانه رو بخور سینی و میبرم و بعد شستن
استکان اینا میام می خوابم.

سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت.
- هنوز زوده. تا یازده کسی بیدار نمیشه. مخصوصا
حالا که مطمئن شدن حال جلال آقا بهتره.

خاویر به تایید حرفش سری تکان داد. چقدر برای
زهرای مهم بود که با وجود خواب آلودگی حاملگی
این گونه از خیر استراحت گذشته بود و صبح زود
برایش چایی دم کرده و صبحانه آورده بود!

پس از اینکه صبحانه را خورد، سینی را زمین
گذاشت.

زهره خواست تخت را ترک کند که دستش را چنگ زد.

- بیا بخواب دیوونه! بعد که بیدار شدیم میری میشوری.

- آخه زشته! میگن آوردن تو اتاق نتونستن بعدش بشورن.

مرد کمرش را گرفت و به آغوشش کشید.
- به درک!



#پارت-۱۰

ابرو های زهرا با تعجب بالا پرید و اجازه داد مرد
تنش را هدایت کند.

خاویر از پشت محکم گرفتش و لب زد.
- بخواب زرا...-

لحنش امرانه بود. بوسه ای روی موهای زهرا زده و
چشمهایش را بست.

از شدت سردرد و خستگی با چشم های بسته هم
سرگیجه حس می کرد و حالش بهم می خورد.

°°

°°

موبایلش را دست گرفته بود و با استرس در اتاق
قدم میزد.

دکتر نجفی دوباره سراغش آمده بود و برای دومین
بار خواسته بود درمورد پیشنهادش فکر کند.

گلویی صاف کرد و بینی بالا کشید.

سرماخوردگی گرفته بود و خوشحال بود که حال
بدیش را مادرش به این ربط داده و مدام سین جین
نمی کرد.

تصمیمش را گرفته بود و می خواست از خاویر کمک
بخواهد.

ابتدا تماس گرفت و وقتی جواب نداد، برایش پیام

نوشت.

«خاویر میتونی بهم زنگ بزنی؟»

پیام را قبل از اینکه پشیمان شود ارسال کرد.
حال استرس بیشتری به جاناش افتاده و طپش قلب
امانش را بریده بود.

تنها دلیل پیام دادنش کمک خواستن نبود و عمیقاً
نگران خاویر شده بود!

°.

°.

چشم‌هایش را که باز کرد، با دیدن زهرا لبخند زد.

این روزها عشق و علاقه‌ی این زن را بهتر حس می‌کرد، حالا که فهمیده بود در هر شرایطی کنارش است و بدون منت هوایش را دارد.

بدون اینکه بیدارش کند، به آرامی دستش را از زیر سرش بیرون کشید و روی تخت نشست.

با شنیدن صدای پیامک موبایلش، اخم آلود موبایل را برداشت.

بدون توجه به تماس‌های بی پاسخ، پیامک را نگاه کرد.

«خاویر میتونی بهم زنگ بزنی؟»

خواست جواب تایپ کند که صدای زهرا به گوشش رسید.

- بیدار شدی! ساعت چنده؟

دستش ناخودآگاه لرزید و با خشم صفحه‌ی
موبایلش را قفل کرد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE



#پارت-۱۰۱

برای اولین بار از حسش به آیه پشیمان شده و
خجالت زده شد!

این زن که گناهی داشت که خیانت را تجربه کند؟

چه گناهی جز بی‌پناه بودن و عاشق آدم اشتباه
بودن داشت!؟

زهرایی که از خانواده فرار کرده و به خاویر تکیه داده بود، چرا باید طعم خیانت بچشد!

خاویر به سمتش برگشت و با بی حالی لبخند زد.
زهرای چشمکی زده و در جایش نشست.
- چرا اینطوری نگاه می‌کنی بهم؟

خاویر نفسی عمیق کشیده و خودش را روی تن زن انداخت.

نگاهش را به چشمهای زهرا دوخت و لبش را به لبهای نیمه باز زن نزدیک کرد.

- زهرا من نمی‌خوام مثل قبل باشم!

زهرا امانش نداده و مثل همیشه که مرد گیر میفتاد و حرف زدن برایش سخت بود، به نجاتش رفت.

آرام لب هایش را بوسید.

- نیستی... مثل قبل نیستی زندگیم.

دستش را به پشت گردن مرد رساند و به آرامی
نوازش کرد.

- کاش همیشه اینجا بمونیم و دوباره به اون دختر
نزدی...

حرفش با به کام کشیده شدن لبهایش توسط خاویر
نصفه ماند و نفسش حبس شد.

مثل همیشه بوسه اش آغشته به خشم بود و
چشمهایش بسته بود.

گویا میخواست چیزی را به خودش بفهماند که تمام
زورش را برای بوسه گذاشته بود!

صدای پیامک موبایلش دوباره به گوش رسید و
بدون توجه، با نفس نفس سرش را دم گوش زهرا
برد.

- کاری کن یادم بره همه چی!

چکار باید میکرد که نکرده بود؟ چکار مانده بود
برای نجات این عشق بکند!

نفسی عمیق کشید و لب زد.

- چکار بکنم دیگه؟

خاویر دستش را به گردنش رساند و همانگونه که
گردنش را گرفته بود، با انگشت شست لب دخترک
را نوازش کرد.

- زرا این بچه می‌تونه من و عوض کنه؟



#پارت-۱۰۲

زهرا با ناراحتی زمزمه کرد.

- نمی‌دونم دیوونه. خاویر میشه بری کنار؟

مرد اخم بر ابرو نشاند و با نگران سوال کرد.

- دردت گرفت؟

به دنبال حرفش به سرعت کمر راست کرد و سر جایش نشست.

زهرا هم مانند او نشست. لبش را گزید و با صورتی

گر گرفته سری تکان داد.

- نه دردم نگرفت اما خوب نیستم.

با همان اخم بازویش را چنگ زد.

- چت شد خوا!

با بغض نگاهش کرده و نالید.

- میای یکم با من ور میری و بعدش غیب میشی...

خب منم غرایزی دارم و اذیت میشم!

خاویر نفسش را فوت کرده و با درماندگی سر تکان

داد. دخترک حق داشت و نباید او بخاطر فکر

مشغولی های مرد تاوان بدهد!

خواست از تخت پایین برود که خاویر صدایش زد و بازویش را سوی خودش کشید.
- بیا دیگه غیب نمیشم.

با چشم‌های شاکی به صورت جدی مرد نگاه کرد و لب‌های برچیده‌اش را تکان داد.
- چرا؟

خاویر شانه بالا انداخت. با اینکه تا به حال از این حرف‌ها به زهرا نزده بود، اما لازم دید که بگوید.
- چون... خو منم می‌خوامت دخترا! یه بلایی گرفتم و مدام هوس میکنم بیفتم به جونت!

قلب زهرا تکان خورده و ناخودآگاه دست و پایش یخ زد.

ممکن بود از شدت استرس زیاد خونش منجمد شده
باشد!؟

خواست دراز بکشد که چند تقه به در اتاق خورد.
هر دو صاف نشستند و خاویر اجازه ورود داد.

فورا در گشوده شد و آیرا با صورتی ناراحت داخل
اتاق شد.

- سلام. ببخشید مزاحم شدم. داداش خاویر؟

مرد دوباره گلو صاف کرد.

- سلام. کارم داری؟

زهرا لبش را گزید و سعی کرد به این خجالت

کشیدن های خاویر عکس العمل نشان ندهد. با اینکه
می دانست خاویر به خواهرش علاقه پیدا کرده،
بازهم میخواست اجازه دهد پسرک بیشتر خودش را
پیدا کند.



#پارت-۱۰۳

جلال خان خواسته بود با خاویر صحبت کند و
پسرک بالاخره قبول کرده بود.

روی صندلی نشست و به صورت رنگ پریده‌ی
پدرش خیره شد.

از جلال خانی که همیشه سرحال و سرزنده بود،
خبری نیست و حالا یک مرد مریض و رنجور دیده

می شود!

چه راحت آدم صلابت و اقتدارش را از دست
میدهد و پیری به سراغش می آید...

مرد اندکی در جایش صاف نشسته و زبانی بر لبش
کشید.

- من نمی خوام کارای گذشته رو با حرفهام توجیه
کنم یا بخوام من و ببخشی، من دنبال این نیستم که
من و پدرت بدونی و برام نگران بشی! حقیقتا
همچین حقی ندارم. اما میتونم ازت یه خواهش
بکنم پسرم؟

خاویر با اخم سری تکان داد.

- بکن!

- همیشه بمونی بالاسر خونه و مواظب بچه هام باشی؟! باور کن آیرا و ساعد تورو خیلی بیشتر از چیزی که تصور کنی دوست دارن. آیرا از وقتی یادم میاد منتظر بوده برگردی خونه! ساعد درسته پیش من موند، اما دلش دائم پیش شما بود. اون بچه‌ای نبود که بتونه مصیبت بکشه و اذیت بشه... راحت طلب بود و واسه همینم موند.

نفس عمیقی کشیده و پس از نوشیدن چند جرعه آب، ادامه داد.

- من بهت باور دارم که بهترین پشتوانه میشی برای خواهر برادرت و نمیداری آب تو دلشون تگون بخوره! تو به قدری مردونگی تو وجودت داشتی که تو دوران جوانی و جاهلیت پشت زنی در بیای که بزرگت کرده بود و اجازه ندادی زیر منت من بمونه! می‌دونم برای هم‌خونای خودت جونتم فدا می‌کنی...

پسرک پوزخند زده و با درد لب زد.

- پس واس خاطر ساعد و دخترت من و آوردی به
خونه! پشیمون نیستی و دنبال اینم نیستی من و
ننه م ببخشیمت!

- اینطوری فکر نکنم پسر م! مگه معذرت خواهی کنم
شما قبول می کنی؟

خاویر با پوزخند از جا برخاست و سوی در رفت.
قبل از خارج شدنش، جواب داد.
- مگه امتحان کردی!؟



علی با ناراحتی به چشمهای قرمزش نگاه کرد و کلاه موهایش را چنگ زد.

وقتی برای دوری خاویر و جواب ندادنش اینگونه شرشر گریه میکرد، پسرک باید چگونه عشقش را اعتراف کند؟

عشقی که از اولین روز جان گرفته بود و پسرک تازگی قبولش کرده و به خودش آمده بود!

آیه با صدایی گرفته لب زد.

- علی میگم... هنوز منشی میخوای تو؟

پسرک به سرعت جواب داد.

- معلومه که می‌خوام.

آیه نفسش را یک ضرب بیرون داد و از روی کاپوت ماشین برخاست.

- من... من میتونم پشت کار کنم. چقدر حقوق میدی؟

علی برای یک منشی قرار نبود حقوق زیادی بدهد
اما ناخودآگاه لب زد.

- هرچقدر که بخوای...

آیه لبش را گزید و به پسرک نزدیک شد.

- ببین... اصلاً مهم نیست چقدر باشه، فقط می‌خوام حقوق ماه اول و الان بگیرم. یعنی میتونی همچین کاری بکنی؟ علی واقعا نیاز دارم که پول دکتر نجفی و بدم و از اون بیمارستان بیرون بیام. دیگه نمی‌خوام پرستار باشم، روحیه‌ای نمونده برام! شاید بعداً پشیمون بشم که شغلم و رها کردم اما واقعا نمی‌تونم دیگه! اولش خواستم برم یه بیمارستان دیگه یا شهر دیگه، اما نمیشه.... علی واقعا ذهنم بهم ریخته... رسماً دارم دیوونه میشم! چرا خاویر حالا که من اینطوری شدم رفته!

علی به آرامی بازویش چ را با کف دست نوازش کرد.

- میای باهم بریم مسافرت؟ می‌برمت جایی که یکم آرام شی.

آیه با دردمندی لبخند زد.

- مادرم و تنها بذارم! همیشه علی جان.

به دنبال حرفش ساعت موبایلش را نگاه کرد.

- اوه! دیر وقته دیگه بریم. باید شام بخورم و برم بیمارستان..

علی با خنده لب زد.

- تا بهت پول ندم و قرارداد ننویسم باور نمی کنی استخدام شدی؟

آیه با لبخند نگاهش کرده و سوار ماشین شد.

از پنجره ماشین سر بیرون کشید.

- دقیقاً رفیق!



#پارت_۱۰۵

آیه نگاهی به در قهوه خانه انداخته و رو به علی کرد.

- میشه از نزدیک قهوه خونه رد شیم؟ حس میکنم خاویر و دیدم.

علی پلک برهم فشرده و زیر لب فحشی نثار خاویر کرد.

آیه به قدری حواسش به قهوه خانه بود که اصلا متوجه فحش نشد.

علی ماشین را به قهوه خانه نزدیک کرده و همان لحظه خاویر که وسط قهوه خانه ایستاده بود، دستهایش را بلند کرده و با عصبانیت شروع کرد به شخصی را فحش دادن.

علی پوزخند زد.

- این آدم چی داره که انقد دوشش داری تو؟

آیه شانه بالا انداخت و با حسرت زمزمه کرد.

- کاش میدونستم! می‌دونی علی، گاهی به زهرا حسادت میکنم. درسته که خاویر میگه دوشش ندارم، اما یه دلبستگی خاصی بهش داره، یه حس م الکیت خاصی که هیچ وقت نسبت به من نداشته... خیلی دلم میسوزه به حال عشقی که بهش دارم!

علی جواب نداد و تنها دندان بهم فشرد.

ذاتا جوابی داشت!؟

این دختر دیوانه بود که عاشق همچین آدمی شده بود...

نگاه آیه تا آخرین لحظه به خاویر بود و دستهای علی به دلیل فشرده شدن به فرمان، رو به سفیدی می‌رفتند.

°°

°°

خاویر با خشم صندلی که مقابلش بود را کف قهوه خانه پرت کرد و دستش را سمت محسن دراز کرد.

- نگفتم دیگه به من زنگ نزن؟

محسن عرق پیشانیش را با انگشت اشاره کنار زده و مانند خودش گارد گرفته مقابلش ایستاد.

- وقتی دشمن جنابعالی ریخته تو خونه‌م، باس به کی زنگ بزنی خاویر خان؟

خاویر شروع کرد دور قهوه خانه چرخیدن و وقتی جوابی پیدا نکرد، به صندلی دیگری حمله کرده و با لگد به سمت محسن پرتش کرد.

- تو غلط می‌کنی به من زنگ بزنی مرتیکه! نگفتم دارم پدر می‌شم منو نکش توی کثافت کاریا دیگه؟

محسن هوار کشید.

- طرف حسابش تویی خاویر! بفهم... من زنگ بزنی

یا نه چه فرقی به حالت داره مگه؟ اون افتاده
دنبالت و دست بردار نیست.

نفس‌هایش تند شده و با مشت در قهوه خانه را
بست.

- چرا نگفتی خاویر کشیده کنار؟



#پارت_۱۰۶

محسن که از عصبانیت بی دلیل مرد به تنگ آمده بود
، با عصبانیت و هیستریک شروع به قهقهه زدن کرد.

- فکر می‌کنی با بچه طرفی تو؟ پ‌ژمان تورو
میخواه!

سیگاری آتش زده و به در تکیه داد.
با چشمهایی خشمگین به محسن خیره مانده بود و
به سیگارش پُک میکرد.

محسن سر جایش نشست.

- نمیخواهی بری دیدنش؟

یک ابرویش را بالا داده و لب زد.

- ئچ... نمیرم. باس به تو جواب بدم بچه؟

محسن شانه بالا انداخت و دوباره از جا برخاست.

لبخندی کج بر لب نشاند و به سمت در رفت.
به خاویر اشاره کرد راهش را باز کند و در همان ح
ال گفت:

- خودت می‌دونی داداش اما پ‌ژمان آدمی نیست
که به این راحتیا دست بردار بشه و این یهویی کنار
کشیدن و بی‌جواب بذاره!

- یهویی نیست ... چند ماهه که من کاری واسه اون
عوضی انجام ندادم.

محسن سری تکان داد.

- انجام ندادی چون ازش خواستی بهت فرصت بده
یکم استراحت کنی و فاصله بگیری، اما برگشته
داداش ... دیده داری سواستفاده می‌کنی، برگشته ...

خاویر راهش را باز کرد.

- پس مجبورم نشونش بدم من آدم اون نیستم و
هروقت اراده کرد نمی‌تونه من و برگردونه.

مرد بدون هیچ حرف دیگری قهوه خانه را ترک کرد
و خاویر با فکری بهم ریخته به سمت اتاقش رفت.
می‌دانست با آدم روانی طرف است و باید هرچه
سریعتر فکری میکرد و از این مرد راحت میشد!



#پارت_۱۰۷

خاویر با عصبانیت نگاهی به مادرش کرده و سپس درحالی که روی مبل نشست، لب زد.

- حاضر شید... برمیگردیم خونه خودمون. دیگه یه اندازه کافی جلال خان و زیارت کردیم. نه ننه؟

زهرا که با آیرا مشغول صحبت بودند، به ناگاه سکوت کردند و متعجب به سوی مرد برگشتند.

لعیا با اخم نگاهی به صورت پسرکش کرده و لبخند زد.

- چیزی شده مادر؟ این حرف از کجا اومد!

تسبیحی از جیب در آورده و درحالی که با اخم دانه هایش را بالا و پایین میکرد، جواب داد.

- از وقتی که رفتم و باهاش حرف زدم. سوال
جواب کردن تو از کجا اومده در واقعیت! مهمه
اینجا باشیم یا نه؟! اصلا حال این مرتیکه به من و
تو دخیل داره لعیا خانم؟

زن نفشش را با کلافگی رها کرده و از جایش
برخاست.

- باشه پسرم، برگردیم. فکر می‌کنی واسه من اینجا
موندن بهتره یا برگردم خونه؟

وقتی خاویر جوابی نداد، با لبخندی زورکی سر تکان
داد.

- درسته... خودتم می‌دونی خونه بودن بهتره. پس
الکی سر من داد نکش پسرا! این خونه هیچ چیز
خوبی واسه من نداره، جز خاطرات کثافت کاریای
بابات و حقارت‌هایی که کشیدم، این خونه واسه

من هیچ ارمغانی نداره مامان جان! پس لطفاً
تمومش کن و عین آدم سر جات بشین... چند روز
دیگه که حال جلال بهتر شد، برمیگردیم خونه.

به دنبال حرفش با قدم‌های محکم راهی اتاقش شد.
آیرا را ناراحتی نفسش را آزاد کردن و خاویر را صدا
زد.

- داداش...

مرد بدون هیچ حرفی، از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.
اندکی تامل کرده و زمزمه کرد.

- چرا واسه رفتن انقدر عجله دارید؟ بابام که اصلاً
نمیتونه از اتاقش بیاد بیرون! چی شما رو اذیت
میکنه؟

مرد دستی به ته ریشش کشید و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.

با درد لبخند زد.

- غریبه بودن!



#پارت ۱۰۸

دخترک لبخندی زده و سری تکان داد.

جوابی نداشت... همه می دانستند ماندن این خانه برای خاویر از مردن هم بدتر بود!

°.

°.

آیه پشت میز نشست و با لبخند نگاهی به علی انداخت.

- توی یک اتاق میمونیم یعنی؟

علی با اخم نگاهش کرد.

- اگه اذیت میشی برات اتاق دیگه‌ای در نظر بگیریم.

دخترک سری چپ و راست کرد. با همان خوشحالی نگاهش در اتاق چرخ خورد.

اتاق به قدری بزرگ بود که جا برای چند میزکار دیگر هم بود!

یک اتاق نورگیر و بزرگ..

دستی به میز کرم رنگ کشید و بلند شد.

چند قدم جلو رفته و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

حقیقتاً شهر از این اتفاق صفای دیگری داشت!

علی با خوشحالی نگاهش کرده و همان لحظه صدای تلفن دخترک بلند شد.

بینی بالا کشید و به سمت میز برگشت. موبایل را از داخل کیفش برداشته و جواب داد.

- جانم مراد؟

- سلام دختر عمو... وقت داری همو ببینیم؟ بیرون از خونه.. نمی‌خوام زن عمو حضور داشته باشه.

کجایی پیام دنبالت؟

آیه از علی معذرت خواهی کرده و به سمت قسمت ب
الایی اتاق رفت.

کنار کمدی که در از اوراق بود، ایستاد و با صدایی
آرام لب جنباند.

- چیزی شده؟ من سر کارم مراد... وقتی تایم کاری
تموم شد بهت خبر میدم بیای دنبالم.

پسرک با عصبانیت خندید.

- لعنت به خودت و کارت! باشه وقتی تموم شد خبر
بده پیام.

سپس بدون خدا حافظی تماس را پایان داد.

آیه دستی به شالش کشید و سعی کرد به روی

خودش نیاورد.

با لبخند به سمت علی رفت.

- شروع کنم امروز؟

علی که با دقت مشغول بررسی پرونده‌ی مقابلش بود، سر بلند کرده و نگاهش را به ساعت مچیش انداخت.

- به چند دقیقه دیگه یکی از دوستان میاد و کار و برات توضیح میده، بعدش شروع می‌کنی.. چیزی میخوری؟ من یه قهوه می‌گیرم واسه خودم.

آیه که بخاطر رفتار مراد ذهنش بهم ریخته بود، تنها سری تکان داد.

مطمئن بود اتفاقی رخ داده که مراد اینگونه عصبانی بود!



#پارت_۱۰۹

اینکه مراد چرا او را به خانه‌ی پدربزرگش آورده بود
عجیب بود و عجیب تر اینکه عموی و پدربزرگش
انتظارش را می‌کشیدند!

پدربزرگش مثل همیشه اخمو و جدی بود و عمویش
صورتی خنثی داشت.

ناخودآگاه استرس گرفته بود و مدام دعا می‌کرد
برای چیز خوبی صدایش زده باشند.

پدربزرگش با دست اشاره کرد بنشینند.
لبخندی زورکی زده و پاهایش لرزانش بالاخره جایی
ساکن شدند و اندکی استرسش ریخت.
زبان بر لبش کشید و با سری پایین، لب زد.
- چرا منو صدا زدین؟

مرد گلو صاف کرد و عصایش را روی زمین کوبید.
- گفتیم درس خواندی رفتی جای درست حسابی کار
پیدا کردی، دلمون خوش شد و گفتیم شبیه مادرش
نشدا!

دستش مشت شد و سعی کرد دندان روی جیگر
بگذارد و جواب ندهد.

مرد ادامه داد.

- گفتیم این دختر لیاقت داره برگرده به این خونه و

زیر بال و پرش و بگیریم... اما تو چکار کردی آیه؟

چشم‌هایش با تعجب به صورت پدر بزرگش دوخته شد.

- چ.... چکار کردم من؟

- خودت خوب می‌دونی دختر، این کارایی که اخیراً انجام دادی چقدر مارو سرافکنده کرده!

ناخودآگاه خندید و با طعنه جواب داد.

- مگه شما توی زندگی من هستید که تأثیری بگیرید آقا جون؟

چشم‌هایش را تنگ کرده و سر تا پای دخترک را از نظر گذراند.

- گشتن با پسرای غریبه و نیمه شب بیرون رفتنات
تاثیری توی زندگی ما نداره درسته، اما مردم تورو
به یاد دارن؟ این آبرو ریزی هارو میبینن نمگین نوه
ی حا...

به سرعت از جایش بلند شد و میان حرف مرد پرید.
- بسه آقا جون! بگید چی از جونم میخوایید که
یهویی به فکر این چرت و پرتا افتادین؟

عمویش قدمی جلو آمده و به مراد اشاره کرد بیرون
برود.

آیه با نگاهی منتظر و صد البته خشمگین، دست به
سینه شده و منتظر مانده بود.



#پارت-۱۱۰

#رویا_احمدی_ان

#کوچه عطر آگین خیالت

به آرامی سمت مرد برگشت و لبخندی به رویش زد.
- نخوابیدی تو؟

خاویر سری چپ و راست کرده و دستش سوی
پاکت سیگارش رفت.

بدون نگاه کردن یک نخ سیگار بیرون کشیده و
فندکش را برداشت.

- فکرم بهم ریخته... تو چرا بیدار شدی؟

به دنبال حرفش کمی در جایش صاف نشسته و
سیگارش را آتش شد.

اولین پُک را که زد، با اخم سر تکان داد.

- دردی چیزی داری؟

زهرا لبخند زده و نفسی عمیق کشید.

- درد ندارم اما حال خوب نیست.

- چت شده زرا درست بگو دخترا!

خاویر با دقت صورتش را از نظر گذراند و دومین
پُک را به سیگارش زد.

اینبار با چشמהایی تنگ شده منتظر جواب بود.

زهرا هم مانند او اندکی صاف شد.

چند ثانیه فکر کرده و سپس با بغض زمزمه کرد.

- دلم واسه مامانم اینا تنگ شده. نمیشه من برگردم
خونه‌ی خودمون؟

خاویر آرام خندید.

- یعنی میخوای تنها بمونم من؟

سریع خودش را جلو کشید و با دلجویی گفت:

- لطفاً منظورم و بفهم! من نمیگم که می‌خوام تنها
بمونی... اما هرچقدر هم که بخوام اینجا حالم خوب
نیست و دلم گرفته! حداقل یک شب پیش مامانم
بمونم.

خاویر سرش را جلو کشیده و به آرامی بوسه‌ی
نرمی بر لب‌های نیمه بازش زد.

- میخوای منو بیچونی پدرسوخته!؟

زهره لبش را گزید و آرام زمزمه کرد.

- من؟ اون وقت چرا باید بخوام تورو بیچونم
خاویر خان؟

شانه بالا انداخت و با دستی که سیگارش اسیرش
بود، شانه‌ی برهنه‌اش را گرفت.

- می‌تونه واسه برگشتن اون پسرعموی بیشرف
باشه مثلاً؟

زن ابرو درهم کشید و خواست از خاویر فاصله
بگیرد که انگشت هایش را به آرامی به بازویش

فشرد.

- جم بخوری سیگار پوستت و جزغاله کرده زرا
خانم!



#پارت-۱۱۱

#رویا_احمدی_ان

#کوچه عطر آگین خیالت

زهرا نفسی عمیق کشیده و اندکی سرش را عقب
برد تا بتواند چشمهای مرد را ببیند.

- من خبر نداشتم. بعدش چرا بخوام واسه همچین

چیزی پنهون کاری کنم دیوونه؟

سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و تن زهرا را روی تخت دراز کرد.

- یعنی می‌تونه واسه این باشه که اون مادربه‌خطا میخواست کمک کنه طلاق بگیری!

بینی برچیده و با تأسف سرش را چند بار چپ و راست کرد.

- متاسفم واقعا... خاویر من با شکم حامله دنبال طلاق هستم یعنی؟

خاویر با صراحت و بدون درنگ جواب داد.

- اره... معلومه دنبالش هستی!

به آرامی کمر دخترک را نوازش کرد.
- این بچه واسه منه...

سرش را نزدیک برده و لب دخترک را با خشونت به
دهان کشید.

به قدری با قدرت کام گرفت که زهرا آخ گفته و لب
زد.

- یکم تلاش کنی خون م...

دستش را روی لبش گذاشته و به ادامه‌ی حرف
خودش پرداخت.

- اون بچه مال منه... توهم مال منی زرا!

زهرا که این رفتار را درک نکرده بود، چند ثانیه
چشمهایش را نگاه کرده و پلک برهم گذاشت.

- خوابم میاد خاویر! بخوابیم.

مرد محکم در آغوشش حبشش کرده و دوباره بوسه
بر لب هایش نشاند.

- بگو مال منی...

زهره خندید و لبش را دم گوشش برد.

- من مال خودمم نیستم!

فاصله گرفته و چشم بست.

نفسش را یک ضرب و با کلافگی آزاد کرد.

- بخوابیم دیگه... شب بخیر.

خاویر تنها سری تکان داد و خیره به چشمهای بسته

ی دخترک شد.

چرا باید اینگونه از دست دادنش برایش سخت
باشد؟ از کی زهرا برایش اینگونه عزیز شده و
هرکاری برای نگه داشتنش میکرد؟

نگاهش را به لبهایش دوخت و لبخندی زد.
چرا باید این بوسه ها روحش را جلا دهد!
سردرگم مانده بود و قدرتی هم برای کنترل خودش
نداشت...

به آرامی سرش را جلو برده و عمیق عطر موهایش
را نفس کشید.

حتی عطر موهایش هم می توانست او را سرخوش
کند!



#پارت-۱۱۲

#رویا_احمدی-ان

#کوچه عطراگین خیالت

چشم بر هم نهاده و با آرامش بیشتری به نفس کشیدن ادامه داد. زهرا آرام جانش بود... هرچقدر هم عشق را او تجربه نکرده باشد، باز هم زهرا کسی بود که او را آرام میکرد.

او زنی بود که دردهایش را التیام می بخشید و همیشه درکش کرده بود.

لبش را به گوشش نزدیک کرد.

- زرا

میان خواب و بیدار با صدایی ضعیف جواب داد.
- جانم؟

خاویر بوسه‌ی نرمی بر گوشش نشاند و موهای
نرمش را از روی صورتش کنار زد.
- فردا با من میای خونه؟

زهرا اخم ریزی بر ابروهایش جان گرفت و به
سویش چرخید.

- میخوای کلا برگردیم خونه یعنی؟

سری به معنی نه چپ و راست کرد.

- کلا نه اما یکی دو شب بمونیم.... باید ذهنم آرام

بشه و یه بعضی چیزا رسیدگی کنم. تو هم میگفتی
دلت واسه مامانت اینا تنگ شده، بیا باهم بریم و
چند روز بعد باز برمیگردیم. یا فوقش بهشون سر
می‌زنیم. نظرت چیه؟

زهرا با خوشحالی دستهایش را دور گردن مرد حلقه
کرد. با لحنی خوشحال پاسخ داد.
- وای چقدر خوب!

سپس خودش را جلو کشیده و بوسه بر لب مرد زد.
- خیلی دلم برای خونه‌ی خودمون تنگ شده...

زهرا بی‌پروا بود گاهی، به قدری بی‌پروا و بدون ملا
حظه که خاویر را دیوانه کند!
به قدری که مثل حال نفسهای مرد تند شود!

دستِ تنومندش دور کمر دخترک پیچید.

- بغلم بخوابی ها..

خاویر بود دیگر... با محبت صحبت کردن را که بلد نبود! لحنش عاری خواهش و تمنا بود و سراسر امر بود... امر به در آغوشش ماندن و حبس شدن میان بازو هایش!

امری که از هر خواهشی شیرین تر بود و موجب شد زهرا با لبخند سر بر سینه‌اش گذاشته و به خواب برود.

این خاویر بود که نزدیک به یک ساعت بعد، بیدار بود و با موهای زهرا بازی میکرد.
حتی بازی کردن با موهای خوش بویش را دوست

داشت!



#پارت-۱۱۳

زهرا دکمه های بافتی که به تن داشت را بست و به آرامی از ماشین پیاده شد.

با دیدن محله‌ی پر ترددشان، نفسی عمیق کشید.

- چقدر دلتنگ شده بودم!

خاویر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرده و به در خانه اشاره کرد.

- برو پیش ننه‌ت... باس برم کار دارم.

زهرا با حفظ لبخندش، کیفش را برداشته و پس از
تشکر کردن، به سمت خانه رفت.

مرد سریع پشت فرمان نشست و راهی تعمیرگاه
شد.

اگر سریعتر به قضیه‌ی پژمان رسیدگی نکند، همه
چیز بهم می‌ریخت!

°°

°°

آینه را پایین داد و چشمهای آرایش کرده‌اش را از
نظر گذراند.

درحالی که سیاهی اندکی که زیر چشمهایش بود را پاک میکرد، علی را مخاطب قرار داد.

- باورت میشه پدربزرگم بخاطر اینکه منشی شدم میخواد منو از ارث محروم کنه؟

علی قهقهه زد و حرف دلش را در قالب شوخی بیان کرد.

- بیا زنم شو بفهمه ارث و میراث به چی میگن!

آیه بدون اینکه به سمتش برگردد، قهقهه زد.

- دیوونه... خلاصه بگم که میخواد سر به راهم کنه.

میگفت باید شوهر کنی و نمی دونم برگردی توی خانواده‌ی خودمون... نمی دونم شغلم چشه! مگه

باید حتما راهی که اونا دوس دارن و برم؟ پرستاری

داشت روح و روانم و نابود میکرد! من دوران

دانشجویی پدرم در اومد اما بخاطر مادرم تحمل

کردم علی... حالا که تورو پیدا کردم و می‌تونم با
خیال راحت پیش‌ت کار کنم و باز درس بخونم برای
پزشکی، چرا باید اذیت بشم و تحت فشارم بذارن!
این زندگی چقدر می‌خواد باهام بد تا کنه!

وقتی حرف‌هایش تمام شد، آینه را بالا داد و نگاهش
را به علی دوخت.

پسرک لب‌خندی زده و شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم واقعا... نیازی بهشون نداری که، چرا
اهمیت میدی به حرفشون؟ اونا خیلی وقته بهت
پشت کردن و تنهایی می‌جنگی، چرا باید زندگیت و
تحت تاثیر قرار بدن بازم؟



#پارت-۱۱۴

آیه چند ثانیه با خودش فکر کرد.

واقعا چرا باید غصه‌ی حرفهای کسانی را به دوش
بکشد که بعد از مرگ پدرش او را رها کرده و یکبار
هم برایش مهر و محبت خرج نکردند؟!
جوابی نداد و سعی کرد بحث را عوض کند و بیشتر
از این علی را معطل نکند.

دستی به شالش کشید و لبخند زد.

- نمایای یه چایی بخوری؟

پسرک که چشمهایش از خستگی خمار شده بود،
سری چپ و راست کرد. از رنگ و رویش معلوم که
دلش استراحت می‌خواهد و حوصله نداشت.

- بمونه يه وقت ديگه.

آيه پس از پياده شدن، تشکري کرد.
علي هم به سرعت ماشين را راه انداخته و دور شد.
دخترک خواست به خانه برود که يادش آمد بايد
قرص هاي مادرش را مي خريد.
سريعا راهش را عوض کرد و با خستگي و نارضائتي
، به سمت داروخانه به راه افتاد.

°.

°.

همینکه از داروخانه بیرون رفت، با دیدن ماشین
خاویر که جلوی تعمیرگاه بود، لبخندی بر لب هایش
نشست.

- برگشته!

ناخودآگاه پاهایش به آن سمت کشیده شد. این
عشق چه بود که تمام بی توجهی های مرد را سریع از
یاد برده بود و حال به دنبال این بود برای یک لحظه
هم شده، ببیندش و دلتنگیش، اندکی التیام پیدا
کند.

وقتی از خیابان عبور کرده و به نزدیک تعمیرگاه
رسید، سرعت قدم هایش را کاهش داده و نگاهش با
دلتنگی و بی قراری، اطراف را واری کرد.

خبری از خاویر نبود!

ناخودآگاه لبخندش جمع شده و صورتش غمگین شد.

به قدری سریع ناامید شده و دلش گرفت که حتی فرصت پیدا نکرد مانع بغضش شود!

قرار بود تا کی اینگونه بی حد و مرز خاویر را دوست داشته باشد؟

کاش جواب این سوال را می دانست و برای زمان تعیین شده غصه می خورد، نه دردی که انتهایش را نمی دانست!

هنوز چند قدم دور نشده بود که خاویر جلوی راهش سبز شد.

با اینکه مرد حواسش به او نبود، توقف کرد و آرام سلام داد.

نگاه خاویر بالا آمده و در نگاهش نشست.

- آتویی! سلام آیه.



#پارت_۱۱۵

آیه با دلتنگی صورت مرد را از نظر گذراند و لبخندی
بر لب هایش درخشید.

قدمی به خاویر نزدیک شده و سر تکان داد.

- چه عجب از این طرفا! شنیده بودم برگشتی خونه
ی بابات... یعنی چند ساعت پیش شنیدم.

خاویر لبخندی کمرنگ بر لب نشانده و با ناراحتی
جوابگو شد.

- خبرا زود میپیچه! اره چون مریضه چند وقت
اونجا میمونیم.

سپس نگاهی به اطرافش انداخت و ادامه داد.
- بهتره من برم سرکارم.... اینجا جای خوبی واسه
حرف زدن نیست.

دخترک که بدون مخالفت، به ناچار خداحافظی
کرده و دور شد.

اما با بغضی که بر گلویش چنبره زده بود
چکار کند؟! با قلب شکسته از دیدن نگاه خالی
خاویرا!

با عجله به سوی خانه رفت و سعی کرد اشک هایش
را تا رسیدن به خانه، حبس کند.

°.

°.

هنوز غم رفتارهای سردِ خاویر را از خاطر نبرده بود
که مریضی مادرش آنها را به بیمارستان کشاند.

چشم‌های خسته و گریانش را به دیوار سفید
بیمارستان دوخت و زیر لب مشغول دعا خواندن
شد.

وقتی به خانه رسیده بود مادرش تب کرده بود و ح-
الش بد بود... حالا در بیمارستان بستری شده بود و
دکتر از وجود ویروسی در بدنش حرف میزد.

دستِ علی را دور شانه‌هایش حس کرد و شدت
اشک‌هایش بیشتر شد.

علی به آرامی بازویش را نوازش کرد.
- چیزی نیست دختر! چرا اینطوری می‌کنی؟

سرش را به سینه‌ی علی فشرد و هق زد.
- مامانم اصلاً از خونه بیرون نمیره که! چطوری
مریضی گرفته علی؟ اصلاً این ویروس کوفتی چیه!

علی پلک بهم فشرد و جوابی نداد. ذاتا جوابی
نداشت به دخترک بدهد!

آیه با صدایی رقت انگیز گریه میکرد و پسرک هم در
سکوت در آغوشش گرفته بود.

تنها کاری که در این لحظه می‌توانست انجام دهد،
کنارش ماندن بود.



#پارت_۱۱۶

پلک های دردناک و قرمزش را به صورت علی
دوخت و با خشم زیر دستش زد.

- رفتی ماسک گرفتی واسه من! مامانم توی مراقبت
های ویژه است علی! من از خودم مواظبت کنم
وقتی نتونستم مواظب اون باشم؟

علی خم شد و ماسک هایی که کف راهروی
بیمارستان افتاده بود را برداشت و روانه ی سطل
زباله کرد.

با ناراحتی نگاهش کرده و سعی کرد با آرامش

قانعش کند.

- آیه مگه بچه‌ای گلم؟! یعنی چی این حرفهای
مسخره... مریض بودن مادرت دلیل میشه توی
بیمارستان انقدر راحت بچرخه؟ درسته پرستاری،
اما بازم لازمه مواظب باشی... مادرت بیاد خونه اگه
تو مریض باشی چطوری مراقبت کنی ازش؟

با گریه سرش را بالا انداخت و با عجله به سوی
حیات دوید.

علی دستِ مَشْت شده‌اش را روی دیوار کوبید و
بدون توجه به نگاه‌های متعجب مردم، دنبالش به
راه افتاد.

دخترک روی نیمکتی نشسته بود و مثل تمام این
چند ساعت، با صدا گریه میکرد و رو به آسمان
التماس میکرد مادرش خوب شود.

علی که بغض گلویش را اسیر کرده بود، گلویی
صاف کرده و به سمتش رفت.

کنارش در سکوت نشست و به نیم رخش خیره شد.
برای اولین بار آیه را آنقدر ناتوان و ضعیف میدید...
برای اولین بار اینگونه سرگشته و درمانده میدیدش!

°°

°°

بعد از تماس‌های جلال خان، به ناچار شب به عمارت
برگشتند.

زهره ناراضی بود و خاویر هم طبق معمول به اجبار آمده بود.

داخل که رفتند، آیرا گفت که پدرش میخواهد با همه صحبت کند و وکیلش را هم صدا زده است. جلال خان میخواست ارث و میراثش را تقسیم کند و این برای خاویر هیچ خوشایند نبود. چه اهمیتی داشت این ارث میخواست به کی برسد؟ وقتی او خودش را پسر جلال نمیخواند و این خانواده را نمیخواست، ارث و میراث به چه کارش میآمد!



#پارت_۱۱۷

مادرش را که در جمع ندید، سلامی به بقیه داده و به سپس سوی اتاق مادرش رفت.

زهره کنار آیرا نشست و زمزمه کرد.

- از این چیزا خوشش نمیاد! کاش جلال خان خاویر و صدا نمی زد...

آیرا با دقت صورت کلافه‌ی زهره را نگاه کرده و با صدایی آرام سوال کرد.

- می ترسه بابام چیزی به اون نده؟ یعنی... می ترسه که کوچیکش کنه؟!

زن نیم نگاهی به چشمهای پرسشگر و پرتشویش آیرا انداخته و بینی برجید.

- همچین نظری داری یعنی؟! فکر می‌کنی خاویر
آدمیه که واسه پول و پله غصه بخوره و با ارث
نگرفتن کوچیک بشه!

دخترک لبش را گزید و نفسش را یک ضرب رها کرد.
- منظورم این نیست که! یعنی میگم شاید فکر
می‌کنه بابام دنبال همچین چیزیه.

زهرا دستش را گرفت و با لبخندی کمرنگ لب
جنباند.

- تنها چیزی که خاویر میخواد، برگشتن به زندگی
عادیشه... بدون پدر بودن و توی اون محله‌ی
کوچیک زندگی کردن، آرامش بخش تره تا توی این
خونه‌ی بزرگ با کلی آدم حس تنهایی بکنه! تو محله
کلی احترام و عزت داره، اما اینجا چی؟!!

آیرا خواست جواب بدهد که صدای پاشنه‌ی کفشهای زنانه‌ای، نگاه همه را سوی در برگرداند.

یک دختر قد بلند، با یک کت و شلوار مشکی و اتو کشیده... صورتی جدی اما خوشگل و لوند داشت! کیف سامسونتی چرم به دست داشت و با نگاهی جدی داخل خانه شد.

ساعد سریع برخاست و با خوش رویی لب زد.
- سلام خانم کاظمی... خوش اومدین.

دخترک لبخندی زده و سری تکان داد.
- سلام... ممنونم آقای سپهری.. جلال خان منو صدا زدن.

آیرا که از جا برخاست، نگاه مشکی رنگ زن به سمت

آنها برگشت و لبخندی زد.

نگاه متعجب و کنجکاو آنها را که دید، سوی مبل ها
رفته و در همان حال گفت:

- صحرا کاظمی هستم، وکیل آقای سپهری...



#پارت ۱۱۸

آیرا به آرامی سلام داده و زهرا هم با احترام سلام
داده و خوشامدگویی کرد.

دخترک با متانت تشکر کرده و پس از چند ثانیه
سکوت، رو به ساعد سوال کرد.

- خاویر و صدا نزدین؟

ساعد چشمهایش را باریک کرده و چند ثانیه به صورت دخترک نگاه کرد. این زن از کجا خاویر را می‌شناخت! حتما پدرش گفته بود... وگرنه چرا باید وکیل پدرش خاویر که سالها از آنها دور بوده را بشناسد!

لبخندی زده و جواب داد.

- چرا... الان میرم بهش بگم که اونم بیاد.

صحرا لبخندی زده و دستهایش را روی پایش گذاشت.

با ابروهای درهم رفته و جدی به ساعت دیواری نگاه کرده و سپس با کلافگی به ساعد که از پله ها بالا می‌رفت نگاه کرد.

از بی حوصلگیش معلوم بود که عجله دارد و
میخواهد زودتر از اینجا برود.

دقایقی بعد خاویر با صورتی اخمو و ناراضی از پله
ها پایین آمد.

صحرا نگاهی به خاویر کرده و چشمهایش را اندکی
تنگ کرد.

ساعد اندکی به سمتش متمایز شده و لب زد.
- میریم پیش پدرم درسته؟

صحرا نگاهش را به چشمهای ساعد دوخته و
لبخندی کم رنگ بر لب هایش نشست.

- گفتن که بدون حضور ایشون بهتون بگم...

با رسیدن خاویر، صحرا از جایش برخاست. نگاهی

به سر تا پایش کرده و با دیدن تسبیحی که به دست داشت و لباسهای گرد و خاکیش، اخم ریزی کرده و با خود زمزمه کرد.

- عجیبه!

خاویر بدون نیم نگاهی به زن، با اخم روی مبل رو به رویی آنها نشسته و پا روی پا انداخت.

زن که از این حرکت متعجب بود و از طرفی به شخصیتش برخورد کرده بود، بدون حرف نشست و شروع کرد برگه های لازم را از کیفش بیرون آوردن.

خاویر نگاهی به زهرا کرده و با چشم و ابرو فهماند که نزدیکش شود.

زهرا که جلو رفت، دستش را گرفته و به خودش نزدیکش کرد.

- سر درد دارم زَرا



#پارت_۱۱۹

زهرآ که فهمیده بود دمنوش می‌خواهد، لب‌خندی زده و سریع به سوی آشپزخانه رفت.

سر دردهای خاویر را فقط دمنوش های زهرآ درمان میکرد!

زن که از مقابل چشمهای خاویر کنار رفت، با اخم به صحرا نگاه کرد.

- چیه به من نگاه می‌کنید؟

صحرا خودکارش را میان انگشت هایش جای داده و
اوراقی که دستش بود را بالا گرفت.

- وکیل پدرتون هستم.

بدون اینکه تعلل کند، دستش را سوی اتاق پدرش
دراز کرد.

- اونجاست اتاقش!

صحرا نتوانست جلودار خنده‌اش شود و به آرامی
خندید.

- باید باور کنم که شما اطلاع نداشتید؟

مرد نیم نگاهی به صورت عصبانی ساعد کرده و
سری تکان داد. اخم بر ابروهایش نشست.

- از چی؟

اخم های صحرا باز شده و پس از گلوی صاف
کردنی، لب زد.

- میشه یه لیوان آب بدین بهم؟

ساعد سریع از جایش بلند شد. با لبخند سری تکان
داد.

- من میارم.

زمانی که از کنار خاویر رد میشد، آرام لب زد.

- مثل آدم رفتار کن!

خاویر به حرفش توجه نکرده و نگاه منتظرش را به

دخترک دوخت.

صحرا اندکی در جایش صاف نشسته و سپس با جدیت شروع به صحبت کردن کرد.

- پدرتون توی بستر بیماری هستن و صلاح دیدن قبل از اینکه خدایی نکرده فوت کنن، ارث و میراثشون رو خودشون بین بچه هامون تقسیم کنن. الان هم من اومدم تا شما رو در جریان بذارم.

خاویر با بی خیالی سری تکان داد و آیرا با نارضایتی لب زد.

- خب الان ما چکار کنیم خانم کاظمی؟ تقسیم کنه... چه لزومی داره برای ما از الان این تقسیمات و بگیدا برای ما سلامتی پدرم مهمه نه پولی که بهمون میرسه.



#پارت-۱۲۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر به تایید حرف خواهرش سری تکان داد و با
خندهی طعنه آلودی گفت:

- بله برای ما اینکه میخواد چی به کی برسه مهم
نی! اون کاغذ ماغذا فقط واسه خودش ارزش داره.

صحرا ابرو هایش را بالا داد و برگه هایی که دستش
بود را داخل کیفش برگرداند.

از رفتارشان متعجب بود و از سویی، با حرفهایشان
کار او را بی ارزش کرده و به زحمتش بی اهمیت
بودند!

ساعد که سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد،
وکیل دستش را بلند کرد.

- ممنونم آقای سپهری، برگردونید لطفاً... دیگه میل
ندارم!

با اخم برخاست و نگاهش را بینشان چرخاند.
- گفتم شاید کنجکاو باشید بدونید کل ارث به کی
رسیده!

صورت ساعد به یکباره سفید شد و سریع سینی را
روی عسلی گذاشت. نگاهش با استرس بین حضار
چرخ خورده و چند قدم به صحرا نزدیک شد.
- همه‌ی ارث و به یکی از بچه‌هاش داده؟! همچنین
کاری... یعنی کدوم بچه؟

زن شانه بالا انداخت و سپس دستش را سوی خاویر
دراز کرد.

- برادرتون گفتن که هیچ کدوم برای شنیدنش
کنجکاو نیستین آقای سپهری!

ساعد با اخم به خاویر فهماند سکوت کند و سپس با
دست به زن اشاره کرد که بنشینند.

- من از طرف برادرم معذرت می‌خوام. بخاطر
مریضی پدرم همه عصبی و کم طاقت شدیم.

زن نگاهش مستقیم به خاویر بود و با دقت واریسی
میکرد که تغییری در صورتش مشاهده کند.

اما جز بی‌خیالی و بی‌حوصلگی، خبری از چیزی
نبود، نه کنجکاوی و نه حتی نگرانی که ساعد از آن
دَم می‌زد!

دسته‌ی کیفش را در مشت فشرد و نیم نگاهی به
ساعت انداخت.

- من بشینم و فقط برای شما بخونم اوراق رو!؟

ساعت پلک طولانی زده و چند بار عمیق نفس کشید.
- برای همه لطفاً بخونید خانم کاظمی...

نگاهی به چشمهای خشمگینش کرده و لبخندی زد.
- لطفاً بفرمایید!



#پارت-۱۲۱

خاویر روی مبل نشسته بود و با اخم مشغول بالا و پایین کردن دانه‌های تسبیحش بود.

شوکه بود و از طرفی هم ناراحت شده بود!

معنی این کارها را نمی‌دانست... حتی نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی از خودش نشان دهد.

با انگشت شست و اشاره، پشت پلک‌هایش را اندکی ماساژ داد.

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی نگاه خشمگین و شکار ساعد را دید، اخم بر ابروهایش نشست.

- چته؟ انگار من دلم خواسته بابا جونت ثروت هنگفتش و ببنده به ریشم!

ساعد با کلافگی از جایش برخاست و شروع کرد در پذیرایی قدم برداشتن و با استرس پوست لبش را جویدن. همه از کاری که پدرش کرده بود متعجب شده بودند!

مخصوصاً خاویر که به هیچ عنوان انتظار نداشت جلال خان همچین کاری بکند.

دستی را روی بازویش حس کرده و نگاهش را به صورت زهرا خورد.
زن به آرامی لب زد.
- سرت بهتر شد؟

خاویر خمیازه کشیده و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه... میرم یکم دراز بکشم شاید بهتر بشه.

زهرا لبخندی زده و سری به تایید حرفش تکان داد.
خاویر که سوی اتاق خوابشان رفت، ساعد پوزخند

زده و با حرص زمزمه کرد.

- معلوم نیست چه وردی تو گوش بابام خونده!

آیرا با ناراحتی نگاهی به صورت ساعد انداخت و پس از اینکه خاویر رفت، به آرامی گفت:

- چرا واسه این ارث انقدر حرص و جوش میخوری
داداش ساعد؟ چه فرقی به حالت داره که خونه
وزمین و کوفت به بابام باشه یا داداش خاویر!



#پارت_۱۲۲

ساعد دستی به موهایش کشیده و از گوشه‌ی چشم
به صورت خواهر نگاه کرد.

خواست جواب بدهد که با دیدن نگاه منتظر زهرا، ک
لامش را پس گرفته و با عجله سوی در خروجی
رفت.

- میرم یه دوری بزنم.

آیرا با درماندگی نفسش را بیرون داده و سری با
تأسف تکان داد.

باورش نمیشد که ساعد بخاطر همچین چیزی
اینگونه پریشان شده و بهم ریخته بود!

چه اهمیتی داشت وقتی پدرش فوت کند، خانه به
اسم کی شود؟! یا اختیار ارث و میراث به دست چه
کسی باشد؟

چشم‌هایش را برهم نهاده و به پشتی مبل تکیه داد.
با اینکه از تصمیم پدرش متعجب شده بود، اصلاً
ناراحت نبود و بیشتر حق میداد و برای همچین

کاری تحسینش میکرد.

سالها خاویر سختی کشیده و اذیت شده بود، چه
بہتر بعد از پدرش او بزرگ خانہ شود!

°.

°.

با صدای موبایلش، چشم‌هایش از ہم فاصلہ گرفته
و موبایل را از جیب شلوارش بیرون کشید.

با دیدن اسم آیہ، ابروهایش درهم تنیدہ و پس از
گلو صاف کردنی، تماس را وصل کرد.

- بلہ؟

صدای آرام و نگران - دخترک در گوشه‌هایش طنین
انداخت.

- سلام. خوبی خاویر؟

مرد گلویی صاف کرده و پس از چند ثانیه مکث،
دوباره لب گشود.

- سلام. خوبم... صدات چرا اینطوریه؟

- خوابت و دیدم... خوبی واقعا؟

همان لحظه در اتاق باز شده و زهرا داخل آمد. یک
سینی به دست داشت و غذا آورده بود.

با صدای آیه، ناخودآگاه نگاهش از صورت مهربان
زهرا کنده شد.

- دیشب چند نفر اومدن بودن تو محله دنبالت
می گشتن، معلوم بود آدمای خطرناکی هستن، فکرم
بهم ریخته یکم... تو از ترس این آدما رفتی از اینجا
؟

با نزدیک شدن زهرا، خاویر از جا بلند شد.
از زهرا خجالت می کشید که دارد با معشوقه‌ی
قبلیش صحبت می کند؟!
به سختی لب زد.
- بعداً بهت زنگ میزنم.



#پارت_۱۲۳

آیه بدون اینکه ناراحت شود، با نگرانی زمزمه کرد.
- دوباره میخوای ازم فرار کنی! میدونستی از کارم
اومدم بیرون اصلا؟ خبر داری چقدر اذیت شدم این
مدت توی نبودت!

خاویر که تمام حواسش به صورت سوالی زهرا بود،
دوباره تکرار کرد.
- بهت زنگ میکنم گفتم!

اینبار فرصت نداده و بدون خداحافظی تماس را
پایان داد. زهرا با دلخوری سری تکان داد و روی
تخت نشست.

- چرا قطع می کنی؟ غریبه نیستم که، سالهاست از
این عشق پنهان و ممنوعه خبر دارم!

مرد با ناراحتی نفسش را بیرون داده و به سمتش رفت.

بلد نبود دلجویی کند اما با تأسف لب زد.

- من که کاری به کارش ندارم... با این حرفات بی انصافی می‌کنی زرا!

زهرای سری تکان داد و به سینی اشاره کرد.

- غذات و بخور... من میرم با آیرا توی حیاط یکم قدم بزنم. خیانت کردی یک عمر، حالا نمی‌خواهم واسه خاطر بچه ادای آدمای وفادار و متعهد و در بیاری!

خواست اتاق را ترک کند که خاویر بازویش را چنگ زد.

- من پت خیانت کردم دختر؟

در چشمهایش براق شده و به تندی جوابگو شد.

- خیانت نکردی خاویر!؟ مگه حتما باید باهاش در ارتباط می بودی یا بغلش می خوابیدی که خیانت به حساب بیاد؟

قطره اشکی از چشمش ریخت و به یکباره بغض صدایش را مرتعش کرد.

- اینکه همیشه به فکرش بودی خیانت نیست خاویر؟
اینکه من برای به چشم او اومدن هرکاری میکردم و کلی به خودم رسیدگی میکردم، وقتی تو به فکر اون دختر بودی، خیانت به حساب نمیاد؟! حتما میخوای بگی خودم قبول کردم، لعنتی مگه از سرخوشی قبول کردم زنت شم!

اشک هایش را پاک کرده و با نگاهی غمگین و
دردمند ادامه داد.

- من عجب اشتباهی کردم زنت شدم خاویرا!

دستش را مشت کرده و به آرامی روی شکمش
کوبید.

- چه غلطی کردم حامله شدم!



#پارت-۱۲۴

خاویر با لحنی عاصی و بی طاقت سرش داد زد.

- بسه! چته شروع کردی به حرفای چرت زدن؟ الان
چی شده مثلاً؟!

اشکهایش از شدت تعجب بند آمده و چشمهایش
درشت شد. ناباور دهانش باز و بسته شده و ابرو با
لا داد.

نمی دانست باید به حال خودش زار زار گریه کند یا
بخندد!

پوزخندی زده و با لبخندی که غم را هوار می کشید،
زمزمه کرد.

- راس میگی ها، چی شده مگه؟ واسه زهرا عادیه!
مگه تو خونه ی باباش خیلی احترام و عزت دیده که
بخواد خونه ی شوهر بیینه!

با تأسف به چشمهای شرمندهی خاویر نگاه کرده و بغضش را به سختی قورت داد. چند ثانیه مکث کرد که حالش بهتر شود و سپس لب جنباند.

- چرا منو طلاق نمیدی و با این دختره ازدواج نمی‌کنی؟ چرا هم من و هم خودت و از این عذاب نجات نمیدی تو؟! این زندگی چه لذتی داره آخه! چه خوشی ما تجربه کردیم تو این زندگی کوفتی؟! منو طلاق بده یه خونه اجاره کن با بچه‌م بمونم ...

اشک هایش به سرعت بر گونه‌هایش راه گرفتند و صدای بغض آلودش با عجز به گوش مرد رسید.

- چی میشه منم طعم خوشبختی و بچشم! چی میشه راحت‌م بذاری و بری دنبال دلت؟ هم من از این حس سربار بودن و اضافی بودن خلاص میشم، هم تو به عشقت می‌رسی. بچه هم توی یه خونه‌ی آروم

بزرگ میشه... دیگه نیاز نیست وسط بی‌مهری های
زندگی ما بزرگ بشه!

خاویر روی تخت نشست و سینی را برداشت.
بدون توجه به صورت گریانش، شروع کرد به غذا
خوردن و اخم هایش نشان دهنده‌ی این بود که
حرفهای زهرا به مزاجش خوش نیامده!

زن نفسش را با درماندگی از ریه بیرون داده و
اشک‌هایش را پاک کرد.

همینکه خواست اتاق را ترک کند، دلش پیچ خورده
و ناخودآگاه اندکی به جلو خم شد.
چشم‌هایش سیاهی رفته و کم‌کم تنش کرخت شد.



#پارت-۱۲۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نیم نگاهی به زهرا انداخت و موبایلش را با خشم
کف دستش کوبید.

نمی دانست باید برای ثابت کردن خودش به زهرا
چکار کند. از طرفی هم به زن حق میداد که بخواهد
جدا شود و به تنهایی بچه را بزرگ کند.

با حسرت به صورت زن نگاه کرده و کنارش نشست.
دستی به موهایش کشید و به آرامی بر موهایش
بوسه زد.

گاهی حس می کرد، زهرا تنها زنی است که میتواند
رفتارهایش را تحمل کند و دم نزند.

فکر که میکرد، بیشتر میفهمید دخترک چه عذاب
هایی کشیده و بدون یک لحظه ناراحت شدن، برای
عاشق کردنش تلاش کرده.

با کلافگی کنارش دراز کشید و اینبار دستش را
سوی شکمش سوق داد.

اولین بار بود کودکش را لمس میکرد؟
کودکی که برای به وجود آمدنش برنامه‌ای نداشت و
اولین بار که شنید، از ته دل غمگین شد!

سرش را جلو برده و بوسه‌اش اینبار بر گونه‌ی
دخترک نشست.

زمانی که زهرا تکان خورد، لبخندی کم رنگ بر لب
های مرد نشست.

- بیدار شدی؟

چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرده و سپس با حالتی گیج و سوالی به خاویر نگاه کرد.

- چی شده!

در جایش به تندی نشست و همین موجب شد که دوباره جلوی دیدگانش تاریک شود.

دستش سوی سرش رفته و با اخم به پنجره نگاه کرد.

دوباره نگاهش به خاویر دوخته شد و با صورتی جمع شده زمزمه کرد.

- چه بلایی سرم اومده؟!

مرد برخاست و با دلسوزی دستش را بر کمرش

کشید.

- بیهوش شدی... بهتری الان؟



#پارت-۱۲۶

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی-ان

زهر با ناراحتی جوابگو شد.

- من نمی دونم اصلا چی شده، از کجا بدونم بهترم
یا نه!

دستی به صورتش کشیده و با احتیاط از تخت

پایین رفت. خواست به سوی حمام برود که در آیینه
، چشمش به خودش افتاد.

به کجا رسیده بود که چنین بهم ریخته و بی حال
بود؟!

ناخودآگاه بغض کرده و دستش با ناباوری زیر
چشمهایش را لمس کرد.

این چشمهای گود افتاده برای زنی بود که آرایش
چشمهایش هر آدمی را خیره میکرد؟!

پوزخند زده و اینبار، انگشت هایش به نرمی لبش را
لمس کردند.

چه بلایی سر لبهای همیشه خندان و سرخش آمده
بود؟

آن زنی که مصیبت‌های زندگی از پا درش نیاورده
بود، زهرایی که همیشه و در همه حال خوشحال و
خندان بود، چرا با آمدن آیه به یکباره شکسته بود و
به این زن رنجور بدل شده بود!

بینی بالا کشید و بغضش را قورت داد. برایش مهم بود به چشم خاویر خوشگل باشد!؟ هنوز مثل گذشته اهمیت می داد که خاویر شیفته و عاشقش شود!؟

از خودش نگاه گرفته و با قدم های شل و بی رمق، خودش را به حمام رساند. گویا خاویر هم حالش را درک کرده بود که حرفی نزده بود!

پس از اینکه آبی به صورتش زد، دوباره در آینه ی حمام به خودش خیره شد.

دستش را به شکمش گرفته و چانه هایش لرزید.

- اجازه نمیدم تو مثل من باشی، اجازه نمیدم تا

چشم باز کردی وسط بدبختی و مصیبت باشی
مامان! اگه نتونستم واسه خودم زندگی خوبی
بسازم و آدم قوی باشم، اگه نشد تنهایی رو پای
خودم وایسم و عشق رو گدایی کردم، واسه تو
بهترین چیزا رو می سازم... به جون خودت کاری
میکنم به عشق و دوس داشتن هیچ آدمی محتاج
نشی مامانی!

چند ضربه به در حمام خورد و موجب شد که با
عجله اشکهایش را پاک کند و دوباره به صورتش آب
بزند.

سریع در حمام را گشود. با دیدن نگاه نگران خاویر،
آرام لب جنباند.
- خوبیم.



#پارت-۱۲۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

خاویر پلک طولانی زده و دستش را سویش دراز
کرد.

- بیا ببینم.

نگاهی به دستش انداخته و پوزخندی تلخ بر لب
هایش جان گرفت.

- نمی‌خوام!

به دنبال حرفش دستش را کنار زده و به سوی تخت

رفت.

بدون توجه به ناراحتی مرد، دراز کشید و ملافه را روی خودش کشید.

خاویر دستی به موهایش کشیده و سوی در رفت.
- من باس برم محله، کاری نداری؟

کوتاه و بدون اهمیت به سوالش، گفت:
- خدانگهدار.

زهرا با خودش فکر کرد که حتما مرد میخواهد به دیدن آیه برود...

چشم‌هایش را بسته و بدون اینکه به چیزی فکر کند، شروع کرد نوازش کردن شکمش و سعی کرد دوباره خوابش بگیرد.

میخواست با خوابیدن از دردهایش فرار کند؟!

•°

•°

دیار استکان چایی برایش ریخت و درحالی که به سمتش می‌رفت، شروع کرد به حرف زدن.

- آقا این مرتیکه باز اومد قهوه خونه... دید شما نیستی، یه پاکت گذاشت و رفت.

خاویر چایی را از دستش گرفته و سر تکان داد.

- پاکت چی بود؟

پسرک شانه بالا انداخت و پاسخ داد.

- من که باز نکردم آقا، بیارم نگاه کنی؟ تو اتاق گذاشتم.

- بیار ببینم.

دیار با عجله سوی اتاق رفت و خاویر با اخم به چایی خیره ماند. تسبیحش را در دست چرخاند و با همان غضب زمزمه کرد.

- دنبال چی هستی تو پژمان! چرا میخوای من کارتو انجام بدم مادر به خطا!

دیار با پاکت برگشت و روی میز گذاشت.

- بفرما آقا... امری نداری من برم خونه؟ دیر وقته

ننه مریضه.

لبخندی زده و سر تکان داد.

- خسته نباشی..

دیار تشکر کرده و بعد از چک کردن تمیزی آشپزخانه ،
خدا حافظی کرده و رفت.

همینکه پسرک رفت، خاویر چایی را روی نعلبکی
گذاشته و پاکت را دست گرفت.

گوشه‌ی پاکت را باز کرد و با دیدن بسته‌ی پولی که
در آن بود، ابرو هایش بالا پریدند.

پول را که خالی کرد، یک نوشته هم از پاکت افتاد.

با دیدن نوشته، ابرو هایش از هم فاصله گرفتند.

«پیش پرداخت واسه کاری که پس فردا انجام

میدی»

دستش مشت شده و روی میز کوبید.



#پارت_۱۲۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مانتویش را به آرامی از کمد بیرون کشید و درحالی
که نگاهش به خاویر بود تا بیدار نشود، با قدم‌های
بدون صدا و محتاط، خودش را به میز آرایش
رساند.

نفسش را با آسودگی رها کرده و درحالی که نگاهش
به صورتش بود و می‌خواست از بی‌نقص بودن

آرایشش مطمئن شود، مانتو را تن زد.

شال و کیفش را برداشت و با همان احتیاط، اتاق را ترک کرد.

بعد از بستن در، دوباره نفسش را با آسودگی رها کرده و سپس پله ها را با عجله پایین رفت.

مقابل آینه‌ی داخل راهرو، شالش را سر کرده و پس از مرتب کردن موهای بیرون ریخته از شالش، خانه را ترک کرد.

عرض حیاط را تقریباً با دو طی کرده و وقتی به دم در رسید، با دیدن تاکسی، لبخندش کش آمد.

خودش هم باورش نشده بود همه چیز انقدر خوب پیش رفته بود!

برای اولین بار میخواست کاری در راستای جدایی از

خاویر انجام دهد.

شاید از ته دلش راضی نبود و می‌ترسید از دلتنگی،
اما برای کودکش هم شده باید این را انجام میداد.

°°

°°

مرد نگاهی به صورت زهرا انداخته و با لبخند سری
تکان داد.

- من رسیدگی میکنم خانم...

سری تکان داد و با لبخند جوابگو شد.

- برای پرداخت پول هم عرفان باهاتون تماس
میگیره. بازم ممنونم برای وقتی که گذاشتین آقای
طهماسب. با اجازه!

مرد به احترام برخاست و تا دم در همراهیش کرد.
همینکه از دفتر وکیل بیرون رفت، لبخندی عمیق بر
لب هایش نشست و با خودش زمزمه کرد.
- اینم از این!

گویا بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود.. با
اینکه فکر میکرد کار سختی باشد، به خوبی انجام
داده بود و حتی یک لحظه هم پشیمان نشده بود!



#پارت_۱۲۹

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

وارد کوچه‌ی خلوتی شد و همان لحظه به فکر افتاد
که آب بخرد. دستی به گلویش کشید و از شدت
تشنگی صورتش جمع شد.

تصمیم گرفت به عقب برگردد، اما مردی درشت
هیکل و قد بلند سد راهش شد.

مرد سر تا پایش را با نگاهی خریدارانه واریسی کرده
و زمزمه کرد.

- به به خانم سپهری!

دوباره سر گیجه به سراغش آمده و خواست فرار
کند که دست مرد راهش را سد کرده و ضربه‌ای به

پشت سرش خورد. برای باز نگه داشتن چشמהایش ت
لاش می کرد اما موفق نشد و از حال رفت.

°.

°.

با نگاهی خشمگین و دریده به صورت گریان آیرا
نگاه کرده و داد زد.

- چرا بهم نگفتی میخواد بره بیرون دور از چشم من
؟

آیرا با بغض شانه بالا انداخت و به سختی جواب
داد.

- منم خبر نداشتم که کی میخواد بره! فقط گفت که کار مهمی داره و باید تنهایی بره بیرون. حتی نمی‌دونستم امروز میخواد بره!

خاویر سری تکان داد و برای بار هزارم شماره‌ی زهرا را گرفت. وقتی جواب نداد، به سمت مادرش یورش برد.

- نیومد پیش شما اصلاً؟

قمری سری تکان داد و با گوشه‌ی شالش اشکی که گوشه‌ی چشمش بود را گرفت.

- نیومد پسرم. من حتی خبر ندارم کجا رفته مادر! میخوای به پلیس خبر بدیم؟

صدای زنگ در خانه موجب شد که نگاه همه با

خوشحالی به در دوخته شود.

خاویر با عجله سوی در رفت و در را گشود.

بدون توجه به آیفون خانه، با عجله سمت در حیاط
رفته و در را باز کرد.

وقتی چشمش به پستیچی افتاد، خوشحالیش دود
هوا شده و اخمش دوباره قد علم کرد.

- چی میخوای؟

مرد با لبخند نگاهش کرد.

- یه بسته برای آقای خاویر سپهری دارم.

پشت پلک هایش را مالید و سری تکان داد.

- خودمم.

مرد پاکت را دستش داده و پس از امضا گرفتن، با
لبخند آنجا را ترک کرد.



#پارت-۱۳۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر با بی حوصلگی، پاکت سفید را گشود.
با دیدن گوشواره‌ی زهرا، چشمهایش درشت شده و
کاغذ را با عجله باز کرد.
„زنت بدجوری داره جیغ جیغ می‌کنه پسرا! سریعتر

این بار و رد کن که منم راحت شم!//

جلوی دیدگانش از شدت خشم تار شده و کاغذ را
میان مشتش مچاله کرد.

نفس‌هایش خرناس مانند شده بود و داغ شدن
سرش را حس کرد.

پژمان دست روی ناموسش گذاشته بود!

با عجله از خانه بیرون زد و در همان حال شمارهی
محسن را گرفت.

وقتی که جواب نداد، پشت فرمان نشست و
موبایلش را روی داشبورد پرت کرد.

- من پدر تورو در میارم محسن!

°.

°.

بوی نم چوب موجب شد که اخم کند و پلک هایش
را به سختی، اندکی از هم فاصله داد.
بینی برچید و اطرافش را با چشمهایی نیمه باز نگاه
کرد.

عق زد و وقتی چشمش به مرد رو به رویش افتاد،
سریعاً جیغ کشید.

- کمک! ک-م-ک-!

صورت مرد با اخم جمع شده و فریاد کشید.
- خفه شو! جایی نیستیم که با دوتا کمک کمک گفتن
بتونی بری بیرون سلیطه... نگران نباش، تا فردا
شب شوهرت میاد دنبالت... اگه دختر خوبی باشی

غذا میارم برات که بچہ تلف نشہ!

با بغض نگاہش کردہ و از بین دندانہای بہم چفت
شدہ اش، زمزمہ کرد.

- تلف بشہ از این بہترہ کہ تو بہ فکرش باشی!

سپس چشمہایش را روی ہم گذاشتہ و بہ صندلی
آہنی تکیہ داد. این صندلی را از کجا پیدا کردہ
بودند بی وجدان ہا؟ کل تنش را زخم کردہ بود!

نگاہی را بہ سقف دوخت و بدون ریختن قطرہ
اشکی، شروع بہ دعا خواندن و از خدا طلب کمک
خواستن کرد.

می دانست خاویر ہرکاری برای نجاتش می کند، اما
این آدمہا از جان خاویر کہ می خواستند کہ زہرا را
گروگان گرفتہ بودند!



#پارت-۱۳۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

دستش را روی هوا گرفته و با سرعت زیاد دوباره بر صورت محسن کوبید.

مرد که افتاد، سریع یقه اش را گرفته و از جا بلندش کرد، بدون توجه به صورت خونین و لبهای پاره شده اش، دوباره سیلی محکمش را صورتش نشاند و هوار کشید.

- زهرا رو کجا بردین؟

محسن به سختی چشمهای متورمش را باز گذاشته
و پس از چندبار سرفه کردن، با عجز جواب نداد.
- نمی‌دونم! دستت به پ‌ژمان نمی‌رسه یقه بهترین
رفیقت و چسبیدی؟

خاویر روی میزهای قهوه خانه پرتش کرده و
هیستریک قهقهه زد.

- بهترین رفیق!؟ بهترین رفیق من اگه گ . . . وه
خوری اضافه نکرده بود، الان جلوی کتک های من
ساکت نمونده بود!

سپس به سمتش خم شده و با لحنی عاصی فریاد
کشید.

- بهم آدرس اون مرتیکه رو میدی با جسدت و
بندازم دم در خونه‌ت محسن؟

محسن متعجب به چشمهای به خون نشسته و
رگهای متورم گردنش نگاه کرد.

- آدرس نداری؟

دستش را به گردنش قفل کرده و داد زد.

- من آدرس آدمای مادر ج*نده رو ندارم! تو میونه
خوبی با آدمای ک*ونی داره باید بلد باشی آدرس
این عوضی رو! آدرس و میگی یا همین امروز چالت
کنم؟

محسن چشمهایش را بست و درحالیکه از درد
صورتش جمع شده و به سختی نفس می کشید،
سرش را تند تند بالا و پایین کرد.

دستش را برداشت.

- بنال!

مرد عمیق دم گرفت و زیر لب آدرس را گفت.
خاویر با چشم به دیار اشاره کرد که جلو برود.
- دم در میشینی و اجازه نمیدی این مرتیکه جایی
بره.

دیار سریع چشم گفت و به سمت در رفت.
خاویر درحالی که با چشمهایش برای محسن خط و
نشان می کشید، بیرون رفته و در قهوه خانه را قفل
زد.



#پارت_۱۳۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیه با دیدن خاویر با عجله به سمت قهوه خانه رفت. اما به آنجا نرسیده، دید که خاویر با عجله سوار ماشینش شد و به سرعت از آنجا دور شد. با صورتی گرفته به سوی دیار رفت.
- سلام... خاویر کجا رفت؟

پسرک سرش را پایین انداخت و به آرامی لب زد.
- سلام آبجی... نمیتونم بگم کجا رفته، اما زن داداشم جونش تو خطرره.. داداش دیوونه شده!

آیه با ناراحتی سری تکان داد و بعد از تشکر کردن،
با قدم‌های آرام آنجا را ترک کرد.

°.

°.

سیگاری آتش زده و با پوزخند به خانه‌ی پژمان
خیره شد.

چشم‌هایش را بهم فشرد و دستی که روی فرمان
بود را مشت کرد.

با حرص زمزمه کرد.

- اگه زن و بچه‌ی تورو از اون خونه از بغلت بیرون
نکشم خاویر نیستم مرتیکه!

همان لحظه موبایلش زنگ خورده و نگاهش به آن
سمت برگشت.

با دیدن اسم پریناز، لبخندش عمق گرفت و تماس را
وصل کرد.

- حلش کردی بچه؟

- حل شد داداش. فقط ده دقیقه فرصت داریم.

خاویر سری تکان داد و با عجله از ماشین پیاده شد.

نگاهی به دیوار حیاط انداخت و پس از نگاه به
ساعت، پوزخندی زده و همانگونه که از دیوار بالا
می‌رفت، لب زد.

- دیوار کوتاهه، اشتباه کردی پژمان!

وقتی داخل حیاط پرید، با قدم‌های سریع سوی در

اصلی رفت.

هندزفری را داخل گوشش گذاشت.

- اتاق دخترش کجاست پری؟

- طبقه دوم، از دست راست دومین اتاقه ... داداش
هشت دقیقه شد!

بدون توجه به حرف پریناز، با قدم‌های محتاط
خودش را به اتاق دخترک رساند.
با دیدنش، زیر لب غرید.

- لعنتی این بچه است هنوز! زنش... اتاق زنش و
می‌خوام پری!

- داداش زن نداره که ... وای خدمتکار داره میاد یه
جایی قایم شو! داداش اگه من ارتباط و از دست

بدم نمیتونی بیای بیرون، لطفاً عجله کن.

خاویر به تندی در اتاق را قفل کرد و سمت تخت
بچه رفت.

با دیدنش، ناراحت صورتش جمع شده و سریع در
آغوشش گرفت.

- لعنت بهت پژمان که مجبورم کردی آخرش بچه
به این کوچیکی رو بدزدم!



#پارت-۱۳۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

پریناز برای چند ثانیه چشم بست و سپس با
استرس لب زد.

- اون زن رسیده دم در! نیای بیرون... میخوای چکار
کنی؟

مرد اطرافش را واری کرد و سپس با عجله به
سمت پنجره رفت. کودک را با یک دستش محکم نگه
داشت و پایین را نگاه کرد.

وقتی دید ارتفاع تا بالکن طبقه دوم زیاد نیست، با
لبخند به بالکن رفت.

بوسه‌ای بر سر کودک نشانده و پریناز را مخاطب قرار
داد.

- پریناز حرف نزن تا برم پایین... حواسم پرت

میشه!

با اینکه دخترک ترسیده بود بلایی سر خاویر یا بچه
بیایید، دندان روی جیگر گذاشته و نگاهش به
ساعت دوخته شد.

تنها دو دقیقه فرصت داشتند.

خدمتکار که به در رسید و دستگیره را پایین کشید،
نفس خاویر حبس شده و به کارش سرعت بخشید.
بدون درنگ روی بالکن رفت.

یک دستش را به نرده های بالکن گرفته و داخل
حیاط پرید.

نگاهی به کودکی که در آغوشش بود انداخت و
لبخند زد.

- دمت گرم که جیغ جیغ نمیکنی!

کودک در سکوت نگاهش کرده و صدای پریناز در گوشش نشست.

- داداش کمتر از یک دقیقه فرصت مونده. راه و برات توضیح میدم، کامل گوش بده که بعدا گیر نکنی... باشه؟

- بگو...

- ده متر به سمت راست که رفتی پایین، یه در کوچیک چوبی ته حیاط میبینی، اونو باز نکن به هیچ عنوان، چون اتاق کار پژمانه و الان اونجاست! پایین تر که بری، یه سوراخ بزرگ هست، از اونجا بیا بیرون. راستی حواست باشه به سمت چپ نری، سگا نزدیک اونجان و به محض دیدنت پاس می‌کنه ...

خاویر سری تکان داد و با عجله به سمت راستش رفت.

صدای جیغ خدمتکار را شنید و به قدمهایش سرعت بخشید.

از کنار در با احتیاط رد شده و وقتی سوراخ را دید ، لب زد.

- لعنتی من چطوری از این رد بشم؟

- بچه رو بفرست بیرون... فرهاد اونجا منتظره .
خودت هم از بالای دیوار بیا ..سریعتر داداش من
نمیتونم دیگه ببینم اونجا چه خبره!

با عجله کودک را بیرون فرستاد و خودش هم از درختی که آنجا بود بالا رفت.

صدای پا که به گوشش رسید، روی دیوار پرید.
وقتی پایین رفت، متوجه ماشین فرهاد شد و با
لبخند به آن سمت رفت.
- کارت تمومه پڑمان!



#پارت-۱۳۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نگاهی به صورت مظلوم و ساکت دختر بچه
انداخت و رو به پریناز با اخم لب زد.
- این چرا هیچی نمیگه پری؟

پریناز نزدیکش شده و به آرامی لب زد.

- نمیتونه صحبت کنه.. بچه غصه میخوره بگیرم،
گناه داره.

خاویر با تعجب به چشمهای درشت و مشکی رنگ
بچه نگاه کرده و با ناراحتی سری تکان داد.

بعد از شنیدن این حرف، بیش از پیش ذهنش بهم
ریخته و بخاطر دزدیدن این دختر از خودش متنفر
شده بود!

صدای زنگ موبایلش بلند شد و درحالی که آنجا را
ترک میکرد، به پریناز اشاره کرد.

- این بچه رو بخوابونش، گناه داره.

سپس به حیاط رفته و تماس را بدون نگاه کردن
شماره جواب داد.

- بفرما؟

صدای خشمگین و فریاد مانند پژمان به گوشش
رسید.

- گور خودت و کندی خاویر سپهری!

خاویر قهقهه زد و در سکوت به ادامه‌ی حرفهایش
گوش سپرد.

- می‌شنوی چی میگم مرتیکه‌ی بی‌وجود؟ یه
کامیون و نمیتونی جا به جا کنی و گند زدی تو
زندگی من روانی! دختر من مریضه ع . . . و ضی
بیشرف! مادرتو به عزات مینشونم اگه یه تار موش
آسیب ببینه خاویر...

- زنم و بیار... دخترت و بیر مرتیکه‌ی ح
. رومی! وقتی من گفتم نه، گفتم مواد جا به
جا نمی‌کنم، تو گ . وه خوریه اضافه کردی و
دست گذاشتی رو ناموس من! فکر کردی نمیتونم
دم و دستگاهی که دورت جمع کردی و بییچونم پژ
مان؟! این بچه‌ی معصوم و تو کشیدی وسط
گندکاریات، من هیچ وقت سر یه بحث کاری، دست
رو زن و بچه‌ی کسی نذاشتم... گذاشتم؟ بگو
گذاشتی تا همین الان نفس دخترتو بگیرم و بفهمی
دست گذاشتن من چه شکلیه! من کشیده بودم کنار،
خیلی وقته کشیدم کنار، به پر و پام پیچیدی، حالا
دُم در نیار بی ناموس!

مرد که گویا برای نجات جان دخترش هرکاری
میکرد، آرام لب زد.

- زنت و بیارم کجا؟ دخترم مریضه می ترسه یه بلا
یی سرش میاد خاویر... تمومش کنیم.

خاویر سری تکان داد و با لذت به آسمان خیره شد.
- گوشه و بده زنم.. باید مطمئن بشم خوبه.



#پارت-۱۳۵

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

دقایقی بعد، صدای آرام زهرا به گوشش رسید و

ناخودآگاه نفسی آسوده از ریه بیرون داد.

- خاویر!

مرد دستی به چشم‌هایش کشید و لبخندی بر لب
هایش جان گرفت.

- خوبی زرا؟ چیزیت نشده؟ اگه اذیت کرده بگو
قربونت برم.

زهرا حاضر بود همین لحظه جان به عزرائیل
بسپارد.... مگر چندبار خاویر قربانش رفته بود که
این لحظه را خراب کند!

لبش را به دندان کشیده و با صدایی نشاط گرفته،
پاسخ داد.

- خوبم... نگران نباش کسی کاری با من نداشته.
میای دنبالم؟

- میام.

این را گفته و سریع تماس را پایان داد.
سریع آدرسی برای پژمان ارسال کرد.

حالا که صدای زهرا را شنیده و مطمئن بود حالش
خوب است، بهتر بود هرچه سریعتر کودک را به پژ
مان پس دهد و بیشتر از این، بار عذاب وجدان به
دوش نکشد!

°.

°.

با قرار گرفتن لیوان چایی مقابل چشمهایش، از فکر خارج شده و به نفس نگاه کرد.
- ممنونم.

نفس لبخندی زده و کنارش نشست. بدون اینکه توجه مریلا را جلب کند، با چشم و ابرو به آیه فهماند که ناراحتیش را پنهان کند.
آیه سری تکان داد و لبخندی کم رنگ بر لب هایش نشانده شد.
سر که بلند کرد، با دیدن ساعت سریع از جایش بلند شد.
- مامانم... وقت داروهات رسیده دورت بگردم.

مریلا نگاهش را از تلویزیون گرفته و با مهربانی سر
تکان داد.

- بیار بخورم و بخوابم دخترم. سرم یکم درد می‌کنه
، زودتر می‌خوابم.

چشم گفته و سریع راهی آشپزخانه شد.
همینکه از پله‌ها پایین رفت، مریلا به سمت نفس
برگشت.

- دخترم... تو می‌دونی آیه چرا از بیمارستان اومده
بیرون؟! نکنه اونجا اذیتش کردن مادر!

نفس لبخند زده و شانه بالا انداخت.

- کار بهتری پیدا کرد خاله جان... می‌گه حقوق
پرستاری کفاف زندگی رو نمیده و ارزش زحمتی که
می‌کشی و نداره.



#پارت-۱۳۶

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مریلا با ناراحتی پوزخند زده و با نگاهی متأسف به صورت نفس خیره شد.

- دخترم فکر می‌کنی چون سن دارم و علیم، چیزی سرم نمیشه؟! من انقدر از دنیا بی‌خبرم که نمی‌دونم منشی بودن بهتره یا پرستار بودن؟! من خبر ندارم آدما کلی درس می‌خونن و تلاش میکنن که پرستار بشن و یه شغل شرافتمندانه و مطمئن داشته باشن! تو به من میگی منشی بودن بهتره؟ اونم واسه

دختري مثل آيه!

نفس اخم بر ابرو نشاند.

- بنظر من كسى نمیتونه تعيين كنه چه شغلى خوبه
چه شغلى بد! چرا منشى بودن شرافتمندانه نيس!؟

زن خنديد و با عصبانيت سري چپ و راست كرد.
- ميخواي حرف و بيچونى دخترم، وگرنه منظور
من و خوب فهميدى... خودتم ميدونى كه من
نمي خواستم بگم منشى بودن شغل خوبى نيست،
اما پرستارى آرزوى آيه بود! اون همه درس خوند و
خودش و اذيت كرد، تهش شد چندماه كار كردن!؟

نفس نفسى عميق كشيده و از جايش بلند شد.

- بهتر نیست اینارو به خودش بگید خاله جان؟

مریلا ناخودآگاه بغض کرده و با درماندگی زمزمه کرد.

- مگه میتونم دختر؟ نگاه کن داره آب میشم بچه!
برم بهش گیر بدم منم؟! اما اگه نفهمم دردش چیه،
چطوری آروم بگیرم؟ چطوری آتیش دلم و خاموش
کنم آخه!

نفس که از رفتارش کمی پشیمان شده بود، سکوت کرده و به زن نزدیک شد.

مریلا اشکهایش ریخت و عاجز تر ادامه داد.

- تو بگو چکار کنم دخترم؟ چشاش داره خون
می باره، برم بگم چرا از کارت انصراف دادی؟ مگه
کم یقه‌ی بچه رو گرفتن که منم بشه باعث بیشتر
غصه خوردنش! همین الان هم ازم فراریه!



#پارت-۱۳۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با برگشتن آیه، مریلا سریع اشکهایش را پاک کرده و
نفس هم لبخندی بر لب نشانده.
- من برم آیه جان.

آیه با دست اشاره کرد که صبر کند.
- وایسا باهم میریم، یکم قدم بزنیم.

نفس به اجبار قبول کرد. اما متوجه شد که مریلا
ناراحت شد. چقدر برای سرنوشت این زن ناراحت
شد.. چه سخت که آدم چشم به راه بقیه باشد و این
وسط گرفتاری و غصه‌ی تنها دخترش هم گریبان
گیرش شود!

°.

°.

همینکه از خانه بیرون زدند، نفس شروع کرد به
حرف زدن.

- میگم آیه... یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

دخترک از فکر خارج شده و به نفس نگاه دوخت.

لبخندی زده و سر چپ و راست کرد.

- نه دیوونه چه ناراحتی... جانم بگو؟

دخترک به آرامی دست آیه را فشرد و به حرف آمد.

- آیه میشه بیشتر هوای مادرت و داشته باشی گلم؟

این روزا فکر و ذکر شده خاویرا! واسه چی داری

به یک مرد متأهل فکر می‌کنی آیه؟؟ چرا به هم نوع

خودت، یه یک زن دیگه، خیانت می‌کنی؟! چطوری

میتونی آدمی و دوس داشته باشی که بچه‌اش تو

شکم یه زن دیگه است! از خودت خجالت نمیکشی؟

انتظار این حرفها را نداشت و به همین خاطر به

ناگاه سر جایش توقف کرد.

نفس بدون توجه به ناراحتی آیه، ادامه داد.

- یک شب موندی خونه این مدت؟! اصلا نگاه کردی
به مادرت که با چه غمی داره تورو نگاه می‌کنه آیه!
آیه حواست هست کل زندگیتو واسه خاطر آدمی
بهم ریختی که حتی در هفته یکبار حالت و
نمی‌پرسه! میاد و میره اما تورو نمی‌بینه! چرا
نمی‌فهمی که خاویر زن و زندگی داره و تو براش
مهم نیستی آیه... بفهم و بیشتر از این خودتو نابود
نکن! حیف مادرت نیست؟ حیف نیست اون زن
غصه بخوره آخه!



#پارت_۱۳۸

#کوچه‌عطرآگین_خیالت

#رویا_احمدی_ان

نفس چند ثانیه سکوت کرد و وقتی دید که آیه جوابی نمی‌دهد، قدمی نزدیک تر رفت.

- آیه جان، دورت بگرم نکن. به جای تنها موندن و واسه دعای ناممکن آمین گفتن، خودتو بساز! تلاش کن که قوی باشی و حال خوب خلق کنی... تو بچه نیستی آیه، اومدی اینجا تا اون عشق و چال کنی، نه که دوباره از اول شروع کنی به خریت!

آیه سری تکان داد و نفسش را یک ضرب رها کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و سپس به سوی خانه برگشت.

- شب خوش نفس جان.

نفس با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داده و
راهی خانه شد. نمی‌خواست بیشتر از این خودش را
کوچک کند، آن هم در مقابل آدمی نمی‌خواست
خطایش را قبول کند و برای بهتر شدن حالش تلاش
کند!

°.

°.

همینکه ماشین پژمان دور شد، آغوشش را گشود و
به زهرا اشاره کرد.

- بیا ببینم.

زهره که چند قدم دورتر ایستاده بود، لبخندی زده و بدون توجه به آغوش مرد، لب زد.

- تموم شد؟

خاویر دستش را پایین آورده و به دخترک نزدیک شد.

- ناراحتی تو! چی شده اذیت کردن؟ مگه نگفتم اگه غلطی کرده بگو؟!

زهره با دلخوری خندیده و دستهایش را باز کرد.

- اینه زندگی ما خاویر... تو انبار زن و دختر رد و بدل میکنید و معامله هاتون شکل میگیره؟! تو کی با همچین آدمای بیشرافی همکار شدی و خانواده هم قاطی کردی! من حامله‌م خاویر، می‌دونی چقد ترسیدم؟

اشک هایش به سرعت از چشمهای درشتش پایین ریخته و لبهای لرزانش به سختی آوا بیرون دادند.

- می‌دونی ترس از دست دادن این بچه منو چه حالی انداخت! میتونی درک کنی چه حالی شدم وقتی بعد ساعت ها عذاب کشیدن واسه خاطر تو، اومدم و تو خیلی عادی برخورد می‌کنی!

خاویر چشم بست و زن جیغ کشید.

- خاویر من این زندگی کوفتی و زورکی و نمی‌خوام. من نمی‌خوام به اجبار برام محبت خرج کنی! میفهمی؟ من بخاطر کارای تو عذاب کشیدم و تو وقتی منو دیدی، انگار هیچی نشده باشه، با مرده شروع می‌کنی به فحش دادن و تهدید کردن!



#پارت-۱۳۹

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی-ان

مرد که جوابی نداد، زهرا با درماندگی حرفهایش را ادامه داد.

- من به چی دلخوش باشم آخه؟ من از زندگی قبلی که داشتم فرار کردم، تورو انتخاب کردم با همه ی بدی هات... بد رفتاری کردی تحمل کردم، همه بهم گفتن آدم خوبی نیستم و همیشه به فکر خودم و اینکه خوشگل باشم هستم، بودم اما واسه چی؟ واسه اینکه یکم به چشم تو بیام. واسه اینکه یبار ببینی دارم واسه خاطر تو به خودم میرسم....
خاویر انقد منو ندیدی که هی عقیده ای تر شدم.

خاویر با کلافگی لب زد.

- چه ربطی داره الان! اومدم نجاتت دادم، دیگه چی از جونم میخوای تو؟

زن پوزخندی زده و شانه بالا انداخت.

- می‌تونه واسه این باشه که فقط الان فرصت حرف زدن دارم؟ می‌تونه واسه این باشه که...

با کشیده شدن دستش، حرفش نصفه ماند و چشمهای متعجبش به صورت مرد دوخته شد.

با عطش بوسه‌ای طولانی بر لب‌های نیمه باز زهرا زده و پچ زد.

- دو دقیقه ساکت شو قریون چشات برم. دو دقیقه!

زهرا تنها با بغض نگاهش کرده و مرد محکم در

آغوشش گرفت. نفسی عمیق کشیده و چندبار بر
موهایش بوسه زد.

- من مردم دختر تو این چند ساعت، تو چی ور
میزنی! ببینمت.

زهره سر بلند کرده و خاویر بدون فرصت دادن،
دوباره لب هایش را به کام کشید.

دخترک به قدری متعجب بود که حرکتی از خود
نشان نداده و تنها حواسش به داغی لبهای تشنه‌ی
خاویر بود.

زمانی که اندکی آرام شد، فاصله گرفته و سر زهره را
به سینه اش چسباند..

- دیوونه شدم وقتی فهمیدم دست اون بی شرفی!
چرا تو نمی فهمی؟

زهرا لبخندی دردمند بر لبهایش نشست.

- چیه باید بفهمم؟!



#پارت-۱۴۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر چند ثانیه سکوت کرده و سپس، دوباره سرش را بوسید.

- نگرانی منو!

زهرا به آرامی دستهایش را روی شانه‌هایش

مرد بالا برده و لبخندی زد.

با خودش زمزمه کرد.

- نگران من نیستی... نگران بچه‌ت شدی!

خاویر که متوجه نشده بود چه گفته، میان بازوهایش فشارش داد.

°.

°.

با قرار گرفتن یک برگه‌ی سفید جلوی چشمش، از فکر بیرون آمده و نگاهش به سوی مرد رفت.

علی لبخندی زد.

- خوبی؟

سری تکان داد و برگه را از دستش گرفت.

علی که متوجه ناراحتیش شد، صندلی مقابلش نشست و با جدیت خیره‌ی صورت اخم‌ویش شد.

- باز واسه اون پسره ناراحتی!؟

سری چپ و راست کرده و با حسرت پاسخ داد.

- بیشتر واسه خودم ناراحتم... یه آدم چقدر می‌تونه حقیر و بی‌ارزش باشه علی! چرا باید انقدر دلتنگ این مرد باشم من؟ چرا یه شب بدون فکرش صبح نمیشه! من یه مرد متاهل و دیوانه وار دوستش دارم و وقتی که فکر می‌کنم، این اصلا حس درستی نیست.

علی سری با تأسف تکان داد.

سکوت کرد و آیه پس از چند ثانیه، لب گشود.

- بنظرت اون چه حسی داره؟ روزای اول که اومده بودم محله، مدام دنبالم بود. شب و روز دم در بیمارستان و خونه بود، چرا الان نیست؟ چرا من فراموشش نمی‌کنم! علی من وقتی به اون محله برگشتم، خیلی وقت بود نداشتنش و تمرین کرده بودم، باور کن خیلی وقت بود که دلتنگ نمی‌شدم و از یادم رفته بود همچین عشقی دارم... چرا داغ من و تازه کرد و خودش گم و گور شده!



#پارت-۱۴۱

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویای_احمدی_ان

علی اینبار با جدیت پاسخگو شد.

- آیه باید یبار برای همیشه این حس و تموم کنی... می‌دونم گفتش خیلی آسون تر از عملی کردنشه، اما بلا تکلیف موندن باعث میشه یه حس تازه بمونه. وقتی خودت نمیدونی باید دوس داشته باشی یا فراموش کنی، اصلا انگار هر روز صبح نمک میپاشی رو زخمت! بهش زنگ بزن و باهاش صحبت کن، بذار بفهمی اون چه حسی داره و میخواد چکار کنه. اینطوری خودتم حالت بهتر میشه و سریعتر از چیزی که فکرش و بکنی به نتیجه میرسی... خودت و عذاب بدی، هیچی درست نمیشه آیه!

دخترک لبخندی زده و حرفش را با سر تایید کرد.
حق با علی بود، بیشترین چیزی که مانع بهتر شدن

حالش میشد، همین بالاتکلیفی بود.

موبایلش را برداشت و برای خاویر پیامکی ارسال کرد.

«سلام. وقتی اومدی محله بهم خبر میدی؟
می‌خوام ببینمت. یه حرفای مهمی دارم».

با رضایت سر بلند کرده و لبخندی به علی زد.

°.

°.

با استرس اطرافش را نگاه کرده و سپس لبخند کم

رنگی به روی دیار زد.

- خاویر نگفت کی میاد؟

دیار چایی برایش ریخته و زمانی که به سمتش می‌رفت، پاسخ داد.

- خبر ندارم آبجی... میری تو اتاق شما؟ مردم میان زشته.

استکان چایی را برداشت و سمت اتاق کار خاویر رفت.

- مشکلی نیست. خاویر دیگه بر نمی‌گرده محله زندگی کنه؟

- نه حال باباشون خوب نیست.

آیه لبخندی زده و داخل اتاق رفت.
استکان را روی میز گذاشته و شروع کرد در اتاق
قدم زدن.
ناخودآگاه با دیدن عکس روی میز، به سمتش خم
شد.



#پارت_۱۴۲

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

عکس خاویر را با لبخند نگاه کرد و خواست برش
دارد، که با دیدن عکس زهرا، لبخندش محو شد.

عکس کوچکی از زهرا را گوشه‌ی قاب گذاشته بود.
با حسرت نفسش را بیرون داده و از میز فاصله
گرفت.

این مدت که با خود خیلی فکر میکرد، به این نتیجه
رسیده بود که خاویر زهرا را طور خاصی دوس
دارد... دوس داشتنی که با یک حس مالکیت و
تعصب خاصی همراه است! عشقی که به قدری زیاد
و افراطی بوده، که خودش هم نمی‌خواهد آن را
قبول کند.

وگرنه آیه هیچ وقت تعصب‌هایی که برای زهرا
خرج شده بود را به خود ندیده بود، هیچ وقت نگاه
های مالکانه و بی‌قراری که به زهرا دوخته می‌شد را
حس نکرده بود و شاید حالا که فکر میکرد، بهتر
دلیل فاصله گرفتن خاویر را درک میکرد.

با باز شدن در اتاق، از فکر خارج شده و اشکهایش را پاک کرد.

لبخندی به روی خاویر زده و سلام داد.

مرد همانگونه که سیگاری گوشه‌ی لبش بود و نگاهش به موبایلش دوخته شده بود، سری تکان داد.

- سلام.

چند ثانیه بعد، موبایل را در جیبش گذاشت و به سمت صندلیش رفت.

- خوش اومدی. چرا سر پا موندی! بشین.

آیه لبخندی زده و پس از تشکر کردنی، روی صندلی جلوی میز نشست.

خاویر اخی بر ابرو نشاند و پس از جای گرفتن، با
جدیت نگاهش کرد.

- خب... حرفت چی بود؟

به قدری فاصله گرفته بودند، که برای حرف زدن
استرس بگیرد و شک کند که خاویر چه عکس‌العملی
دارد؟!

نفسش را تازه کرده و دور از نگاه جدی مرد، دستش
را مشت کرد.

- چیزه... تو نمی‌خواهی برگردی؟ یعنی واسه همیشه
خونه بابات می‌مونی؟



#پارت_۱۴۳

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر که متعجب شده بود، با اخم جوابگو شد.

- نمی‌خوام برگردم فعلاً... اما همیشه اونجا
نمی‌مونیم، راحت نیس. چطور؟

آیه لبخندی زد.

- خاویر من می‌خوام حرف بزنم، اما نمی‌دونم از
کجا باید شروع کنم...

استکان چایی را برداشت و یک قلمپ چایی نوشید.
مرد بدون هیچ حرفی، در سکوت خیره‌ی چشمهایش
ماند و آیه بعد از چند ثانیه، دوباره شروع به
صحبت کرد.

- من وقتی اومدم اینجا، فکر نمی کردم دوباره بهم
نزدیک بشیم... یعنی فکر میکردم با زنت زندگی
خوبی داری و با اومدن من چیزی عوض نمیشه. اما
عوض شد...

خاویر متعجب نگاهش کرد.
- عوض نشده! زندگی من و ژرا همونه.

آیه لبخندی زده و سری چپ و راست کرد.
- فکر می کنی همون بوده. اوایل من اومدم، خیلی
سرد بودین، اصلا خونه نمی رفتی و بیست و چهار
ساعت دم در خونه ی ما بودی، یادت رفته؟! تو اوایل
حتی یادت نبود یه زن داری و باید پیشش بمونی،
اما الان چی خاویر؟ الان که همیشه خدا پیش زنتی
چی!

مرد پوزخندی زده و سیگاری که بی هدف میان
زیرسیگاری می سوخت، دوباره دست گرفت.

- نباید سر زندگیم باشم آیه! این حرفات یعنی چی
دختر؟

دخترک نگاه لبریز از اشکش را گرفت و
انگشت هایش را بیشتر بهم فشار داد.

- من کاری به اینکه میخوای چکار کنی ندارم. فقط
می خوام بفهمم قصدت چیه و دلت کجاست! چرا
اوایل اونهمه پیگیر من بودی و حالا بهم توجه
نمیکنی؟

بدون تردید، با لحنی حیرت زده، لب زد.

- من زن دارم!

آیه اینبار گارد گرفته به سمتش برگشت.
- مگه چندماه پیش زن نداشتی که دنبال من بودی؟



#پارت-۱۴۴

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر چند ثانیه با تعجب و شگفتی نگاهش کرده و
سپس، با دست آزادش موهایش را اندکی سر و
سامان داد.

به قدری از رفتار دخترک جاخورده بود که
نمی دانست چه جوابی بدهد و چند ثانیه فکر کرد.

انتظار این حرفها را از آیه نداشت!

گلویی صاف کرده و دوباره از سیگارش کام گرفت.

- دردت چیه الان؟ چی از جونم میخوای تو! کلی بدبختی سرم آوار شده، به تو چی باس بدم؟ چی بدهکارم!؟

نگاه دخترک به یکباره شکست و قلبش لرزید. از سردی نگاه مرد حیرت زده و ناباور لب جنباند.

- نمی فهمی درد من چیه خاویر؟

با بی رحمی ابرو هایش را بالا داد.

- ئچ! بگو بینم.

- خاویر من حسم و از یاد برده بودم، چندسال تلاش کردم و موفق شدم که عشقمو تو قلبم دفن کنم ... یعنی اذیت نمی شدم دیگه، اما تو چکار کردی؟! تا من اومدم اینجا، افتادی دنبالم و کاری کردی که دلم دوباره برات بی قرار بشه! کاری کردی که اون عشق از نو ریشه بزنه و بازم منو به دلتنگی و عشق عادت دادی! حالا که من دوباره سمت اومدم، تو چرا فرار میکنی؟

خاویر از جایش بلند شده و به دخترک پشت کرد.
- آیه من نمی فهمم چی میگی! میخوای به زرا خیانت کنم بات؟

آیه به سختی آب دهان قورت داد..
- خیانت نمیخوام بکنی... اما چرا عوض شدی تو!

به سمتش برگشت؛ چشمهای عاری از حسش را، با
نگاه گریان دختر دوخت.

- سر عقل اومدم. من دارم بابا میشم، میخوای
بیفتم دنبال دوس دختر قدیمیم!

آیه که نمی دانست باید منظورش را چگونه برساند،
با درماندگی به صورتش دست کشید.

چند ثانیه در همان حالت مانده و با نفس عمیقی،
دهان گشود.

- تو منو فراموش کردی؟!



#پارت_۱۴۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر با تعجب به چشمهای مصمم دخترک نگاه کرد.

آیه همچنین آدمی بود و او تا به امروز متوجه نشده بود! آیه آدمی بود که قلب و زندگی یک زن دیگر
برایش مهم نبود!

دستی به ته ریش قهوه‌ای رنگش کشیده و نفسش را کلافه بیرون داد.

- آیه حرف من دوس داشتن و این چرت و پرتا
نیس... دارم بابا میشم و نباس دنبال تو و یه عشق
قدیمی باشم.

آیه به عکسی که روی میز بود اشاره کرد.

- اینطوری من و دوس داشتی؟ من و دوس داشتی
و عکس زهرا رو چسبوندی جلو چشات؟ چرا
نمیخوای باور کنی که زهرا برات مهمه و عشق من
همیشه بی ارزش بوده!

مرد نگاهی به عکس انداخت و سری تکان داد.

دستش را سوی در دراز کرد.

- برو بیرون آیه... انقد مشکل و بدبختی دارم که ح
ال کله و زدن و حرف مفت شنیدن ندارم.

آیه چانه اش لرزید و با بغض سر تکان داد.

- اما من چی میشم خاویر؟ اون حرفایی که اوایل
می زدی کجا رفتن! بگو دوسم نداری که دلم آروم
شه و...

صدای خشمگین و عاصی مرد اتاق را پر کرد.

- دوس ندارم! من حالم بده چه عشقی آیه؟ من
مغزم رد داده و تو از دوس داشتن و این مزخرفات
میگی! ولمون کن توهم...

دخترک سری تکان داد و به سمت در رفت.
چند ثانیه مکث کرد که شاید صدای معذرت خواهی
مرد به گوشش برسد، اما خاویر حتی جواب
خداحافظی کردنش را نداد!

با قلبی شکسته آنجا را ترک کرد و با عجله به سمت
خانه رفت. انتظار هر حرفی و حرکتی را از خاویر
داشت، اما انتظار این رفتار سرد و کلام زننده را
نداشت!

حالا برای فراموش نکردنِ مرد، بهانه‌ای نداشت و
باید هرطور که شده، این عشقِ سمی را به فراموشی
می‌سپارد...

هرچقدر هم دردناک باشد، بازهم این به صلاحش
بود!



#پارت_۱۴۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر ناخودآگاه پس از رفتن آیه، نگاهش به قاب
عکس خورد.

لبخندی کم رنگ بر لب هایش نقش بست و روزی که
آن عکس به این اتاق آمده بود را به خاطر آورد.

آن روز در اتاقش با بی حوصلگی مشغول حساب
کتاب بود که سر و کله‌ی یک دوست قدیمی پیدا
شد. دخترک همسایه‌ی قدیمی خاویر بود و گویا سه
الها پیش که همسن و سال بودند، رابطه خوبی
داشتند...

آن روز مستانه به دیدن خاویر آمده بود و از قضا
زهره هم برایش ناهار آورده بود.
زمانی که از گذشته صحبت میکردند و صدای قهقهه
هایشان با مستانه بلند شده بود، زهره سر رسید.

دخترک تا چشمش به مستانه افتاد، اخم کرده و سر
مستانه داد و هوار کرد که با مرد متاهل نباید گرم
بگیرد.

لبخند خاویر کش آمد و دستی به عکس کشید.

لبخند شیرینی که روی لبهای زهرا بود، موجب شد که قلبش تکان بخورد.

فردای همان روز زهرا این عکس را آورده بود که خاویر اینجا بگذارد و اینگونه به دخترهای اطرافش بفهماند که زن دارد!

حتی مخالفت خاویر جواب نداده بود و خودش عکس را آنجا گذاشت.

خاویر آرام خندید و ناخودآگاه دستش سوی موبایلش رفت. ناخودآگاه با به یاد آوردن حسادت آن روزش، دلش پر کشید برای دخترک و خواست که برای یکبار دیگر هم شده، حس حسادت زهرا را، برانگیزد.

شماره‌ی زهرا را گرفته و منتظر ماند که پاسخ دهد.
صدای خواب آلود و ضعیف زن پس از چند ثانیه در
گوشه‌هایش طنین انداخت.
- جانم؟

خاویر لبخندی بر لب‌هایش نشانده و گلویی صاف
کرد.

- آماده شو دارم میام دنبالت... مهمون داریم باید
بیای خونه.



#پارت_۱۴۷

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

صدای زن اندکی واضح شده و متعجب گفت:

- مهمون داریم؟ یعنی چی! نکنه مامانم اینا مهمون دارن و میخواد کمکش کنم؟

پسرک خنده‌اش را کنترل کرده و با جدیت به کارش ادامه داد.

- نه... یکی از دوستای قدیمی و مشتیم از سوئد اومده، میخواد شب و پیشم بمونه حتما. تو نخواستی هم اشکال نداره نیا.

تا اسم سوئد را شنید، گویا کاملا هوشیار شد.

اینبار، صدایش با لحنی شکاک و حرص آلود به

گوش رسید.

- دوست قدیمی؟ اسمش چیه؟

خاویر با همین حسادت اندکش سر کیف آمد.

- نمیشناسیش!

- تو اسمش و بگو... خودم تصمیم میگیرم میشناسم
یا نه! نکنه همون دختره‌ی لنگ درازه؟

خاویر خنده‌ای کوتاه سر داد.

- دختر خوشگلیه... خب باس قط کنم داره میاد،
زشته.

- خاویر من میام خونه ها... تو قهوه خونه نمونی

باهاش، بیارش خونه یه ساعت دیگه که پیش من
باشه. تنهایی هم نرو خونه باهаш.

- حله.

سپس تماس را پایان داده و قهقهه هایش در اتاق
پیچید.

تنها دختری که زهرا به شدت نسبت به آن حساس
بود، همین مستانه بود!

شاید هم لوندی زیاد و خوشگلی بی حدش، این
حسادت را منطقی تر میکرد.

خاویر از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت. به
افرادی که نشسته بودند سلام داده و بعد یا قدم‌های
سریع آنجا را ترک کرد.

باید قبل از رسیدن زهرا به خانه می‌رسید.

°°

°°

بعد از مدتها، آرایش کرده و به خودش رسیده بود.

به هیچ عنوان نمی‌خواست با صورتی بی‌روح و
خسته در کنار مستانه حاضر شود!

با غرغر کلید انداخته و داخل خانه شد. صورتش در
هم رفته و با نارضایتی سوی آشپزخانه رفت.

- بر خرمگس معرکه لعنت! بگو تورو می‌خواایم چکار

که مهمون ما بشی؟

سپس پوزخندی زده و جواب خودش را داد.

- خب معلومه، حتما خاویر چسبیده بهش و کلی
تعارف کرده که زنه هم مهمون شده! انگار ندیدم
چطوری واسه هم غش و ضعف می‌کنن! آیه کم بود،
اینم پیدا شد! اصلا چرا باید واسه نگه داشتن این
مرتیکه تلاش کنم وقتی از دست رفته؟!



#پارت_۱۴۸

#کوچه‌عطرآگین_خیالت

#رویا_احمدی_ان

- چقد که غر میزنی تو!

با شنیدن صدای خاویر، چشم‌هایش را روی گذاشت
و لب گزید.

با خودش فکر کرد که علاوه بر خاویر، مستانه هم
همه‌ی حرف‌هایش را شنیده!

با صورتی ناراحت و شرمنده به سمت صدا برگشت
و زمانی که تنها خاویر را دید، ناخودآگاه نفسی
آسوده کشید.

- تنهایی!

مرد شانه بالا انداخت و اخم ریزی کرد.

- باید با کسی باشم؟!

زهره سری تکان داده و جلو رفت. سرش را از در

آشپزخانه بیرون کشیده و اطراف خانه را نگاه کرد.
- مهمون کو پس؟

مرد با لحنی متعجب، سوال کرد.
- مهمون داریم مگه!؟

زهرا با تعجب به صورت مرد نگاه کرد. وقتی جدیت صورتش را دید، با حیرت خندید.

- زنگ زدی که مهمون داریم... خودت گفتی دوستت از سوئد اومده و مهمونش کردی. منم اومدم شام درست کنم و دستی به خونه بکشم.

مرد ابروهایش را بالا داده و نگاه خیره‌اش که به چشمهای زن بود، تا روی لبهای قرمزش امتداد داد.
چشم‌هایش را اندکی باریک کرد و دقیق تر اجزای

صورت زهرا را از نظر گذراند.

زن لبخندی زده و دستی جلوی نگاه خیره‌ی خاویر
تکان داد.

- خاویر منو دست انداختی! کو مهمون پس؟

به خودش آمده و لبخندی زد.

- چیزه... مهمون فلان نیس اصلا، همینطوری گفتم
بیای خونه. حال نداشتم پیام اونجا!

زهرا خنده‌ی آرامی کرده و با تعجب قدمی جلو
رفت.

- شوخی می‌کنی دیگه؟! منو این‌همه راه با عجله
کشوندی چون حال نداشتی؟ خاویر چرا اصلا گفتم
مهمون میاد، چرا گفتم مستانه میاد آخه؟! خب

درست حسابی میگفتی، چه دلیلی داره دروغ بگی؟



#پارت_۱۴۹

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مرد دستش را گرفته و به صورتش اشاره کرد.
- اگه می گفتم مهمون نداریم، اینطوری به خودت
می رسیدی؟

زهرا با اینکه نگاه و حرفهای مرد را درک نکرده بود،
صادقانه جوابگو شد.

- معلومه که نه... این دختره کجاست حالا؟

دست مرد دور کمرش حلقه شده و اندکی زهرا را جلو کشید. خودش هم نمی دانست چه مرضی به جانش افتاده، تنها می خواست که زهرا را نزدیک خودش نگهدارد!

یک بیماری جدید بود که تنها زهرا را طلب میکرد!

چشمهای زهرا درشت شده و خاویر به آرامی بوسه‌ای بر پیشانی زن نشاند.

هیچ وقت خاویر را اینگونه نزدیک به خود و مشتاق ندیده بود و همین امر موجب شد که حرکتی از خود نشان ندهد و تنها با حیرت به مرد نگاه کرد.

خاویر لبخندی نیم بند بر لب نشاند.

- چته!؟

دخترک آرام خندید.

- در اصل تو چته!

شانه بالا انداخت و سرش جلوتر رفت. با صدایی
خشدار و بم شده، لب زد.

- کاش میدونستم چمه!

به دنبال حرفش لبش را روی گونه‌ی زن نشاند و
عمیق بوسید.

شاید بعد از آن حادثه و دزدیده شدن زهرا، بیشتر
ارزشش را فهمیده و ترس از دست دادنش او را آزار
می‌داد.

سرش را در گردنش فرو برده و دم گوش زهرا، پچ زد.

- زرا تو نمیدونی چه بلایی گرفتم؟

به سختی آب دهان قورت داده و با صدایی لرزان به حرف آمد.

- چ... چت شده؟ یعنی... نمی‌دونم خاویر چرا هی می‌چسبی به من!

خواست فاصله بگیرد، اما مرد مانع شده و کمرش را محکم نگه داشت.

- می‌خوای در بری؟

زبانی بر لب زیرینش کشیده و دوباره با استرس

بزاق دهانش را قورت داد.

- نه فقط نفسم گرفت خاویر...میشه یکم فاصله
بگیری؟

سری به معنی رد کردن کلامش چپ و راست کرده و
دوباره سرش را نزدیک برد.

به آرامی لبش را به لبهای لرزان زهرا گره زده و
بوسه‌ی کوتاهی بر لب هایش نشانده.

- تو خوشت نمیاد؟



#پارت-۱۵۰

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زن که بدنش داغ شده بود، به آرامی آب دهان
قورت داده و نگاه متعجبش را، در نگاه خمار مرد
چرخاند.

دستهایش لرزیدند و خاویر بوسه‌اش را تکرار کرد.
زهره به آرامی مرد را پس زد.

- میخوای اذیتم کنی!؟

مرد به سختی چشمهایش را باز نگه داشته و سری
به معنای نه گفتن، چپ و راست کرد.

به حال اشاره کرد.

- بیا...

زهره دستی به صورتش کشیده و شالش را از سرش

کشید. برای نفس کشیدن بهتر، نیاز داشت که اندکی گرمای بدنش فروکش کند.

با لبخندی زورکی به دنبال مرد رفته و وقتی خاویر روی زمین نشست، اخم ریزی کرد.

- میخوای حرف بزنیم؟

مرد چند ثانیه مکث کرده و سری تکان داد.

- نه... بیا تو!

زهره که رفتار خاویر را درک نکرده بود، با نگاهی گنگ به سمتش رفته و کنارش نشست.

- چیزی شده؟

مرد دستش را دراز کرده و بازوی زهره را گرفت.

- از رفتارم معلوم نیست چی شده و چی می‌خوام؟!

ابروهای زن بالا پرید و با خنده‌ای آغشته به تعجب،
پاسخ داد.

- چی بگم، انگار جنی شدی... تورو چه به این کارا
آخه!

خاویر هم خنده‌ی آرامی کرده و زهرا را در آغوشش
گرفت.

چشمهای زهرا تنگ شد و لب مرد روی گونه‌اش فرود
آمد.

زن به آرامی پیچ زد.

- چت شده!

لبش را کنار گوشش کشاند و با درماندگی زمزمه

کرد.

- انقد میخوامت که خودمم نمی‌دونم چم شده جون
تو!

به دنبال حرفش بوسه‌ی ریزی بر لاله‌ی گوشش
نشانده و دستش روی کمر زن به حرکت درآمد.
زهره دم عمیقی گرفت و عاجز لب زد.
- داری حال و بد می‌کنی خاویر... نکن لطفاً!

دستش را پایین تر سوق داده و لبهایش دوباره روی
لب زن جای گرفتند.
- حال من خوبه مگه!؟



#پارت-۱۵۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

چشمهای زهرا روی صورتش چرخ خورده و مردد
سوال کرد.

- میگی که منم خودمو دست حالم بسپرم؟

گویا این حرف به دلش نشست که لبخندی بر لب
هایش درخشید و سر تکان داد.

- چی میشه مگه! آدم واسه شوهرش ناز می کنه؟

- واسه شوهری که سالی یبار سمتش میاد، شاید!

خاویر خنده‌ای آرام کرده و سر تکان داد.

از زرنگی و حاضر جوابی زهرا خوشش آمده بود، اما هرچه باشد، در این لحظه این کار زن، تشنه تر و بی تاب ترش میکرد و مرد این را نمی خواست!

دستش را روی دکمه‌ی مانتوی زن گذاشت و اولین دکمه را گشود.

- زرا اگه اینطور ادامه پیدا کنه، جریان سالی یبار کنسل!

زهرا با نگاهی حیرت زده به چشمهای جدی مرد نگاه کرد. لحنش زیادی بدون تردید بود!

- چیزی شده خاویر؟ حرفات و نمیتونم بفهمم!

مانتوی زن را باز کرده و صادقانه جوابگو شد.
- خودمم.

این را گفته و به سمت زهرا خم شد. نگاهش با اشتیاق روی گردن زن چرخ خورده و سپس لبهایش را روی گردنش نشانده.
به آرامی بوسه زد و با دستش، تن زن را به نوازش دعوت کرد.

زهرا تنها چند ثانیه تحمل کرده و حرکتی از خود نشان نداد، اما زمانی که زبان داغ مرد را نزدیک به سینه هایش حس کرد، ناخودآگاه دستهایش بالا رفته و روی شانه‌های پهن کرد نشستند.

خاویر که با این کار اندکی مطمئن تر شده بود، به آرامی زهرا را روی زمین دراز کرده و خودش روی زن خیمه زد.

- ذرا...

اسمش را دم گوشش گفته بود و نفسهای گرمش که
در گردنش پخش شد، صدای دخترک را به ریشه
انداخت.

- جانم؟



#پارت_۱۵۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر چشم بسته و گلویی صاف کرد.

- دختر واسه بچه چیز نشه!

زهره چشم گشود و با خجالت نگاهش کرد.

- نمی‌دونم... ول کنیم، باشه؟

خاویر سری تکان داد و به آرامی از رویش کنار رفت.

زهره با دست به خودش باد زده و سعی کرد نفسهای شمارش گرفته‌اش را، اندکی بهتر کند.

مرد دکه‌های پیراهنش را باز کرده و روی زمین دراز کشید. چشم روی هم نهاد و دستهایش را مشت کرد.

زهره چند ثانیه به سینه‌ی عریانش نگاه کرده و ناخودآگاه به سمتش کشیده شد.

بوسه‌ای روی سینه‌ی مرد زده و آرام زمزمه کرد.

- بغلم می‌کنی؟

خاویر سرفه‌ای کرده و دستهایش دور کمر زن حلقه شد.

- زرا خوب نمیشم اینطور دختر... میخوامت من!

زهرا به آرامی خودش را بالا کشید و لبش را روی لبهای مرد نشانده. بوسه‌ای بر لبش زده و با لحنی غم زده، زمزمه کرد.

- من چرا باور نمیکنم؟

چشمهای خاویر باز شده و با خشم به صورت زن دوخته شد. زهرا لبخندی دلخور بر لب نشانده.

- من اینارو تجربه نکردم قبلا که!

انگشت‌های مرد به کمرش فشرده شد و اشاره کرد
جلو تر برود.

سرش را که جلو برد، لبهایش به یکباره سوختند و
اخم بر ابروهایش جان گرفت.

خشونت‌ی که اینبار مرد در بوسه‌اش بود، فرصتی
برای همراهی نگذاشت و تنها درد در لبهایش جریان
گرفت.

لبش را که رها کرد، زهرا نالید.

- آخ! چته وحشی؟

تن زهرا را روی خودش کشاند و اینبار بدون ملا
حظه، لباس زن را کند.

با اخم زمزمه کرد.

- رو مخم رژه میری هی!



#پارت-۱۵۳

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نگاه زهرا غمگین شد و همینکه مرد دوباره خواست
لبهایش را به کام بکشد، صدای زنگ در خانه به
گوشش رسید.

زهرا نفسی آسوده کشیده و از روی خاویر کنار

رفت. می‌دانست این خشونت‌ی که خاویر در رابطه خرج می‌کند، ممکن است به کودکش آسیب برساند! از سوی دیگر هم، نمی‌خواست دوباره حس نزدیکی کنند و اسیر این کارهای خاویر شود!

حالا که تصمیم گرفته بود خودش را از این زندگی نجات دهد، نمی‌خواست که چیزی راهش را سد کند و مانعش شود.

ممکن بود که دیر به دیر خاویر بودن عادت کند، اما بهترین تصمیم برای خود و کودکش، همین بود!

خاویر با نارضایتی از جایش بلند شد. پس از اینکه پیراهنش را مرتب کرد، با اخم به زهرا اشاره کرد که به اتاق خواب برود.

- برو تو اتاق تا میام.

زن همانگونه که مشغول پوشیدن تاپش بود، سری
تکان داد و به سوی اتاق رفت.

زیر لب دعا می‌کرد که کار مهمی برایش پیش بیاید
و مجبور شود که برود.

شاید این دعا از ته دل نبود، اما دلش کی به صلا
حش حرف زده که این دومین بارش شود!؟

نفسی تازه کرده و خودش را سریع به اتاق رساند. با
درماندگی روی زمین دراز کشیده و چشمهایش را به
سقف دوخت.

چه شبها که در این اتاق تا صبح گریه نکرده و از
خدا طلب نکرده بود که زندگیش سر و سامان
بگیرد!

چه شبها که رفتار سردِ خاویر موجب شده بود که تا
صبح بیخوابی و بی‌قراری بکشد... چه شبها در این

اتاق ظلمت دیده بود و تا سحر به تنهایی سر کرده
بود!



#پارت-۱۵۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

زهرای چشم روی هم گذاشت و به آرامی شروع کرد
به نوازش شکمش کرد.

از زمانی که کودکش آمده بود، دنیایش رنگ دیگری
گرفته بود... خبری از آن زن تنها و منزوی نمانده
بود! آن زهرایی که منتظر محبت و توجه خاویر بود

، گویا غریبه‌ای بیش نبود!
حالا به جای اینکه دنبال جلب کردن توجه خاویر
باشد، به دنبال این بود که زندگی آرامی برای
کودکش بسازد.

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق، از فکر خارج شده
و نگاهی به سوی خاویر کشیده شد.
مرد با صورتی اخمو داخل آمده و نزدیکش شد.
زهره گلویی صاف کرد.
- کی بود؟

مرد کنارش نشست و همانگونه که نگاهی به شکم
زهره بود، جوابگو شد.
- مادرت بود... واسه شام دعوت کرد.

زهره اخم ریزی بر ابروهایش نشاند.

- چرا نیومد داخل پس؟

خاویر کنارش طاق باز دراز کشید.

بدون اینکه جواب زهره را بدهد، سوال پرسید.

- زرا...!

زن نگاهش را مانند خاویر به سقف دوخته و با

دهانی بسته، پاسخ داد.

- هوم؟

- من بابای خوبی نمیشم... اما تو انگار از الان واسه

مادر شدن داری آماده میشی، از الان قشنگ عوض

شدی و خیلی چیزا برات رنگ دیگه گرفته!

دستش را روی فرش لغزاند و دست زهرا را در دست گرفت.

سردی دست زن، موجب شد که لبخندی بزند.
- سردته؟

- خونه خالی بوده، سرده...

مرد دستش را باز کرده و با بازویش اشاره کرد.
- گرمت میکنم.

زهرا خنده‌ای آرام سر داده و زمزمه کرد.

- من فرار کردم ازت! داشتی حرفای قشنگ می‌زدی،
حیف نیست برگردی به این چیزا باز؟

کمرش را گرفته و زن را به آغوش کشید.

- حیف چیه دختر داری می لرزی! بخاری روشن کردم
اما کف خونه سرده باز!



#پارت-۱۵۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا سرش را روی سینه‌ی مرد گذاشته و پلک بر هم
گذاشت.

دست خاویر میان موهایش رفته و به آرامی شروع

کرد به نوازش کردنش.

زن همانگونه که چشمهایش بسته بود، آرام زمزمه کرد.

- خوابم میاد خاویر!

بوسه بر موهایش زد.

- خواب...
@DOMVALEMANOEE

زن دیگر حرفی نزده و خاویر چشمهایش را به سقف دوخت.

خودش هم این حال را درک نمیکرد... در عجب بود که چگونه آیه را پس زده بود و حالا چرا باید در کنار زهرا آرام باشد!

چرا از زمانی که آیه به این محله آمده بود، به جای اینکه زخمش بیشتر سر باز کند و جانش را آزار دهد،

داشت درمان میشد و کم کم دردی به جا نمی ماند!

°°

°°

دارو های مادرش را روی عسلی گذاشته و مثل هر روز با حوصله، مشغول رسیدگی به مادرش شد.

مادر با مهربانی تشکر کرده و آیه بوسه ای در هوا برایش فرستاد.

- همینکه خوب شدی واسه من کافیه مامانم.

زن تشکر کرده و آیه پس از دیدن ساعت، با عجله

خدا حافظی گفته و خانه را ترک کرد.
همانگونه که مشغول پوشیدن کفشهایش هایش بود،
آهنگی زیر لب زمزمه میکرد.

کارش تمام شده و تا در خانه را گشود، با دیدن
ماشین علی، لبخندش کش آمده و قدمهایش سرعت
گرفتند.

مرد با شنیدن صدای پاهایش، به سمتش برگشته و
لبخندی زد.

با دقت صورتش را نگاه کرد و وقتی چشمهای ورم
کرده اش را دید، لبخندش جمع شد.

آیه نمی خواست از یاد ببرد!

دخترک که کنارش رسید و سلام داد، علی هم با یک
کلمه جوابش را داده و پشت فرمان نشست.

آیه همینکه روی صندلی نشست، به حرف آمد.
- چرا زحمت کشیدی! خودم می‌اوادم.



#پارت-۱۵۶

#کوچه‌عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

علی نفسش را با کلافگی از ریه خارج کرده و سرش
را چپ و راست کرد.
سعی کرد کلافگی و دلخوری‌اش را در کلامش نشان
ندهد.

- میخوای تو این حال تنهات بذارم دخترا!

همان لبخند زورکی که روی لبهایش بود هم رخت
بسته و دوباره غم بر چشمهایش چیره شدند.

با حسرت نفسی عمیق و پرصدا کشیده و نگاهش را
از شیشه‌ی کنارش، به بیرون دوخت.

- خوبم... حداقل می‌دونم که باید چکار کنم! درسته
آدمی که اینهمه سال فراموش نشده به این راحتی
ها از یاد نمیره، اما خب... تلاش میکنم و از یادم
نرفت هم، زندگی کردن بدون اون و دوباره یاد
میگیرم.

علی پوزخند زده و پایش را روی پدال گاز فشرد.
خودش هم نمی‌دانست باید با این دختر چکار کند!
علاقه‌ای که در دلش بود را دفن کند، یا اینکه
امیدوار باشد و برای فراموشی این عشق زهرآلود و
سمی، او را کمک کند!

با به صدا در آمدن زنگ موبایل علی، نگاه هردو به موبایل دوخته شد.

علی با دیدن اسم پدرش، ئچ گفته و رد تماس زد. دخترک با اینکه متعجب شد، حرفی نزده و تنها به بیرون نگاه دوخت.

علی گلویی صاف کرده و به حرف آمد.

- شنیدم دکتر دیشب خونهی شما بوده، واسه چی اومده بود؟ نکنه باز گیر دادناش شروع شده!؟

آیه با تعجب نیم رخ علی را نگاه کرده و گیج شده، سوال پرسید.

- تو از کجا شنیدی که دکتر نجفی خونهی ما بوده!

مرد شانه بالا انداخت و سعی کرد بدون جواب دادن
به سوالش، به جواب خودش برسد.

- تو اول سوال منو جواب بده، بعد سوال کن. میگم
واسه چی اومده بودا؟



#پارت-۱۵۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیه دستی به موهای بیرون ریخته از شالش کشیده
و بدون توجه به سوالی که پسرک پرسیده بود،
موهایش را مرتب کرد.

دلیلی برای جواب دادن نمی دید! هرچقدر هم علی

دوست خوبی باشد و هوایش را داشته باشد، باز هم
حق نداشت او را بازخواست کند و برای چیزی که
به او مربوط نیست، سین جیم کند!

پلک بسته و سرش را به صندلی تکیه داد.
با اینکه از سرعت ماشین ترسیده بود، نخواست که
حتی یک کلمه هم حرف بزند و ترجیح داد که
ترسش را به دوش بکشد تا جواب سوال علی را
بدهد.

°.

°.

آیرا به آرامی کنار خاویر نشست و با نگرانی به نیم

رخش خیره شد.

- از چی ناراحتی داداش؟

به یکباره از فکر خارج شده و با تعجب نگاهش کرد.
با همان اخم و تعجب، به دخترک فهماند که حرفش
را متوجه نشده و آیرا دوباره تکرار کرد.

- میگم چیزی شده؟! ناراحتی آخه.

خاویر لبخند زورکی و کم رنگی بر لب هایش نشانده
و با یک کله پاسخگو شد.

- نه.

دخترک با تردید دستش را جلو برده و روی بازوی
برادرش گذاشت.

- من وقتی اینطوری می بینمت، غصه میخورم. کاش

اندازه‌ای که من دوست دارم، توهم دوسم داشتی و
بهم اعتماد میکردی داداش!

به دنبال حرفش، نفسش را با ناراحتی رها کرده و
دستش را برداشت.

خاویر گلویی صاف کرد و لب زد.

- نگران زرام!

آیا ناخودآگاه دلش شاد شده و با ذوق به مرد نگاه
کرد.

خاویر میخواست با او مثل یک خواهر و برادر درد
دل کنند؟

اینبار جسارت بیشتری پیدا کرده و با مهربانی
دستی به بازوی برادرش کشید.

- اونکه از دست اون مرد نجات پیدا کرده، نگران

چی هستی بازم!؟



#پارت_۱۵۸

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مرد به سوی خواهرش برگشته و به چشمهای
نگرانش، لبخند زد.

- ولش کن کوچولو... همیشه توضیح داد. می‌دونی
زرا کجا رفت؟

شانه بالا انداخت و به اتاق اشاره کرد.

- گفت درد دارم، رفت بخوابه. اما حس میکنم درد
نداشت و فقط میخواست که تنها بمونه. مشکل
دارید که اینطوری بهم ریخته هستید؟ اگه بخوای
من میتونم کمک کنم. یعنی اگه کاری از دستم بر
میاد و کمک می‌کنه.

خاویر از جا برخاست و در همان حال، با صداقت
جوابگو شد.

- یه جورایی... نه بچه درگیر این چیزا نشو!

سپس با قدمهای محکم به سمت اتاق خودش و
زهره رفت.

آیرا لب زیرینش را با هیجان به دندان کشیده و
سعی کرد که جیغ نزنند.

باورش نمیشد که خاویر داشت کم کم نزدیکش
میشد و بالاخره قبول میکرد که یک خانواده هستند!

•°

•°

با صدای زنگ موبایلش، چشمهای خواب آلودش را از هم باز کرده و در جایش نشست.

بدون توجه به صورت اخموی خاویر، از جا بلند شده و موبایلش را برداشت.

با دیدن اسم وکیل، آب دهانش را به سختی قورت داده و تماس را بیصدا کرد.

زیر نگاه سنگین مرد، به تخت برگشت.

خاویر طاقت نیاورده و با لحنی شکاک، لب زد.

- جواب بده خوا!

زهرا لبخندی هول زده بر لب نشاند.

- چیزه... حوصله ندارم. بعدا زنگ میزنم.

خاویر پس از اینکه سیگارش را از پنجره بیرون انداخت، پنجره را بسته و به سمتش رفت.

- کی بود حالا؟

به ناچار دروغی تحویل مرد داد.

- دوستم... نمیخواهی بری بیرون امروز؟!

- باس برم حتما؟!



#پارت-۱۵۹

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا لبخندی زده و سرش را چپ و راست کرد.
- نه دیوونه چه حرفیه! آخه دیشب گفتم کار دارم.

مرد برای چند ثانیه با دقت به صورتش خیره شد.
مطمئن بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و این
صورت هول شده و حرفهای بی سر و ته، از جایی
نشأت می‌گیرد!

به زهرا نزدیک تر شد.

- چته تو؟ از کی باس به تو جواب پس بدم کجا
میرم!؟

زهرا دوباره لبخندی هول زده بر لب هایش نقش
بسته و موبایلش را روی سکوت گذاشت. دعا دعا
می کرد که وکیل دوباره تماس نگیرد!

ترسی در دلش نشسته بود و حرکات هول زده اش را
نمی توانست کنترل کند.

به آرامی مشغول بازی با انگشت هایش شد و سعی
کرد که از نگاه خیره و شاکی کرد، فرار کند.

- من خوابم میاد... میری بیرون پس؟

مرد یک تای ابرویش را بالا داده و موهای ریخته

روی صورت زن را کنار زد.

- مشکلی داری و نمیخواهی بگی؟!

همینکه دهان تا جواب دهد، صدای در به گوشش رسید.

در که باز شد و ساعد با صورتی اخمو داخل آمد.

زهره در جایش صاف نشست و ساعد با همان صورت حق به جانب، به خاویر اشاره کرد.

- چکار کردی؟ با بابام حرف زدی؟!

خاویر از تخت پایین رفته و بدون اینکه حتی به پسرک نگاه کند، کوتاه پاسخ داد.

- نه.

ساعد با صورتی بر افروخته، به بیرون اشاره کرد.
- بیا صحبت کنیم. باید تکلیف این ارث و روشن
کنیم.

خاویر سری تکان داد و به دنبالش روانه شد. همینکه
دم در رسیدند، ساعد با عصبانیت داد زد.
- چرا صحبت نکردی با بابام؟



#پارت-۱۶۰

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر با نگاهی تأسف بار و شماتت‌گر، به برادرش
خیره شده و سری چپ و راست کرد.

- الان به فکر پولای حروم باباتی؟! داره تو اتاق
جون میدی و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنی، برم
بگم ارث و نمی‌خوام بده به اینا؟! ولم کن بچه!

خواست دور شود که ساعد بازویش را محکم اسیر
کرد. با همان نگاه شکار و خشمگین، به چشمهای مرد
نگاه کرده و غرید.

- اره به فکرشم... چون من جای توهم واسه بابام
پسر بودم و کنارش موندم! روزایی که تو فکر چاقو
کشیدن و لات بازی بودی، من کنارش بودم و اجازه
ندادم...

با تو دهنی که خورد، چشمهایش درشت شده و

سوی خاویر برگشت.

مرد با چشم‌هایی دریده و رگهای متورم شده، رو به چشمهای گرد شده‌ی ساعد، هوار کشید.

- من پدری این مرتیکه رو خواستم تا مال و منالش و بخوام پسردهی نفهم؟ نترس همینکه خبر مرگش رسید، کل پولای کثیفش و ارث و میراثش و میزنم به سمت! پس جای حرف مفت و داد و هوار الکی، بشین سرجات دعا کن زودتر بابا جونت بره زیر خاک!

- خدانکنه ... چرا انقد راحت از مرگ بابام صحبت می‌کنی!

خاویر به صورت خودکار و با خشم، شروع کرد قهقهه زدن.

- که چطوری راحت از مرگ بابات میگم؟! مرتیکه تو

هنوز زنده است و سر دو قرون پولش یقه پاره
می‌کنی، یعنی منتظر مرگش نشستی! لاف گزاف و
حرف چرت برای هرکس میزنی، پیش من خودت
باش!

این را گفت و با قدم‌های شتاب زده، از اتاق بیرون
زد.



#پارت-۱۶۱

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

نگون بختی و طالع بد، مگر چیزی فراتر از این بود!
تا به خانه رسید، پیکر سرد و بیجان مادرش را روی

ویلچر پیدا کرده بود و حالا خودش هم مثل یک
مرده‌ی متحرک گوشه‌ای ایستاده بود و به جسد زن
نگاه میکرد.

مگر چکار کرده بود، چه کار بدی انجام داده بود که
یک روزه هر بلا و مصیبتی که فکر کند، بر سرش
آوار شده بود!

با حس گرمی دستی روی شانه اش، نیم نگاهی به
مراد انداخت. چشمهای گریان مرد میخواست مهر
تایید شود بر مصیبتی که سرش آمده بود!؟
میخواست با این اشک‌ها، به دخترک بفهماند که
مادر عزیزتر از جانش، کس و کارش، تمام دار و
ندارش هم از دنیا رفته بود!؟

به آرامی سوی مادرش رفت. سرش را روی پای زن
گذاشته و چشم روی هم گذاشت.

اشکهای داغ و گرمش روی گونه‌های یخ مانندش
ریخته و آرام زمزمه کرد.

- نمیری تو! تو هیچ جا نمیری... تو که دخترت و تنها
نمی‌ذاری! مراد نه؟ مامانم نمیره که! مامانم دلش
نمیاد من تنها باشم و گریه کنم.

وقتی جوابی نشنید، سریع از جایش بلند شده و با
تعجب به جای خالی مراد نگاه کرد.

سرش گیج رفته و جیغ کشید. نام مراد را صدا زده
و وقتی جوابی نشنید، به ناچار سر جایش نشست.
اما همینکه خواست سر روی ران مادرش بگذارد، با
جای خالیش مواجه شده و بیش از پیش ترس در
دلش رخنه کرد!

با چشمهای درشت شده دور خودش چرخید و با
صدایی که حنجره‌اش را به درد آورده بود، شروع

کرد جیغ کشیدن و طلب کمک کردن.
گویی تمام وسایل های خانه دور سرش
می چرخیدند و هر لحظه بیشتر و بیشتر در ابهام و
وهم فرو می رفت!



#پارت-۱۶۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نفس نفس زنان و با صورتی عرق کرده، در جایش
نشست.

نگاه ترسیده و دریده اش را به اطراف انداخت و
دستی به گردنش کشید.

خیس عرق بود و گویی این خواب را زندگی کرده
بود!

به سختی از تخت پایین رفته و پاهای کرختش را
سوی کلید برق کشاند.
دستهای بی‌جانش روی کلید نشسته و برق را فشرد.
با دیدن مادرش، چشمهایش را دقیق کرده و به زن
توجه کرد.

صدای نفس‌هایش که به گوشش رسید، نفسی
آسوده کشیده و زیر لب شکر گزاری کرد.

نفسهای شمارش گرفته‌اش اندک اندک آرام شده و
لبخندی زد.

با قدم‌های آرام از اتاق بیرون رفته و تنگ آبی که
روی عسلی بود را برداشت.

لیوان آبی برای خود ریخته و یک نفس سر کشید.
التهابی که درونش نشسته بود را می‌خواست
اینگونه آرام کند.

از پنجره بیرون را نگاه کرده و عاجز لب زد.
- خدایا خودت کمک کن... من دیگه حتی توانی
برای انتخاب کردنم ندارم! هر تصمیمی گرفتم،
جواب بدی دیدم، میشه اینبار زندگی و دست تو
بسپارم و خودم یکم ذهنم آرام شه؟! میتونی کمک
کنی که فقط یک ماه ذهنم بهم نریزه و دلم داغ
نبینه! لطفاً خدا جونم، من حتی نمیتونم به از دست
دادن عزیزانم فکر کنم!

پس از اینکه آرام تر شد، با قدم‌های بی‌رمقش به
اتاق برگشت.

خر و پف مادرش را که شنید، لبخندی عمیق بر لب

هایش جان گرفت.

حتی همین صدا هم می‌توانست در این دقایق از هر
امید و دلگرمی بهتر باشد!

همینکه مطمئن باشد مادرش نفس می‌کشد و او
بی‌کس نیست، کافی بود.



#پارت-۱۶۳

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

امروز صبح، با حس بهتری بیدار شده بود... شاید
باید خواب دیشب را یک تلنگر به حساب می‌آورد...
شاید خدا می‌خواست به یادش بیاورد، عزیزانی که

کنارش هستند را نباید بیشتر از این ناراحت کرده و
از خود براندا!

خدا میخواست اینگونه به یادش بیاورد که این
مدت چقدر مادرش را اذیت کرده و قدر لحظاتی که
مادرش خوب شده را ندانسته است!

با شنیدن صدای در، از فکر خارج شده و گلویی
صاف کرد.

- بفرمایید..

در به آرامی باز شده و دختری قد بلند و لاغر اندام
وارد اتاق شد. چشمهای مشکی رنگش را دور اتاق
چرخاند و سپس زبانی بر لب زیرینش کشید.

- سلام وقتتون بخیر... ببخشید علی نیستش؟

آیه ناخودآگاه اخمی کرده و از جایش برخاست.
دوباره سر تا پای دخترک را واری کرد...
دختری خوش پوش با صورتی شیرین و دلنشین!

لبخندی زده و جوابگو شد.

- سلام خوش اومدین. نه نیستن، کارشون دارید؟
می‌تونید توی سالن منتظر بمانید تا برگرده، نیم
ساعت دیگه میرسه.

دختر لبخندی زده و سری تکان داد. بدون توجه به
حرف آیه، به سوی میز کار علی رفته و همانگونه که
لبخندش را حفظ کرده بود، دستی به میز کشید.

آیه بیش از پیش اخم کرده و با لحنی جدی و اخطار
گونه تکرار کرد.

- خانم محترم گفتم که بیرون منتظر باشید!

ابرو بالا داده و به سوی آیه برگشت. همانگونه که نگاهش با دقت به صورت عصبی و جدی آیه بود، روی نزدیکترین صندلی نشسته و آرام جوابگو شد.

- نامزده آینده‌ی علی هستم. مشکلی نیست که تو اتاقش بمونم. میخوایید زنگ بزنید و بگید که بهار اومده.



#پارت-۱۶۴

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

چشمهای آیه گرد شده و به قدری شوکه شد که تنها سری تکان داده و پشت میزش برگشت.

پس بهار خانم این بود... همان دختر معروفی که علی نمیخواست زیر بار عقد کردنش برود و دنبال بهانه بود تا از این ازدواج سر باز کند!

دختر زیبایی بود و آیه متعجب بود که چرا علی انقدر از این دختر فراری است!؟

برگه‌هایی که روی میزش بود را مرتب کرده و سعی کرد که نگاهش را از بهار بگیرد و به کارش بسپارد. بخاطر ناراحتی چند روزه اش، کارهای عقب افتاده داشت و وقت خوبی برای این افکار نبود!

حدودا بیست دقیقه بعد، در اتاق باز شده و علی با صورتی خسته داخل آمد.

درحالی که نگاهش به آیه بود، سلام داده و با
بی‌حواسی سوی میز کارش رفت.
با برخاستن بهار، ابرو هایش بالا رفتند و لبخندی
زورکی بر لب هایش نشاند.
- آ بهار اینجاایی!

دخترک با خوشحالی سر تکان داده و سلام داد.
آیه اینبار دست از کار کشیده و با دقت به علی و
بهار خیره شد.

پسرک با نگاهی معذب به آیه نگاه کرده و بدون
توجه به دست دراز شده‌ی بهار، پشت میزش رفت.
- کاری داشتی اومدی اینجا بهار؟!

دستش را مشت کرده و با صورتی دلخور، سر تکان
داد.

نیم نگاهی به آیه انداخته و با صدایی آرام به
پسرک گفت:

- میشه تنهایی صحبت کنیم؟ آخه اینجوری راحت
نیستم.

علی اخم کرده و سری به منظور نه تکان داد.
- غریبه اینجا نیست. حرفت و بزن.

آیه لبخندی شیطانی بر لب هایش نقش بسته و با
کنجکاوی گوش تیز کرد. او ذاتا دنبال سوژه بود تا
سرگرم شود!



#پارت_۱۶۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

بهار با نارضایتی سری تکان داده و زیر لبی حرفش را زد.

- مامانت گفت که آخر هفته میایید خواستگاری...
اما انگار تو مطمئن نیستی و هنوزم تردید داری!

علی نیم نگاهی به آیه انداخت. به شکل مسخره‌ای دلش میخواست که حسادت را در نگاه دخترک ببیند و از تصمیمش پشیمان شود... حاضر بود تمام زندگیش را فدا کند اما در این لحظه دوس داشته شدن از جانب آیه را حس کند!

اما آیه دریغ از اندکی ناراحتی و حسادت، با

شیطنت نگاهشان میکرد.

علی سری تکان داد و لبخندی زورکی زد.

- واسه این اومدی؟! اینهمه راه و اومدی که پرسشی
می‌خوام پیام خواستگاری یا نه؟

چشمهای دخترک را هاله‌ای از اشک در بر گرفته و
عاجز جواب داد.

- چیز کمیه؟ باید روی زندگیم قمار کنم و بدون
توجه به حس تو، ازدواج کنم! چرا فکر می‌کنی منم
مثل تو میتونم به همه چیز و همه کس بی توجه
باشم و زندگیم و بر اساس حرف بقیه بنا کنم! س
ال‌هاست من و به اسم تو میشناسن و گفتن نامزدیم
، اما... تو یکبار اینو خواستی علی؟! کلی دختر
دورت هست، مهمونی و پارتی و کوفت و زهرمارت
هم به راهه، دوس دخترایی داشتی که آوردی خونه
و منم دیدم... اینهمه سال سکوت کردم، چرا؟ چون

حس میکردم همه‌ی اینا تموم میشه و بالاخره
برمی‌گردی به من!

علی بدون اینکه نگاهش کند، زمزمه کرد.
- اشتباه کردی... الان میخوای زندگیت و نجات بدی
و جراتی که من نداشتم و تو داشته باشی!؟



#پارت_۱۶۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

دخترک پوزخندی زده و با تحقیر سر تا پای علی را

نگاه کرد.

- اره من اشتباه کردم که با خودم میگفتم چون
دوسم داری مخالفت نمیکنی و بدون چون و چرا
قبول کردی!

- مطمئنی مخالفت نکردم!؟

دخترک برای چند ثانیه مات مانده و سپس با لبهای
لرزان، جواب داد.

- پیش من مخالفت نکردی!

علی با ابروهای بهم گره خورده و نگاهی طوفان
زده، محکم و بدون تردید، لب زد.

- چون دلم نیومد غرورت و له کنم. گفتم رفتارمو
بینی خودت میفهمی، وقتی بینی با دخترای دیگه

هستم، خودت کنار می‌کشی! اما بهار الان که
فهمیدم تو جور دیگه ای بزرگ شدی و پدرت به
خیانت و کثافت کاری عادتتون داده، مخالفت میکنم
و رک و پوست کنده میگم نمی‌خوام این ازدواج رو!
اینهمه صبر کردم تو بفهمی، نفهمیدی... تردید ندارم
من، نمی‌خوام. تردید، دو دل بودن، من می‌دونم که
نمی‌خوام.

آیه با تعجب لب‌گزید و سعی کرد که خودش را به
کارهایش مشغول کند.

از این رفتار و حرفهای علی متعجب شده بود و
کمی هم دلش به حال بهار می‌سوخت.
شاید بهتر بود گفت، آیه بیشتر از هرکس دخترک را
درک می‌کند و میداند آدم از سوی عشقش رانده
شود، چه حس وحشتناکی است!

بهار دستی به شالش کشیده و لبخندی کم رنگ زد.
- کاش روز اول قبول نمی کردی... الان آقا جونم فکر
می کنه من باهات لج کردم و میزنه منو سیاه و کبود
می کنه! الان مامانم به جای اینکه اشکای منو ببینه،
به فکر اینکه که دختر آبروریزی کرده که نامزدش
اونو ترک می کنه! کاش روز اول مثل گاو سر پایین
نمی انداختی و تقدیرت و دست بقیه نمی سپردی
علی آقا...



#پارت_۱۶۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

علی بیشتر سرش را به صندلی فشرده و چشمهایش را بست.

- میتونی بری بهار... نگران بقیه هم نباش، خودم گردن می گیریم.

بهار بدون آنکه قدمی به عقب بردارد، پوزخند زد و سری تکان داد.

- که برم تو حلش می کنی؟! علی میفهمی من بهت اعتمادی ندارم. من سالهاست عمرم و به پای تو ریختم، فکر می کنی از سر خوشی کردم؟ به قول خودت من و طوری بار آوردن که حتی خیانت هم دیدم، دم نزنم! اره خانواده من اینطوریه، مادرم سرش و پایین میندازه و آقام هر غلطی می کنه! حتی می تونه همین امشب بخاطر گناه نکرده، منو مجازات کنه! تو فکر می کنی همه چیز و حل کردی و

من تو خونه کتک می خورم! من چون فکر کردم تو
همون علی بچگی هام هستی باهات نامزد کردم و
اونا فکر میکنن چون من هرز پریدم، میزنن سیاه و
کبودم میکنن... عادلانه است!

علی حرفی نزد و دخترک همانگونه که سوی در
می رفت، دستش را سوی آیه دراز کرد.

- اینم اون تحفه ای نبود که ازش دم میزدن... اما
معلومه تورو آدم حساب نمیکنه و حداقل دل من
خنک میشه.

چشمهای آیه گرد شده و متعجب به صورت ناراحت
و گرفته ی علی نگاه کرد.

با صدای بسته شدن محکم در، به خودش آمده و از
جایش برخاست.

به سختی آب دهان قورت داده و به سمت علی

رفت.

- علی حرفای این دختر چه معنی داشت؟!

از سوالش میترسید، اما از طرفی هم نمی توانست
بی توجه رد شود!

علی نفسش را با صدا بیرون داد.

- بعدا صحبت میکنیم آیه، فعلا باید برم خونه و این
قضیه رو حل کنم. واسه دختره دردرس درست کردم
، حق داره غصه بخوره!

- فکر نمیکنی گند زدی به زندگیش و خیلی ریلکس
داری رفتار می کنی؟! علی این یعنی چی! چند ساله
دختره با نامزد کردی و...



#پارت_۱۶۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با صدای خشمگین علی، کلامش قطع شد.
- بعدا تعریف میکنم!

سپس با عجله موبایلش را برداشته و اتاق را ترک کرد.

آیه اخم کرده و با خودش زمزمه کرد.
- آدم گیج میشه خب!

سپس با قدمهای آرام سر کارش برگشت و با چند

نفس عمیق، سعی کرد که ذهنش را از افکار بی سر
و ته دور کند و به کارهایش برسد.

البته آرام کردن ذهنش، کمی سخت تر از این حرفا
بود!

°.

°.

دستهای کیفش را میان مشتش فشرده و اطرافش را
با دقت نگاه کرد.

وقتی کسی را در پذیرایی ندید، نفسی آسوده
کشیده و به قدمهایش سرعت داد.

اما همینکه جلوی در رسید، صدای آیرا به گوشش

خورد.

- زن داداش!

چشم بسته و زیر لب بر شیطان لعنت فرستاد.. به
اجبار لبخندی بر لب نشانده و به سمتش برگشت.
سری تکان داد و آرام به حرف آمد.

- آیرا جان... کسی خونه نیست، یکم حوصله‌ی منم
سر رفته، میخواستم برم یکم قدم بزنم.

دخترک با لبخند سری تکان داد.

- خیلی دلم میخواست باهات پیام، اما کلاس پیانو
دارم. میخوای با من بیای کلاس؟ روحیه‌ت یکم
عوض میشه.

نفسی آسوده کشیده و سعی کرد که ظاهرش را

حفظ کند.

- نه ممنونم... شاید یه سر به مادرم بزنم، ممکنه دیر
بیام.

آیرا دستی برایش تکان داد و همینکه زهرا از در
بیرون رفت، با عجله سوی موبایلش رفت و به
خاویر پیامک داد.

«داداش الان از خونه بیرون زد. راستی کاری که
گفتی و انجام دادم، اما قبول نکرد باهام بیاد کلا
س...»



#پارت_۱۶۹

#کوچه عطراگین خیالت

#رویای احمدی_ان

خاویر از جایش برخاست و با خشم زیر لب زمزمه کرد.

- بالاخره که میفهمم دردت چیه زرا!

این را گفته و با عجله سوار ماشینش شد.

کوچه‌ی پشتی خانه بود و خیلی سریع خودش را داخل کوچه رساند.

دید که زهرا با قدم‌های آرام دارد به سوی خیابان اصلی می‌رود.

سری با خود تکان داد و ماسکی که آیرا داده بود را به صورتش زد.

سری با خودش تکان داد و میان عصبانیتش، با

خنده زمزمه کرد.

- دمت گرم کارگاه کوچولو!

همان لحظه در ماشین گشوده شده و صدای آیرا به گوشش رسید.

- قابل نداشت داداش جونم.

با تعجب به سایش برگشت. این دختر دیوانه شده بود!؟ میخواست با خاویر به تعقیب زهرا بیاید!

اخم خاویر را که دید، لبخندی عریض بر لب هایش نشانده و با دست به مسیری که زهرا رفته بود، اشاره کرد.

- گمش میکنیم داداش!

خاویر با اینکه عصبانی بود و میخواست آیرا را

خفه کند، حرفی نزده و نگاهش را به زهرا دوخت. با سرعت کمی جلوتر رفت و غرید.

- صورتت و بیوشون بچه... باید بفهمم داره چه غلطی می‌کنه این زن؛ تر نرنی به کار من!

آیرا خنده‌اش را فرو خورده و سری تکان داد.
از این حرص خوردن‌های برادرش کیف میکرد و عاشق این بود که کار مشترکی با خاویر انجام دهد.
سالها بود که منتظر این برادر با جریزه بود که پدرش از او حرف می‌زد!

°.

°.

موبایلش را از کیفش بیرون کشیده و ساعت را نگاه کرد.

وکیل گفته بود که ساعت چهار سر قرار می آید و زهرا از ساعت سه و نیم به کافه رسیده بود.

قلپی از آب را نوشید و با استرس اطرافش را نگاه کرد.



#پارت-۱۷۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد.
حس بدی به قلبش چنگ زد و دوباره با استرس به
محیط کافه نگاه کرد.

دست‌هایش دور لیوان حلقه کرد که خنکی آب اندکی
التهاب دست‌هایش را کم کرد.

بالاخره پس از دقایقی، با ورود وکیل، لبخندی زده و
نفسی آسوده کشید.

مرد همانگونه که مشغول تلفنی صحبت کردن بود،
به زهرا نزدیک شد.

زن سریع از جایش برخاست و رو به مرد با احترام،
سلام داد.

سری تکان داد و پس از اینکه نشست، با عجله
تماسش را پایان داد.

- معذرت می‌خوام خانم نعیمی... منتظر موندین!

زهرا لبخندی زده و با متانت جوابگو شد.

- خواهش میکنم، شما ببخشید که بخاطر من تا
اینجا او...
@ONLYALIEMANMOE

هنوز حرفش کامل نشده بود که در صدای برخورد
دستی را روی در شیشه‌ای کافه شنید.

چشم‌هایش که بالا رفتند، با دیدن خاویر، روح از
تنش رفت!

به سختی آب دهان قورت داده و از جایش
برخاست.

قدم‌های محکم مرد به سمت میز برداشته شد و این

فرزاد طهماسب بود که با تعجب به صورت رنگ
پریده و هراسانش خیره شده بود.

همینکه خاویر به میز رسید، بدون هیچ حرف و کلا
می، یقه‌ی فرزاد را گرفته و بلندش کرد.
زهره دستش را به میز گرفته و با استرس اطرافش
را نگاه کرد.

همه چیز به قدری به سرعت اتفاق افتاده بود که زن
قدرت تحلیل پیدا نکرده بود!

تنها حلق و دهانش از استرس خشک شده و با
چشم‌های درشت شده به خاویر خیره مانده بود که
مانند شیر زخمی شده بود!

مشت خاویر که بر صورت فرزاد فرود آمد، زهره هم
به به خودش آمده و جیغ کشید.

- خاویر!



#پارت-۱۷۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

اما خاویر را گویی جنون گرفته بود که مشت دوم
را هم بر صورت مرد زد.

صدای جیغ مردم بلند شد و نگاه ترسیده‌ی زهرا به
صورت قرمز شده از خشم خاویر بود.

رگهای ورم کرده‌ی گردنش و چشمهای به خون
نشسته اش، ترس بیشتری در دلش زنده کرده و
دوباره جیغ کشید.

- خاویر نکن! خاویر وکیله نزن..

فرزاد خواست از خودش دفاع کند، اما هیکل درشت
خاویر کجا و مرد اتو کشیده و پاستوریزه‌ای مثل
فرزاد طهماسب کجا!

صدای زد و خورد و نعره کشیدن های خاویر، صدای
فحش های رکیک و عربده کشیدن هایش، موجب
شد که جمعیتی کافه را ترک کنند و کارکنان با عجله
برای جدا کردنشان آمدند.

اما کارکنان کم سن و سالی که آنجا بودند،
می‌توانستند دستهای نیرومندی که با دعوا عجین
شده بودند را جدا کنند!؟

دستهایی که سرشتشان زد و خورد بود، با خشم که
آمیخته شوند، اینگونه بی رحم میشوند!؟

زهرآ به قدری جیغ کشیده و التماس کرده بود و جلو
رفت.

اما با هول دادنش توسط خاویر، تنش گوشه‌ای
افتاد.

این آیرا بود که اسم برادرش را جیغ کشید و با
عجله سوی زهرآ رفت.

گویا خاویر با صدای خواهرش به خودش آمده و
نگاهش سوی زهرآ رفت.

تن بی حالش را که دید، دستهایش کنارش افتادند و
نگاه حیرانش به صورت زهرآ دوخته شد.

صدای آژیر ماشین پلیس به گوشش می‌رسد و بدون حرکت و با حالتی منگ، تنها خیره‌ی زنش مانده بود.

به قدری حرکاتش خشمگین و عاصی بود که درک نکرده بود زهرا اینجا چکار میکند و این مرد اصلاً چه ارتباطی با زنش دارد!

اولین تصور و تجسمش، موجب شده بود که مانند حیوانی درنده به مرد حمله ور شود!

با اسیر شدن دستهایش، نگاهش سوی آن دستبند فلزی برگشته و پوزخندی زد.

جدید بود برایش؟! نبود... این دستهای خونین، بارها زنجیر و کلیچه به خود دیده بودند!



#پارت-۱۷۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

// دو هفته بعد //...

فصل دو: داغ جگرگوشه!

آیرا اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرده و به آرامی
صدایش زد.

زن که جواب نداد، با نگرانی دستی به صورتش
کشید.

- زن داداش! خوبی؟

از فکر خارج شده و با نگاهی سرد به آیرا نگاه کرد.
اشکهای آیرا روی گونه‌اش ریخته و به آرامی زمزمه
کرد.

- زن داداش لطفاً نکن... امروز میتونیم بریم دیدن
داداش خاویر، میخوای با این حال بریم؟

زن ناباور و با عجز، لب زد.

- من.... آیرا من جیگرم آتیش گرفت دخترا! چه
داداشی؟ اونکه عادت داره بره گوشه‌ی زندان و آب
خنک بخوره، اما من با این داغ چکار کنم؟! چطوری
دلم و آروم کنم وقتی شوهرم شده قاتل بچه‌م؟!
چطوری آروم بگیرم وقتی خاویر جیگرم و آتیش
زده!

دوباره گریه های جنون گرفته و پر صدایش شروع
می شوند و شروع میکند به چنگ زدن سر و
صورتش!

آیرا به سرعت از جایش بلند شده و قمری را صدا
زد.

قمری هراسان به اتاق آمده و با گریه به سوی
دخترکش رفت.

به سختی دستهای زهرا را مهار کرده و دخترک را
محکم به آغوش کشید.

- دردت به سرم نکن زهرا! آرام باش...

آیرا به آرامی اتاق را ترک کرده و با بغض، به طبقه
پایین رفت.

چشمش که به ساعد افتاد، با ناراحتی و طعنه لب زد.

- چقد تو آرومی داداش! چطوری میتونی به این اتفاقات بی توجه باشی تو؟

قبل از اینکه ساعد جواب دهد، صدای جیغ کشیدن زهرا موجب شد که با عجله راه آمده را برگردد.



#پارت_۱۷۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

داخل آینه به چشمهای قرمز شده‌ی خودش نگاه کرده و پوزخند زد.

سر انگشت هایش را با ناباوری به گودی زیر چشمش کشیده و چانه‌ی کوچکش لرزید.

از هر زمانی شکسته تر و بی رنگ و رو تر بود!

اشک های داغ و سوزانش دوباره راه گرفتند و با بی رحمی بر گونه‌های سردش تاختند.

این روزها جیگرش آتش گرفته بود و به معنای کامل کلمه، داغ جگر گوشه را حس کرده بود...

کودکی که تنها امیدش بود، کودکی که قرار بود برای بی کسی ها و بی پناهی هایش پناه شود!

کودکی که با وجود اینکه دکتر گفته بود باید سقط شود، او را نگه داشته بود تا دیگر بی کسی نکشد!

به آرامی دستش را پایین برده و اینبار شکمش را لمس کرد.

دیگر کودکی در اینجا نمانده بود، دیگر چیزی تکان نمی خورد و روحش را آرام نمی کرد.

اما چه کسی این دلخوشی را از گرفته بود؟! مردی که تمام عمر دیوانه وار دوستش داشته و عمرش را به پایش ریخته بود! همان خاویر که زندگیش را به نفس هایش گره زده بود و حاضر بود با چشم بسته، زندگیش را تقدیمش کند!

اشکهایش سرعت گرفتند و سوزشی در قفسه‌ی سینه اش حس کرد.

به سختی از جایش بلند شده و پاهای بی رمقش را سوی تخت کشاند.

بدنش به قدری ضعیف بود که این چند قدم هم به
روز برداشت!

جنین وار در خودش جمع شده و همانگونه که
چشمهایش را بسته بود و اشک می ریخت، زیر لب
خواند.

- لالالا گل مریم فدای تو می شم هر دم
لالالا گل نازم خودم رو من فدات سازم

لالالا گل یاسم تموم عمر به پات وایسم
لالالا گل مینا به عشق توست چشم بینا

لالالا گل شب بو تویی خوشرنگ تویی خوشبو
لالالا گل گل پونه بابات میاد زودی خونه

به اینجای لایلی که رسید، حق حق گریه اش بلند

شده و با عجز نالید.

- بابات تورو گشت!



#پارت-۱۷۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا-احمدی-ان

با صدای در اتاق، به خودش آمده و اشک هایش را
پاک کرد.

گلویی صاف کرده و سر جایش نشست.

- بیا آیرا...

در گشوده شد و صورت نگران و ناراحت آیرا در
درگاه پدیدار شد.

کوله پشتیش را روی زمین گذاشته و با عجله به
سوی زهرا رفت.

- بهتری زن داداش؟

لبخندی زورکی بر لب هایش نشاند و سر تکان داد.
انقدر لبخند نزده بود که حس کرد با کش آمدن
لبهایش، گوشه‌ی لبش سوخت!

آیرا را مهربانی دستی به بازوی زن نوازش وار
کشیده و زمزمه کرد.

- میخوای بریم بیرون یکم هوا بخوریم؟

با خوشحالی به دخترک نگاه کرد.

- بریم سر مزارش... بریم. دلم برای بچه‌م تنگ شده!

دخترک لبخندی زده و سر تکان داد.

ناچار بود که حرفش را گوش کند. ذاتا اگر بیشتر از این غصه بخورد، نابود میشود زن بینوا!

به لباسهای مدرسه‌اش اشاره کرد.

- اینارو عوض کنم میام.

زهرای سر تکان داد و با عجله از جایش بلند شد.

گویی رمق و جان تازه گرفته بود که اینبار بدون هیچ اذیت شدنی، به سمت کمد رفت.

مانتوی مشکی و شال مشکی چنگ زد.

کودکی که بعد از مرگ دیده بود، اینگونه جیگرش را

به آتش کشیده بود! وای به حال مادرانی که برای
کودکشان عمرشان را خرج میکنند و در آخر داغ اولاد
د به دلشان میماند!

پس از اینکه حاضر شد، اتاق را ترک کرد.
اما قبل از اینکه از پله ها پایین برود، صدای ساعد
به گوشش رسید.
- زهرا...

توقف کرده و با نگاهی منتظر به صورت جدی ساعد
نگاه کرد.

پسرک گلویی صاف کرده و چند قدم فاصله را، به
یک قدم رساند.

- این وکیله، به هوش او آمده. می خواستم برم
پیشش، میخوای بیای توهم؟ بابام اصرار داره

رضایت بگیریم.



#پارت_۱۷۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

دلش به یکباره نا آرام شده و حس دلتنگی قلبش را
چنگ زد.

سعی کرد این حس را خاموش کند و به سرعت به
پسرک پشت کرد.

- من نمیام.

ساعد با کلافگی نفسش را رها کرده و موبایلش را برداشت.

با خودش زمزمه کرد.

- مگه فرید مولایی یه کاری بکنه!

همان لحظه آیرا از اتاقش بیرون آمده و ساعد با خوشحالی به سمتش رفت.

- آیرا شماره فرید و داری؟

دخترک اخم کرده و سری تکان داد.

- دارم. چطور!

ساعد سر کیف آمده و با خوشحالی زمزمه کرد.

- واسه رضایت گرفتن ازش کمک می‌خوام.

آیرا پوزخندی زده و همانگونه که از کنارش رد میشد ،
با لحنی طعنه آمیز گفت:

- از صبح افتاده دنبال کاراش، بازم نرسیدی داداش
جونم!

ساعد به ناگاه خوشحالش پر کشیده و با اخم به
صورت خندان آیرا نگاه کرد.

پس خواهرش قبل از او به آن مرد فکر کرده بود.
خب طبیعی بود، آدمی با آن ثروت و نفوذ، آدمی
موفق و محبوب که در عرض مدت زمان کمی
شناخته شده بود، قطعاً یکی از اولین مورد ها برای
کمک است! چرا زودتر به فکرش نرسیده بود!؟

°.

°.

چشم‌هایش را به سقف سفید دوخته و با ناراحتی
زمزمه کرد.

- هیچ بهم سر نزدی نامرد! البته کی به قاتل بچه‌ش
سر میزنه؟ کی میره ملاقات کسی که جیگرش و
آتش زده!

صدای باز شدن در آهنی بند به گوشش رسید و بی
حرکت ماند.

با شنیدن اسم خودش، اخم کرد و سریع برخاست.
بالاخره زهرا آمده بود!

دستی به ریشه‌های بلندش کشیده و با عجله از تخت
پایین رفت.

اما روی دیدنش را داشت!؟
نداشت اما بدون حلاوت طلبیدن از زهرا،
می‌توانست ادامه دهد!؟



#پارت-۱۷۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا-احمدی-ان

زمانی که به اتاق ملاقات رسید و گردن خم شده‌اش
را بالا آورد، با دیدن دختری که مقابلش بود، قلبش
آتش گرفته و با ناراحتی و ناامیدی جلو رفت.
زهرایش نیامده بود... باز هم زهرا نیامده بود!

با اخم صندلی را جلو کشیده و رو به روی آیه
نشست.

دخترک با ناراحتی به سمتش خم شد.
- خوبی خاویرا!

مرد گلویی صاف کرده و نگاه به تسبیحش دوخت.
این همان تسبیحی بود که زهرا پارسال برایش
خریده بود.

سنگِ شجر بود... سنگی که زهرا دوستش داشت!

با حس گرم شدن دستش، نگاهش به صورت
دخترک برگشت.

- با تو بودم!

دستش را کشیده و لبخندی زورکی بر لب هایش
نشست.

- خوبم. کاری داشتی اومدی؟

آیه با دلخوری نگاهش کرده و نفسش را رها کرد. او
هم چشم‌هایش را به تسبیح دوخته و با دلخور
زمزمه کرد.

- منتظر اومدن من نبودی نه؟ دیدم که وقتی
متوجه شدی منم، ناراحت شدی! چرا همچین
می‌کنی خاویر؟!

مرد پلک برهم فشرده و نفسی عمیق کشید.

- چی از جونم میخوای آیه تو! نمی بینی چه بلایی
سرم اومده؟ من زدم بچه‌ی خودمو کشتم! یه آدم
بخاطر من تو کماست و زنم اون بیرون تا الان از
غصه دیوونه شده! میخوای از دیدنت کل بکشم؟
من مغزم درد می‌کنه، داره مغزم میترکه از بس فکر
کردم! من... آیه میتونی تصور کنی که حسی دارم
وقتی قاتل بچه‌م شدم!

آیه با ناراحتی سری تکان داد.

- ببخشید... اما میخوای چکار کنی خب!

مرد ناباور پوزخند زده و از جایش بلند شد. یک قدم
دور شده و سپس به ناگهان برگشت.

روی میز خم شده و به چشمهای متعجب آیه خیره
شد.

- میتونی یه خوبی در حقم بکنی؟



#پارت_۱۷۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیه تند تند سر تکان داد.

- کافیه بگی که چی میخوای...

خاویر سری تکان داد و دوباره نشست.

آیه اندکی آرام شد که دلخوری مرد را می تواند

جبران کند، اما بعد از شنیدن خواسته‌اش چی؟
همانگونه خوشحال و راضی خواهد ماند!

•°

•°

دکتر پس از اینکه وضعیت زهرا را کنترل کرد، با
ناراحتی سری چپ و راست کرده و برخاست.

- بعد از سقط، خیلی بدنشون ضعیف شده... حتما
باید بهشون رسیدگی بشه!

قمری سری تکان داد و همانگونه که با گوشه‌ی
رو سری اشکهایش را پاک میکرد، از دکتر تشکر کرد.
ساعد با ناراحتی دستی به صورتش کشیده و آیرا به
آرامی موهای زهرا را نوازش کرد.

زهرا همانگونه که نیمه بیدار بود، شالش را روی
موهایش جلو کشید.
- نکن... خاویر بدش میاد!

حتی حالا با این زخمی که به قلبش خورده بود،
میان ناآگاهی و درد کشیدن، به فکر خاویر بود.
این عشق تا کی این دختر را آزار می‌داد؟

آیرا به ساعد اشاره کرد که دکتر را بیرون ببرد و
ساعد که همانگونه که با دکتر صحبت می‌کرد، مرد

را به بیرون راهنمایی کرد.

قمری به آرامی زمزمه کرد.

- تو برو دخترم، من کنارش هستم. درس داری توهم
، وقت و نگیریم.

آیرا تنها سری تکان داد و همانگونه که نگاه نگرانش
به زهرا بود، اتاق را ترک کرد.

اما همینکه دم در رسید، دختری غریبه را در
پذیرایی دید و قدم‌هایش به آن سو کشیده شدند.



#پارت_۱۷۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با اخم نگاهی به دخترک کرده و جلوتر رفت.
- بفرمایید!

آیه که مشغول نگاه کردن به خانه بود، با لبخند به سمتش برگشت. دستش را دراز کرد.
- سلام. من آیه هستم، یکی از دوستای خاویر...
برای دیدن زهرا اومدم.

آیرا بدون توجه به دستی که سمتش دراز شده بود،

سر تکان داد.

- سلام. خوش اومدین آیه خانم. اما متاسفانه زن
داداشم مساعد نیست.

آیه لبخندی زده و سر تکان داد. دست به سینه
گوشه‌ای ایستاد و وقتی نگاه متعجب و طلب کار
آیرا را دید، آرام لب زد.

- منتظر می‌مونم. البته بهش بگید آیه اومده، ممکنه
قبول کنه همین الانم.

آیرا پوزخندی زده و سر تکان داد.

- عجب آدم پررویی تشریف داری شما! فکر می‌کنی
توی این حال، حوصله داره معشوقه قدیمی
شوهرش و بیینه خانم! بفرمایید بیرون تا جور دیگه
برخورد نکردم.

آیه ابرو بالا داده و ناباور به آیرا نگاه کرد. دخترک
نیم وجبی عجب زبانی داشت!

گلویی صاف کرده و با جدید جوابگو شد.
- خاویر گفت باهاش حرف بزنم.

- آقای سپهری!

آیه با تعجب گفت:

- بله!

دخترک با فراخ خاطر روی مبل نشسته و پا روی پا
انداخت.

- داداشم برای شما خاویر نیست آیه خانم، آقای

سپهری بگید... اگه بلد نیستید، من بهتون میگم یه
مرد غریبه رو که از قضا متاهل هم هست، اصلا
درست نیست انقد با صمیمیت صدا بزنید. حالا
کاری که داداشم گفت و به من بگید. به زن داداشم
میرسونم.

آیه با صورتی اخمو و در هم رفته، پاکتی از داخل
کیفش بیرون کشیده و به سوی آیرا گرفت.
- این نامه رو گفت بهش بدم.

آیرا لبخندی زد و از جایش برخاست. پاکت را گرفته
و اندکی سر خم کرد.
- خیلی ممنونم. آ... شمارو تا بیرون راهنمایی کنم.





#پارت-۱۷۹

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیه که از رفتار دخترک متعجب بود و تا حد زیادی
خورد شده بود، لبخندی زورکی زد.

- لازم نیست، راه و یاد گرفتم! خدا نگهدار...

با حرص دندان قروچه کرده و سر تکان داد.

- سلامت...

زمانی که آیه بیرون رفت، با همان حرص، زیر لب زمزمه کرد.

- فکر کرده اجازه میدم از فرصت استفاده کنه و دل زهرا رو بدتر خون کنه دختره عفریته! پررو پرو رفته دیدن داداشم!

سپس نگاهی به پاکت انداخته و پاکت را باز کرد.
- ببینیم دست خط داداش خاویره.

درحالی که مشغول باز کردن پاکت بود، با عجله به اتاقش رفت. چند روز قبل از این اتفاقات، خاویر یک شعر در دفترش نوشته بود و حالا چقدر بابت داشتن این دست خط، خوشحال بود! چه خوب که آن روز پا پس نکشیده و خاویر را مجبور کرده بود برایش چیزی در دفتر خاطراتش بنویسد!

°.

°.

پلک های سوزانش را که گشود، صورت گریان
مادرش را دید و لبخندی کم رنگ و بی رمق بر لب
نشانده.

- چی شده مامان!

زن سریع دست جلو برده و به زهرا کمک کرد که در
جایش بنشیند.

- هیچی دورت بگردم... سرخاک که رفته بودی، غش
کردی. دکتر گفت بدنت ضعیف شده! سر گیجه

نداری گلم؟

سری چپ و راست کرد و پس از اینکه گلویش را
صاف کرد، به تنگ آب اشاره کرد.
- آب می‌خوام.

قمری اندکی چشم باریک کرد.
- خواب خاویر و دیدی؟

چند ثانیه به مادرش خیره شده و وقتی که لیوان
آب را به دستش داد، خنده‌ی کوتاهی زد.
- چه ربطی داره! خودت میگی بیهوش بودم، چه
خوابی مامان.

زن سری چپ و راست کرده و نفسش را عمیق از

ریه بیرون فرستاد.

- مدام اسمش و صدا میزدی! تو خواب همش با اون صحبت می کردی مادر... چرا نمیری دیدنش؟ اونم که تقصیر نداشت دخترم، دکتر گفته بود این بچه ممکنه سقط بشه! نگفته بودن زهرا؟



#پارت-۱۸۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با بغض به مادرش نگریسته و درمانده سر تکان داد.

خودش ماه ها بود که می دانست این کودک مریض است و ممکن است سقط شود، دکتر بارها گفته بود که حاملگی حساسی دارد و باید از هرگونه استرس و فشار دور باشد... دکتر گفته بود که سقط کردن این کودک می ارزد به زنده ماندش و تجربه کردن یک حاملگی پر خطرا!

شاید هم زهرا بخاطر همین اینگونه شکسته شده و ویران گشته بود، چون یک سر ماجرا خودش بود و پنهان کاری خودش جان کودکش را به خطر انداخته بود!

خودش هم مقصر بود که به جای مشورت با همسرش و طی کردن روال حاملگی به درستی، پنهان کرده بود و ترسید که کسی مانع به دنیا آوردن این کودک شود!

با حس گرمای دست مادرش روی پیشانیش، از فکر
خارج شده و به کمد اشاره کرد.

- چیز کن... اون نامه رو که آیرا آورد و می‌خوام.
باید ببینم چی گفته خاویر!

قمری با خوشحالی سری تکان داد و به سوی کمد
رفت.

پاکت را برداشته و به دست دخترش سپرد.

با لبخندی به سوی در رفت.

- من میرم پیش لعی‌ا خانم، تو راحت باش دخترم.
چیزی هم لازم داشتی، صدام بزن.

زهرا تشکر کوتاهی کرده و با دستهای سرد شده و

لرزانش، پاکت را باز کرد.

چندبار عمیق نفس کشیده و بالاخره کاغذ را گشود.

بغض به گلویش فشار آورده و پلک بهم فشرد.

دستی به صورتش کشید و پس از اینکه نفس‌هایش آرام شد، نگاه گریانش را به کلمات دوخت.



#پارت-۱۸۱

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

„من نامه نوشتن و اینا بلد نیستم زّرا! نه میتونم
حرف قشنگ بزنم نه بلام درست حسابی مثل آدم
معذرت بخوام.

اما خودت می‌دونی که من واسه تو و اون بچه
جونمم میدادم. خدا لعنت کنه منو که فکر کردم با
اون مرتیکه درمورد چیز دیگه حرف میزنی.

زّرا من نخواستم اینطور بشه... خودتم می‌دونی
بحث تو باشه من دیوونه میشم!

می‌دونی کلام داغ می‌کنه دیگه چیزی حالیم نیس!
مگه من میدونستم اون بچه احتمال سقط داره؟
مگه بهم گفתי میخوای طلاق بگیری!

زّرا من هرشب تا صبح اشک چشم بند نمیاد! من
قاتل بچه‌ی خودم شدم... چطور خودمو ببخشم!

چطور دل تورو آروم کنم دخترا!

چکار کنم این داغ از یادمون بره!..

زهرا کاغذ را میان مشتش مچاله کرده و با حرص
زیر لب زمزمه کرد.

- یادمون نمیره خاویر!

اشک هایش را پاک کرده و با ناراحتی از جایش
برخاست.

دردی در جناغ سینه حس می کرد و نفس هایش
خس خس میکرد... دردی عمیق در پستوی قلبش
بود که گویا سالها و ماه ها به دوش کشیده بود!
دردی که این زندگی بر دوشش گذاشته شود... درد
نگون بختیش بود!؟

به آرامی سوی کمد رفته و همان مانتو شلواری که
مانند بختش سیاه بودند را چنگ زد.

چروک شده بودند، مانند دلش که این روزها مچاله
شده و درمانده بود!

خودش را جلوی آینه کشاند و به آرامی لبخند زد.
حتی این روزها، جسم خودش هم مانند یک بار
سنگین بود، به سختی خودش را حمل می کرد!
چه وهمناک است، اینکه آدم به جایی برسد که
تحمل خودش را هم نداشته باشد!



#پارت_۱۸۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آخرین تکه از لقمه‌ای که لعیا به دستش داده بود را خورده و پاهای بی‌رمقش را سوی جایی که نگهبان گفته بود کشاند.

نگاهش را با اشک به دیوارهای نمودار و سرد سالن دوخته و بینی بالا کشید.

برای دیدن خاویر آمده بود؟ برای دیدن مردی که حتی حالا هم دیوانه وار عاشقش بود!

برای دیدن مرد دیوانه و کله خرابی که این روزها از همیشه بیشتر دلش را رنجانده و کمرش را خم کرده بود؛ مردی که بیشتر از هر زمان آتش به جیگرش زده بود!

صدای قدم‌های مرد را می‌شناسد و نگاهش با ترس به
الا می‌رود.

دیدن خاویر در این حال، بیشتر موجب می‌شود که
قلبش آتش بگیرد و لبهایش بلرزد.

خاویر هم نگاهش شرمنده و مأیوس است!

به آرامی صندلی را عقب کشیده و مقابل زن
نشست.

با دلتنگی اجزای صورت زهرا را واریسی کرده و
چشمهایش هاله‌ای از اشک در بر گرفتند.

- کاش من می‌مردم و این چشای قشنگت اینطوری
نمی‌دیدم زرا... من...

بغضی سخت راه گلویش را گرفته و مانع می‌شود

که کلامش را به پایان برساند.

زهره دستی به صورتش کشیده و درحالی که
نگاهش به صورت لاغر شده و درماندهی مرد بود،
آرام زمزمه کرد.

- خاویر من چطوری تورو ببخشم؟ چطوری یادم
بره تو جیگر گوشه‌ی منو گشتی!

دستهای مرد جلوی دیدگانش قرار گرفته و شانه
های پهنش شروع می‌کنند به تکان های سخت
خوردن.

زهره به آرامی هق زده و درمانده و عاجز تر، ادامه
داد.

- چطوری یادم بره مردی که عمرم و به پاش ریختم،
داغ اولاد رو دلم گذاشت!



#پارت-۱۸۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

خاویر در همان حالت مانده و تنها اشک می ریزد...
خاویر سپهری به کجا رسیده که اینگونه بی محابا و
بدون غرور نوای گریه سر داده و درماندگی جار
میزند!

چوب خدا چگونه تاوان کارهایش را سرش در آورده
که اینگونه کمرش خم شده!

زهره دستش را جلو برده و روی بازویش گذاشت.
- خاویر...

مرد دستش را کنار برده و نگاه به خون نشسته و
گریانش را به چشمهای زهره دوخت.
زن با دردمندی لبخند بر لب نشاند.
- اما می‌دونی چی بیشتر دل من و می‌سوزونه؟

مرد منتظر نگاهش می‌کند و زهره با اشک‌های
سرعت گرفته و لبهای لرزان، پیچ زد.
- اینکه منم اندازه تو مقصرم! منم اندازه تو توی
قتل این بچه دست دارم... ما چه پدر مادرایی
هستیم که بچه‌ی خودمون و کشتیم؟! کجای این
زندگی خطا کردیم که اینطوری بی‌رحمانه تاوان پس
میدیم!

مرد میخواهد جواب دهد که نگهبان پایان ملاقات را
اعلام میکند.

همینقدر بود؟ سهمش از خاویرش همین قدر بود!

خاویر خم شده و بوسه‌ای عمیق روی دست زن
نشانده.

- دردت به سر خاویر اینطوری نگو... تو مادری کردی
زرا، من بودم که...

دستش توسط نگهبان کشیده میشود و برخلاف
همیشه، بدون دیوانگی کردن و داد و هوار کشیدن،
خلع سلاح شده و همراه مرد به راه می‌افتد.

زهرا سرش را روی میز گذاشته و از ته نوای حق حق

سر می دهد.

این آتشی که خرم نشان را سوزانده، چرا خاموش
نمیشود؟!

چرا این داغ با این اشکها سرد نمیشود و اندکی
سبک بالی سراغشان نمی آید!



#پارت-۱۸۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

لعیا به آرامی تقه ای به در زده و داخل اتاق شد.

با دیدن زهرا که جلوی پنجره بود، با دلسوزی آه کشیده و قدم جلوتر گذاشت.

- بیداری دخترم؟

دخترک در جایش تکانی خورده و به سوی زن برگشت. بالاخره لعیا خانم هم روی مقابله شدن با زهرای داغ دیده را پیدا کرده بود!

زهرا لبخندی زده و سری تکان داد.

دوباره نگاهش را به آسمان دوخت و یک کلام هم حرف نزد.

زن جلوتر رفت و زمانی که اشکهای روی صورتش را دید، بیش از پیش دلش گرفت!

دخترک همانگونه که نگاهش به آسمان بود، لبخندی

دردمند بر لب هایش نشست.

- یه خوابی دیدم که فکرم خیلی بهم ریخته! فردا
باید برم پیش دکترم.

زن دست روی شانه اش گذاشت.

- خبر داری فردا خاویر آزاد میشه؟

گویی به یکباره یک سطل آب یخ رویش ریختند و
مانند آدمی ترسیده، به سوی رن چرخید.

زبان خشک شده اش را به سختی تکان داده و با
صدایی ضعیف، به حرف آمد.

- آزاد میشه؟! چیز... طهماسب که رضایت نداده!

لعیا شانه بالا انداخت.

- این پسره دوستش انگار خیلی آشنا داره... میگو
پسره هم بازیگره و هم توی تجارت اسم و رسمی
داره، رفته با وکیل صحبت کرده و وثیقه اینا برده
دادگاه هم... نمی‌دونم که رضایت گرفته یا با وثیقه
میشه آزاد کنه، فقط می‌دونم که فردا آزاد میشه.
میخواه بره خونه‌ی خودمون، تو میخوای چکار کنی
مادر؟ اینجا میمونی!؟

زهرا که شوکه شده بود و نمی‌توانست یک کلمه هم
صحبت کند، دستش را به پنجره گرفته و دوباره
نگاه به آسمان دوخت.

سردی شیشه‌ی پنجره به جانش رسوخ می‌کند و
آرام به خود لرزید.

به سختی و با صدایی زمزمه مانند، گفت:

- برمیگرده پس!



#پارت_۱۸۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نگاهش را به صورت آیه دوخته و لبخندی کم رمق
بر لب نشانده.

- واسه چی اومدی اینجا؟

دخترک با مهربانی لبخند زده و قدمی جلو رفت.
نگاه دلتنگش روی صورت مرد چرخید و زمزمه کرد.

- می‌دونستم تنهایی، گفتم پیام پیش تو بمونم. آدم
تنها بمونه هی فکر و...

مرد با تندی و لحنی خشمگین میان کلامش پرید.

- تنها نیستم آیه... مادرم و زرا شب میان. دُرُس
نیس تو اینجا باشی. دمت گرم نگران شدی، برو!

آیه با دلخوری سری تکان داده و بدون حرف دیگری،
سوی خانه‌ی خودشان به راه افتاد.

هنوز سر کوچه نرسیده بود که با دیدن زهرا و لعیا
خانم، ابرو هایش بالا پرید.

این زن از خطای خاویر گذشته بود؟

قلبش شکست و تمام امیدواری که این روزها در
سینه پرورانده بود، به یکباره دود هوا شد!

خاویر و زهرا گویی جدا نشدنی بودند...

با ناراحتی موبایلش را برداشت و شماره‌ی علی را گرفت. اما درکمال تعجب، علی رد تماس زد و سریع پیامک داد.

«کار دارم».

شاید اولین بار بود که از سمت علی پس زده میشد و این به شدت برایش سنگین تمام شد! شاید تنها آدمی که تمام این مدت هوایش را داشته و با خوب و بدش ساخته، علی بود.

حالا داشت دستی دستی علی را هم از خود دور میکرد و دل پسرک را می‌زد!

شاید هم خطا از جانب خودش بود و همینکه همیشه به دنبال خاویر بود، تنها زندگیش را تباه کرده بود!

همه‌ی زندگیش را روی یک عشق قدیمی گذاشته بود
و خودش را از یاد برده بود... نمی‌خواست باور کند
که خاویر به فکر او نیست!

هیچ جوره نمی‌خواست قبول کند که این عشق، در
همان سالهای گذشته جا مانده است!



#پارت-۱۸۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

مرد لبخندی عمیق بر لب نشانده و نگاهی با دقت
روی صورت رنگ پریده و بی حال زهرا چرخید.

زن از گوشه‌ی چشم نگاهی کرده و بدون توجه به
نگاه دلتنگ خاویر، با بی‌رحمی زمزمه کرد.

- واسه خاطر تو نیومدم آقای سپهری، اومدم چون
اینجا خونه‌ی منه و بدون تو، خونه‌ی بابات غریبه
بودم. اما اینجا اگه تو نباشی، بهترم هست برام.

خاویر دستش را مشت کرده و زور حرفهای زن را در
مشتش خالی کرد.

به آرامی پلک بهم فشرد و مادرش دستی به بازویش
کشید.

- دلش آتش گرفته پسر... درکش کن.

خاویر سری تکان داد.

زهرا با قدم‌های آرام داخل خانه شده و نفسی عمیق کشید.

دستش را روی شکمش کشید.

- اگه اینجا مونده بودیم، شاید زنده بودی مامانی...

صدای خاویر را پشت سرش شنید.

- دکتر گفت این بچه سقط میشد، حتی اگه همچین
اتفاقی نمی افتاد!

زهرا به آرامی به سمتش برگشت و با بغض زمزمه کرد.

- می دونم. اما شاید زنده می موند. یک درصد امکان
همیشه هست!

با اخم جلو رفت و خیره به چشموهای گریان زن، با
تحکم لب زد.

- اینم میدونستی اگه میموند، امکان داشت سر
زایمان هردو بمیرید؟

با همان ناراحتی، سر تکان داد.

- این انتخاب خودم بوده و همه چیز و میدونستم.
میخواهی گناه خودت و با اینا...

مرد با صدای نعره مانند، کلامش را قطع کرد.

- من قاتل بچه‌ی خودمم... اینو قبول کردم. اما
خدا رو شکر میکنم که تورو از دست ندادم فقط یه
گناه و بال گردنم شده. اگه تو سر این بچه چیزیت
میشد چی زرا!!؟

زن با درماندگی حق حق زد.

- کاش... کاشکی خدا جون منو می گرفت و بچه م
زنده می موند. چی میشد مگه!



#پارت_۱۸۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

خاویر با بی حوصلگی دستش را در هوا تکان داد.

- میخواستی خودت و تباه کنی که چی؟!

- که شاید یه مادر خوب باشم!

مرد چشم تنگ کرده و با تحقیر گفت:

- آدمی که یه بچه‌ی مریض و به دنیا میاره، مادر خوبی نمیشه! حاضر بودی یک عمر بچه‌ت عذاب بکشه؟ این یعنی خوب بودن و مادر مهربونی بودن!

زهرا با عجز سری تکان داد.

- من نمیتونستم به مرگ بچه رضایت بدم... اونم زمانی که تو داشتی می رفتی سمت معشوقه‌ی عزیزت، گفتم بچه دار بشم و جدا بشیم... گفتیم حداقل یه همدم داشته باشم که بخاطر اونم شده، کم نیارم!

خاویر پوزخندی زده و سری تکان داد.

- باریکلا بهت! فکر کردی من تورو طلاق میدم
اونوقت؟

زهرا که می‌خواست بنشیند، به سرعت به سوی مرد
چرخید.

- اون زمان شاید نمیتونستی، اما الان حتما طلاق
میدی!

مرد قهقهه‌ای هیستریک سر داده و قبل از زهرا، روی
زمین نشست.

چشمهایش را به آرامی مالید و به دیوار تکیه داد.

زهرا جلو رفت و کنارش نشست.

- طلاق می‌گیریم خاویر، من دیگه نمی‌خوام ریخت

و ببینم! تو قاتل بچه‌ی منی!

مرد آغوشش را باز کرد و با صدایی عاجز و
خواهشمند، زمزمه کرد.

- نیای بغلم این دل بی‌صاحب آروم نمیگیره!



#پارت_۱۸۸

زن نگاهش به چشمهای لبریز از اشکش انداخته و

ناخودآگاه جلو رفت.

خاویر با عطش و دلتنگی در آغوشش گرفت و مثل
یک گمشده، زهرا را سفت و محکم میان بازوانش
فشرده.

عطر تنش را عمیق به ریه کشید و با صدایی که بم
شده و بغض در آن موج می‌زد، آرام و دردمند لب
زد.

- جیگر من مگه آتیش نگرفته بی انصاف؟ مگه
خودم نمی‌دونم چه غلطی کردم که مدام یادم میاری
زرا... فکر می‌کنی من شبها با خیال آسوده سر رو ب
الش میذارم؟! من میمیرم و زنده میشم وقتی اون
بچه رو تصور میکنم.

سینه اش لرزید و بعد مکثی طولانی، صدایش
دوباره به گوش رسید.

- می‌دونی چندبار تصور کردم اگه زنده بود چی میشد؟! چندبار تصور کردم بچه دختر بوده یا پسر! من یه غلطی کردم که تا عمر دارم به یادم می‌مونه، اما گاهی می‌گم اگه زنده می‌موند و تورو ازم می‌گرفت چی!

زن به آرامی در آغوشش تکان خورد و بوسه‌ای روی قلب مرد نشاند.

- دیوونگی هات آخرش زندگیمون و تباه کرد! همه‌ی دلخوشی منم یکباره گرفتی خاویر... اون همه بی‌توجهی کردی، اون همه منو پس زدی و آزارم دادی، هیچ کدوم اندازه این داغ که رو دلم گذاشتی سخت نبودش! هیچ کدوم اینطوری منو از پا ننداخت!

مرد روی موهایش بوسه زد و آرام زمزمه کرد.
- می‌دونم... خودمم اینبار آتیش زدم، خودمم تا عمر
دارم باس عذاب بکشم!

زهرا چشم روی هم گذاشت.
چرا باید در آغوش این مرد آرام بگیرد؟!
این عشق مگر تا کجا می‌توانست زخمهایش را التیام
ببخشد!



#پارت_۱۸۹

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

دستی به شالش کشید و به آرامی روی تخت نشست.

دکتر که زنی مهربان و خوش چهره بود، با دلسوزی به صورت رنگ پریده‌ی زهرا نگاه کرد.

- من نگفتم این بچه سقط میشه زهرا جان!

زهرا زیر چشمی به خاویر نگاه کرده و بدون توجه به رگهای برجسته‌ی گردنش و چشمهای قرمز شده‌اش، پوزخندی زد.

- من که گفتم خانم دکتر، ضربه بهش وارد شد.

زن سری با تأسف چپ و راست کرد و درحالی که

مشغول چک کردن آزمایشهای زهرا بود، عینکش را اندکی بالاتر برد.

- این بچه اگه خیلی شاهکار میکرد، تا موقع زایمان زنده می‌موند! من بهت گفتم سقط قانونی انجام بده و خودتو راحت کن.

خاویر گلویی صاف کرد و صدای گرفته‌اش در اتاق پیچید.

- یعنی اگه زرا نميافتاد هم، این بچه شانس زنده موندن نداشت؟

دکتر برگه‌ها را روی میزش کوبید و از پشت میز بیرون آمد.

- امکانش یک از هزار بود... این بچه حتی به دنیا هم می‌اومد، امکان داشت یکی دو ماه بعدش فوت کنه. امکان داشت مادرش یا هردو و یا خودش

موقع زایمان جوشون و از دست بدن. و اگه معجزه
هم میشد، هردو زنده می‌موندن، این بچه تا آخر
همیشه یه بدن ضعیف داشت و کلی بیماری که تا
آخر عمر باید تحت درمان می‌بود! من گفتم این
بچه خیلی ضعیفه، به خوبی داخل رحم جای
نگرفته و هزارتا مشکل دیگه!

زهرا که داشت اشک می‌ریخت، با صدای بلند لب زد.
- ولی امکان داشت زنده بمونه.

دکتر با لحنی عاصی و صدای محکم، پاسخش را
داد.

- اما سالم نبود! برو خداتو شکر کن که یه بچه‌ی
مریض و به دنیا نیاوردی و زندگی یه آدم و تباه
نکردی!



#پارت-۱۹۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

از گوشه‌ی چشم خاویر را نگاه کرده و آرام لب زد.
- فکر نکنی تو مرگ بچه تقصیری نداشتی ها...
شاید زنده می‌موند.

مرد تنها سری تکان داد و همانگونه که از سیگارش
پُک می‌گرفت، ریموت ماشین را زد.
در سکوت پشت فرمان نشست و با اخم‌های درهم،

به راه افتاد.

زهرا با صورتی رنگ پریده و چشمهایی گریان به نیم
رخش خیره شده بود.

مرد سیگارش را از پنجره بیرون پرت کردن و
آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت.

از وقتی که از مطب بیرون آمده بودند، یک کلمه هم
صحبت نکرده بود و این برای زهرا عجیب بود!
حرفهایی که بارش کرده بود، چیزی نبود که خاویر
در جوابش تنها سکوت کند!

زهرا هم به اجبار دیگر سکوت کرد و سعی کرد به
خاویر نگاه نکند.

نمی‌دانست باید چگونه آتش دلش را خاموش کند...

هرکار میکرد، داغ دلش تسکین پیدا نمی کرد.

°°

°°

نگران به صورت آیه نگاه کرده و به آرامی بر
موهایش دست کشید.

- چرا ناراحتی دخترم؟

آیه به آرامی بوسه‌ای بر دست مادرش نشانده و
نفسش را با حسرت و افسوس از سینه بیرون داد.

- ماما...-

- جان دلم؟

به سختی بغضش را پایین فرستاده و چشم روی هم نهاد..

- چرا هیچ وقت نمی‌تونم آدم خوشحالی باشم من؟!
چرا همیشه یه دردی هست که آتیش بزنه به قلبم و
زندگی و کوفتم کنه!

زن نگران زمزمه کرد.

- چیزی شده دورت بگردم؟ اتفاق بدی افتاده؟؟

- نه ولی مگه اتفاق خوبی میفته؟! همیشه فقط
مشکل و ناراحتی سمت من میاد!



#پارت_۱۹۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مریلا آرام خندید و دستهایش با مهر بیشتری روی
موهای دخترکش نوازش وار بالا و پایین شدند.

- بین مامان جان... زندگی هیچ آدمی اونقدر که ما
فکر میکنیم کامل و عالی نیست، نمیگم درد همه یه
شکل و یه اندازه است، اتفاقا خیلی فرق داره باهم!
اما دردی که به تو داده شده، بعد از سنجیدن صبرت
بهت داده خدا! چیزی نیست که دلت طاقت نیاره و
از پا بیفتی!

خم شده و بوسه‌ای بر سر دخترکش نشاند.

گلویی صاف کرده و ادامه داد.

- خاصیت زندگی اونطور نیست که خوشی بیاد سر
راه تو... باید تو بری سر راهش و اونکه دنبال
می‌کنه، تو باشی! دردت به جونم، می‌دونم اذیت
میشی، دردت هم به من نگی اشکال نداره، اما کم
نیاری هرگز... باید محکم باشی و به خدا ثابت کنی
که اون درد و به خوشی بدل کردی!

آیه اشکهای گرم بر صورتش ریخته و آرام زمزمه
کرد.

- ماما نمیتونم... تنهایی نمیتونم! اینهمه سال تلا
ش کردم و نشده، چرا نمیشه؟

مریلا هم بغض کرده و با ناچاری زمزمه کرد.
- بمیرم برات که هیچکس و نداری مامان...

آیه چندبار روی پایش بوسه زد.
- تورو دارم. خداروشکر که دارمت مامانم.

زن با غم لبخند زده و نگاهش را به چکشهای اشکی
دخترکش دوخت.

به قدری ناتوان بود که نمی توانست حتی سوال کند
که چرا اینگونه ناراحت است...

دخترکی که اینهمه سال از او مراقبت کرده و یکبار
از مادرش خسته نشده بود، حقش این ناراحتی ها
نبود و چه سخت که مادری کردن زن ناقص بود!





#پارت-۱۹۲

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

به تنهایی داخل اتاق دراز کشیده و درحالی که
مشغول نوازش کردن شکمش بود، زیر لب برای
کودکی که دیگر در بطنش نبود، شعر می خواند.

با باز شدن در، نگاه سردش سوی در کشیده شد.
لعیا با صورتی نگران داخل آمد.

- زهرا جان. نمیای واسه شام دخترم؟

متعجب بود که چرا خاویر امروز اصلا سراغش
نیامده!

حتی دیشب هم به خانه که آمد، به اتاق سر نزد و
حتی حالی هم از زهرا نگرفته بود!

زهرا دستی به صورتش کشیده و پس از پاک کردن
اشکهای روی گونه‌هایش، از جایش برخاست.

- خاویر اومده؟

با اینکه از سوالش خجالت کشیده بود، دلش طاقت
نگرفته بود که تا رسیدن به آشپزخانه صبر کند!

لعیا آه پر حسرتی کشیده و درمانده پاسخ داد.

- نیومده دخترم.

زن با قدم‌های آرام و بدون رغبت به آشپزخانه رفت.
سالها بود که در این خانه رنگ خوشی ندیده بود،
اما بازهم هرگز اینگونه آتش به جیگرش زده نشده
بود و از پا در نیامده بود!

لعیا به آرامی به بازویش دست کشید.
- بشین دخترم.

زهره که کنار سفره نشست، لعیا خانم مشغول
کشیدن غذا شد و در همان حال شروع به حرف زدن
کرد.

- میگم زهره جان... هم تو و هم خاویر، برید پیش
یه روانشناس مادر... اینطوری که شما رفتار میکنید،
تا قیوم قیومت قهر میمونید!

با بغض و حرص لب زد.

- با قاتل اولادم زندگی میکنم لعیا خانم، میخوای
رفتارم خوبم باشه؟! میخوای دل خوش هم باشم!



#پارت-۱۹۳

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زن با دلسوزی سر تکان داد و دلجویانه حرف زد.

- می دونم دخترم... می دونم که دیگه نمیتونی با
خاویر خوب باشی و دلت صاف نمیشه باهاش، اما

خب زندگی اینطوری هم سر نمیشه! تو هم خودت و هم اونو نابود کردی زهرا... اگه قرار باشه این خونه رو غمبرک بگیره و هر کدوم به نحوی دست به خودکشی بزنید و خودتون و عذاب بدین، نمیشه که مادرا!

زهرا زیر چشمی به زن نگاه کرده و تلخ لبخند زد.
به آرامی لقمه‌ای برای خویش گرفت و سعی کرد که جوابی به زن ندهد.
لعیا میخواست که زهرا یک روزه به زندگی برگردد!؟
مخصوصا حالا که خودش را هم به اندازه‌ی خاویر مقصر مرگ این طفل می‌دانست!؟

پس از چند لقمه، به آرامی از سر سفره بلند شد.
لیوان آبی برای خودش ریخته و زیر لب تشکر کرد.

با پاهای بی‌رمقش خواست به سوی اتاق برود، اما صدای باز شدن در حیات باعث شد که توقف کند.

می‌خواست خاویر را ببیند. شاید اینگونه مرد باز نگرانش شود!

به آرامی گوشه‌ی پذیرایی نشست و درحالی که آب می‌نوشید، حواسش به در بود.

چند ثانیه بعد، در گشوده شد و خاویر با صورتی خسته و اخمو داخل آمد.

آرام به زهرا سلام داده و بدون هیچ حرف اضافه و یا کوچک‌ترین توجه و نگاه، به آشپزخانه رفت.

حال مطمئن بود که خاویر بلایی سرش آمده و اتفاقی افتاده! نگاهش خشمگین بود و دخترک

می دانست حتما چیزی شده که اینگونه فاصله
می گیرد و حرف نمی زند!



#پارت-۱۹۴

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مرد پس از شام، از آشپزخانه بیرون آمد.
با اینکه او هم از ماندن زهرا بیرون از اتاقش
متعجب بود، حرفی نزده و آن سمت هال نشست.

موبایلش را از جیبش بیرون کشیده و مشغول گشتن در موبایلش شد. با اینکه کاری نداشت، آدمی نبود که رابطه خوبی با موبایل و اینترنت و این جریانات داشته باشد، بازهم سعی کرد اینگونه فکر خودش را از زهرا دور کند و اندکی حواسش از زن پرت شود.

اما مگر موفق میشد!؟ مگر نگاه زهرا اجازه میداد!؟

بالاخره طاقت نیاورده و با طعنه سوال کرد.

- معشوقه‌ی عزیزت خوشحال بود از سقط شدن بچه‌ی من... تو چی؟ توهم خوشحالی که دیگه آزادی و میتونی باهاش ازدواج کنی!؟

سوال را درحالی پرسیده بود که چشמהایش لبریز از اشک بود و چانه‌ی کوچکش می‌لرزید.

خاویر پوزخندی زده و سرش را با تأسف چپ و راست کرد.

سعی کرد سکوت کند، اما زهرا بازهم با حرص سوال کرد.

- خوشحالی که از دست این زندگی کوفتی راحت شدی و میتونی به عشقت برسی؟

موبایل را کنار گذاشته و با آرامش پاسخگو شد.

- کوفتی تر شده، ولی متاسفانه هنوزم راحت نشدم از دستش!

زهرا با ناباوری از جایش برخاست و صدایش را بیشتر بالا برد.

- پس چرا من و طلاق نمیدی مرتیکه؟! چرا موندی

پای این زندگی کوفتی و آزار دهنده! چرا نمیری
پیش اون زنیکه خرابی که توی عزای بچه‌ی من هم
دست بردارت نیست! برو پیش همون دختره که
شب و روز دنبالت... برو و این زندگی کوفتی و رها
کن!



#پارت_۱۹۵

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

مرد نگاهی به سر تا پایش انداخته و با لحنی
پُرتمسخر زمزمه کرد.

- حتما... رها کنم که اون مرتیکه‌ی بیشرف عقدت
کنه؟

زهرا چینی به بینیش داده و کنار خاویر نشست. با
تعجب به صورت جدیش نگاه کرده و ناباور لب زد.
- تو چی داری میگی مردک؟! کی میخواد منو عقد
کنه روانی مریض!

خاویر هم مثل خودش اینبار با خشم و نگاه آتشین
پاسخ داد.

- همون شهابِ مادر به خطا که دوباره افتاده به
موس موس! فک کردی نمی‌فهمم کی تورو به فکر ط
لاق انداخته زرا؟

زهرا زبانی بر لبش کشید و به آرامی پلک‌هایش را م

الید.

نفسی عمیق کشیده و سری با تأسف چپ و راست کرد.

- شهاب! حالا میخوای به اون گیر بدی؟!

خاویر اخمی عمیق بر ابروهایش نشانده و مچ دست زهرا را کشید. زن را به خودش نزدیک کرد.

- شهاب! تو به چه حقی اسم اون مرتیکه‌ی هیز و انقد راحت پیشم میاری زن! نمیگی میزنم بدتر از اون سری و سرت میارم؟

زهرا بدون توجه به لحن عاصی و چشمهای ترسناکش، هوار کشید.

- مهم نیست! هیچی دیگه برام مهم نیست خاویر، وقتی جیگر گوشه‌م و از دست دادم، نه تو مهمی و

نه شهاب و نه هیچ مرد دیگه‌ای! حتی برام مهم
نیست بزنی سیاه و کبودم کنی! من انقدر از این
زندگی خوردم که دیگه سیر شدم... هرچی میخواد
بشه، بشه... از این بدتر امکان نداره سرم بیاد دیگه!

دستهای مرد کمی دور مچش شل شد و زهرا بینی با
لا کشید.

- دیگه تمومش کنیم... طلاق بهترین راهه، من انقد
جون برام نمونده که زن کس دیگه بشم، دیگه اینا
در توانم نیست خاویرا!



#پارت_۱۹۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

صدای خاویر نعره مانند برخاست و دخترک در
جایش تکانی سخت خورد.

- به چه حقی اون به من زنگ میزنه و گ.وه اضافه
می خوره پس! تو چرا انقد به این رو دادی زرا...
چکار کردی که جرات کرده به من بگه تورو طلاق
بدم؟! پشتش به تو گرمه؟ بهش وعده وعید دادی
نکنه؟

کلام آخرش مصادف می شود با سیلی محکمی که
زهره بر صورتش می نشاند.

متعجب به صورت قرمز شده و خشمگین زهره نگاه
کرد.

چانه‌اش لرزید و با لبهای سفید شده از خشم، زمزمه کرد.

- بفهم داری چی میگی خاویر، بفهم! میون حرفات، مواظب باش به من انگ نزن مرتیکه!

خاویر گویا تازه به خودش آمده بود!
نفسهایش سنگین شدند و با هردو دستش صورتش را پوشاند.

درمانده بود و به قدری سردرگم بود که نمی‌دانست باید چه بگوید و چه عکس‌العملی نشان دهد!

زهرا از کنارش برخاست و درحالی که با حالتی عصبی می‌خندید و اشک‌هایش سرازیر شده بودند، دستش را سوی خاویر دراز کرد.

- خدایا کرم‌ت و شکر، ببین کی داره به کی انگ
خیانت میزنه!

سپس هوار کشید.

- تو خجالت نمی‌کشی؟! خاویر من عمرم و پات
ریختم که تهش خیانت کنم بهت؟ اونم زمانی که
بچه‌ی تورو تو شکمم داشتم! من همچین زنی هستم
آدم بی‌وجود؟

مرد جوابی نداد و زهرا پس از مکثی، با لحنی بغض
آلود ادامه داد.

- من... من می‌دونی چیا رو تحمل کردم و دم نزدَم؟
می‌دونی سالها پیش مردی زندگی کردن که دلش
باهات نیست یعنی چی؟! می‌دونی که داری من و
واسه درخواست جدا شدن مواخذه می‌کنی؟ تو
بخاطر این دیوونه بازیا زدی بچه‌ی خودت و گشتی

خاویر، گشتی بچه رو؟ جیگر من داره آتیش میگیره
چرا درک نمیکنی... چرا نمی فهمی وقتی تورو میبینم
از خودم بدم میاد؟!



#پارت_۱۹۷

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

وقتی که خاویر جوابی نداد، دخترک با عجله راهی
اتاقش شد.

- انگار خیلی گوش میده بهم که زر زر میکنم!

همینکه زن وارد اتاق شد، خاویر از جایش برخاست.

نیم نگاهی به مادرش که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود انداخته و پاکت سیگارش را چنگ زد.

- میرم یه هوایی بخورم، به زرا سر بزن خودشو اذیت نکنه.

لعیا لبخندی زده و سری تکان داد.

خاویر آه پر حسرتش را از سینه بیرون داده و با بغضی سنگین، خانه را ترک کرد.

همینکه به حیاط رسید، دستش روی قلبش چنگ شد.

قلبش از فکر به حرفهای زهرا تیر کشیده بود!

زهرايي که تا چند ماه پیش تمام مشکلاتش را با آرایش و به خودش رسیدن فراموش میکرد، حال

اینگونه شکسته و عاجز بود، چه بلایی سر آن زن
محکم آورده بود که اینگونه زخم زبان می‌زد؟!؟

پلک محکمی زده و قدم‌هایش سوی در برداشته
شدند.

سیگاری را آتش زده و پاکت را به جیب شلوارش
فرستاد.

هوا کمی سوز داشت و ناخودآگاه سردش شد.

اما مگر اهمیتی داشت؟! او از درون سوخته بود،
آتشی در دلش به پا بود که به این زودی‌ها قرار بر
خاموشی و آرام شدنش نبود!

قدم‌هایش را بی‌هدف برمی‌داشت و زمانی که
خودش را جلوی قهوه‌خانه پیدا کرد، پوزخندی زد.
صندلی چوبی که جلوی در بود را برداشته و همانجا

نشست.

سیگارش به آخر رسیده بود و بدون درنگ سیگار
دیگری روشن کرد.

دردمند نفسش را رها کرده و چشم بر هم گذاشت.
سرش را به سوی آسمان بلند کرده و زمزمه کرد.
- چکار کردم من!

صدای قدمهای آرامی موجب شد که به حالت اول
برگردد.



#پارت_۱۹۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیه به آرامی جلو رفته و سلام داد.
نگاهی به صورت دردمند و کلافه‌ی خاویر انداخته و
با اخم سوال کرد.
- خوبی؟

مرد سری تکان داد و پُکی به سیگارش زد.
نگاهش را به زمین دوخته و آرام زمزمه کرد.
- زُرا خیال می‌کنه با تو رابطه داشتم و دلم پیش
توه! اگه تو انقد نزدیکم نشی، می‌تونه منو ببخشه!

آیه به دیوار تکیه داده و نگاهی به کوچه انداخت.

کسی داخل کوچه ندید و با خیال راحت لب زد.

- دلت پیش من نیست؟ پس چرا وقتی اومده بودم
این محله همش دم در ما بودی؟! حالا که زخم من و
تازه کردی، یادت اومد زن داری؟

مرد پوزخند زده و سیگارش را زیر پایش له کرد.

- می‌دونی آیه، مهم تر از عشق یه چیزایی وجود
داره. اصلا شاید تعبیر تو از عشق چیز دیگه ای
هستش که غلطه! حس من مثل حسرت بود
بیشتر... مثل یه داغ که خیلی وقته رو دلم مونده!

دخترک با ناباوری نگاهش کرد و ابرو بالا داد.

- میگی عاشق من نبودی؟

خاویر شانه بالا انداخت.

- عشق اگه عشق باشه یاد آدم نمیره... من الان هیچ حواسم به تو و گذشته نیست آیه! درد من فقط و فقط اینه که برگردم به روزای قبل زندگیم. می خوام برگردم به زمانی که دغدغهی زهرا پول آرایشگاهش باشه و من کل روز تو قهوه خونه بمونم که یه وقت پریم به پرش نخوره!

آیه خندهای دردمند کرده و سری چپ و راست کرد.
- یعنی میخوای بگی اون بلاتکلیفی از اینکه از زنت جدا بشی و به من برسی بهتره؟! میخوای بگی عشق من انقدر بی ارزش بوده؟ اصلا دوس داشتی منو؟ این چه سوالیه می پرسم، سالها پیش راحت ولم کردی، الانم داری همین کار و می کنی!





#پارت-۱۹۹

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر پلک‌هایش را بهم فشرده و سعی کرد که
سکوت کند.

با اینکه از شنیدن حرف‌های آیه بیزار بود، باز هم
نخواست با یادآوری گذشته او را آزار دهد.

اما این دست بردار نبود!

- می‌دونی من چطوری به خودم و زندگیم مهر
حراج زدم که تو بمونی پیشم؟ اما تو چکار کردی
خاویر خان! رفتی زن گرفتی و یه جوری به من

پشت کردی انگار آیه ای نبوده!

مرد دستش را در موهایش چنگ کرده و نفسش را با کلافگی آزاد کرد.

صبر و طاقتش به قدری بود که باز هم سکوت کند!؟
نبود... خاویر انقدر صبور نبود که جوابی ندهد، آنهم حالا که قلبش زخمی بود و روحش از هزار سمت مورد اذیت قرار گرفته بود!

از جایش برخاست و مقابل چشमهای اشکی آیه،
صندلی را جلوی در پرت کرد.

- چته آیه؟! چی از جونم میخوای الان؟

دخترک عاجز نگاهش کرده و جلو رفت.

- می‌خوام از زنی که تورو قاتل بچته می‌دونه جدا

بشی و بیای جایی که بهش تعلق داری! می‌خوام
پیش من باشی...

خاویر لبخندی کج بر لب نشاند و نگاهش از نوک پا
تا فرق سر دخترک را واریسی کرد.
- می‌خوای زرا رو طلاق بدم پس!؟

امیدی در دلش زنده شده و تند تند سر تکان داد.
- اره... طلاق بده چون عشق هیچ وقت قرار نیست
در خونه‌ای و بزنه که تو و زهرا توش هستین... اون
زن اینهمه سال کنارت بوده اما وقتی من اومدم،
بازم تو برگشتی پیش من! می‌خوای انکار کنی؟ تو
می‌اومدی بیمارستان، شب‌ها پایین پنجره منتظر
میموندی... چرا یادت نمیاد تو من و امیدوار کردی؟



#پارت-۲۰۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

مرد با حالتی خسته و بی حال سر تکان داد.
حتی حوصله‌ی عصبانی ماندن را هم نداشت!
آیه جلوتر رفت.

- چرا داغ من و تازه کردی؟! تو زهرا رو دوس نداری
، فقط عذاب وجدان داری!

خاویر ناباور نگاهش کرد.

- تو واقعا میخوای من زرا رو بخاطر تو آواره کنم؟
اونم الان که دختره داغداره! فک می کنی انقد
بی وجود شدم زنی که سالها عمرش و به پام ریخته
رو ول کنم؟!

آیه شانه بالا انداخت و خندهای آرام سر داد.
- تو دوستش نداری! چرا موندی پاش پس؟ الان
بچه اش رفته و طلاق راحت شده... دنبال چی
هستی توی زندگی که آوار شده!

مرد به آرامی زمزمه کرد.

- دنبال جبران داغی که رو دلش گذاشتم... دنبال
ثابت کردن عشقی که سالهاست ازش غافل بودم و
مثل آدمای کور و کر از کنارش رد شدم!

آیه ناباور و مات شده نگاهش کرده و خاویر با کلا
فگی در موهایش دست کشید.

صدای آرام قدم‌هایی به گوششان رسید و نگاه هردو
به سوی راست برگشت.

زهره این وقت شب اینجا چکار داشت!

خاویر با عجله به سمتش رفت.

- تو اینجا چکار داری!

زهره لبخندی نیم بند زده و درحالی که از گوشه‌ی
چشم به آیه نگاه میکرد، جواب داد.

- باید بریم خونه... خیلی بهت زنگ زدم، اما جواب
ندادی.

سریع دست به جیبش زد.

- موبایل پیشم بود، سایلنت بوده حتما... خوبی؟
چرا اومدی!

دست خاویر که روی بازویش بود را پس زده و
چشمهایش را از روی آیه برداشت.

- چیزه.... آیرا تماس گرفت، حال بابات خوب
نیست. گفت که بری پیش بابات.



#پارت-۲۰۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

پس از اینکه حرفش را زد، از همان راه به عقب برگشت.

خاویر هم بدون توجه به صورت اخموی آیه، دنبال زهرا رفت.

- جلال خان و بردن بیمارستان؟

سری تکان داد و دیگر لب از لب نگشود.

تمام داغ جیگر گوشه‌اش به یکباره زنده شده بود... اما دندانهایش را سخت بر جیگرش می‌فشرد که حرفی نزدند... خودش می‌دانست که الان موقعیت غر زدن و گله کردن نیست، بهتر بود خاویر به فکر پدرش باشد!

°.

°.

نگاه سردش به موبایلش بود و همانگونه که مشغول
بالا و پایین کردن پست های اینستاگرام بود، هر از
گاهی از پنجره پایین را نگاه میکرد.

فردا جمعه بود و حالا که خیالش از بیدار نشدن
راحت شده بود، کشیک آمد و رفت خاویر را می داد!
خاویری که این روزها برای دور ماندن از آیه،
خودش را به آب و آتش میزد!

با صدای پیامک موبایلش، از فکر بیرون آمده و روی
پیام زد.

«خوبی؟»

ناخودآگاه لبخند بر لبش نشسته و جواب پسرک را با
مهربانی داد.

«سلام علی جان ..قربونت برم من خوبم .تو چی
خوبی ؟»

اینکه میام اینهمه درد و گرفتاری آدمی مثل علی را
کنارش داشت، حس خوبی بود.
مردی که با تمام بدی های آیه کنار می آمد و هربار که
آیه بچگی میکرد، کنارش میماند و اجازه نمی داد
غصه بخورد!

پیام دوم مرد هم ارسال شد.

«فداتشم .میگم فردا میای بریم تفریح؟»

آیه پوزخندی زده و ناخودآگاه دستی به چشمهای
متورمش کشید.

جواب را با بغض نوشت.

//پیش مادرم بمونم بهتره//...



#پارت_۲۰۲

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

قطره اشکی از چشمش ریخت. سوزش بدی در
پشت پلکش خس کرده و با طعنه به خودش گفت:

- آره جون خودت به فکر مادرتی! از همه پنهون کن، خودت و مگه میتونی گول بزنی آیهی احمق؟! خودت مگه میتونی از این حقارتت پنهون بشی!

صدای پیامک رشته‌ی کلامش را پاره کرد و به موبایل نگاه کرد.

«چه اشکالی داره مادرت هم باشه؟ خوشحال میشم اتفاقاً... منم عمه خانمم و با خودم میارم که مادرت تنهایی حوصله‌اش سر نره. باشه؟»

چه جوابی می‌توانست به اینهمه لطف این پسرک بدهد؟

بینی بالا کشید و با لبخندی خوشحال برایش جواب نوشت.

«باشه پس... صبح به مامانم بگم، خبرت میکنم.»

به دنبال خدا حافظی کردن از علی، سریع از جایش
برخاست.

باید آبی به سر و صورتش می زدند که تا فردا
حداقل کمی از پف پلک هایش بخوابد.

°.

°.

وارد حیاط بیمارستان که شد، سریع به سوی زهرا
رفت و باقی مانده ی سیگارش را کف حیاط پرت
کرد. گویا اصلا اهمیت نداشت که اینجا مکان
عمومی است!

به زن که رسید، با اخم و صدایی عصبانی غرید.

- اینجا چکار می‌کنی تنهایی! سرما میخوری تو
ماشین نموندی چرا؟

زهرآپوزخندی زده و با نگاهی شماتت‌گر که آغشته
به دلخوری هم بود، نگاهش کرد.

- به فکر منی مثلاً؟

مرد متعجب‌گلویی صاف کرد و قدمی جلوتر رفت.
- یعنی چی! باز شروع کردی زرا؟

به آرامی بافتش را محکم کرده و سری تکان داد.

- راس میگی، شبی که همسرم و با معشوقه‌ش
وسط کوچه دیدم، چرا باید از این حرفا بزنم واقعا!



#پارت-۲۰۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

سویچ را سوی خاویر گرفت و آرام زمزمه کرد.
- برو تو ماشین سردت نشه.

مرد سری تکان داد و سویچ را از دستش گرفت.
نگاهی به صورتش انداخت و به آرامی انگشت روی

نوک بینی زن کوید.

- قرمز شدی! بیا بریم تو ماشین زرا... باشه گلم؟

چشم‌های زهرا با دلخوری دوباره نگاهش دوخته شد.

چرا باید با یک گلم گفتن اینگونه راحت دلش به تب و تاب بیفتد و فراموش کند که چه چیزهایی بخاطر این عشق تجربه کرده!

با درماندگی نفس سنگینش را رها کرده و دست‌هایش را بیشتر به بازوی خودش فشرد.

اینگونه می‌خواست گرم شود؟!

خاویر نگاهی به اطراف کرده و وقتی فهمید که قسمت تاریک حیات هستند و کسی به آنها دید ندارد

، به آرامی دستش را دور شانه‌ی زن حلقه کرد.
- لج نکن... باشه؟

زن سری تکان داد و به آرامی سوی در خروجی قدم برداشت.

مرد دستی به ته ریشش کشیده و دنبالش روانه شد.

زهرا حق داشت که دلخور و ناراحت باشد... حق داشت که حتی نگاهش هم نکند!

اما باز هم خاویر زهرایی را می‌خواست که بدون حرف زدن و توضیح دادن درکش میکرد، همان زنی که با تمام عاشقی و از خودگذشتگی‌ش، هیچ وقت دلخور نمیشد و اینگونه قهر هایش به درازا نمی‌کشید!

در ماشین را باز کرد و برخلاف تصورش، زن صندلی عقب نشست.

خاویر لبخند کجی بر لبش نشانده و به آرامی کنارش نشست.

- چرا اینجا نشستی؟؟



#پارت-۲۰۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زن شانه بالا انداخت و نگاهش را به رو به رویش

دوخت.

نفسی عمیق کشیده و سرش را به صندلی تکیه داد.

- خیلی سرده بیرون!

مرد که از این اعتراف خوشش آمده بود، خودش را به جلو کشید و پس از اینکه ماشین را روشن کرد، بخاری را زده و دوباره صاف نشست.

- الان گرم میشه.

مردد بازویش را دراز کرد و به آغوشش اشاره کرد.

- بیا بغلم گرم شی...

چشمهای زهرا با تعجب به صورتش گره خورده و یک ابرویش را بالا داد.

- باریکلا! اینارو دختره یادت داده؟ نکنه تمرین
می‌کنید چطوری منو خوشبخت کنید! یا اونم عذاب
وجدان تورو درک کرده و می‌خوایید بعد از جبران
قتل بچه، برید سر عشق و عاشقی خودتون!

مرد دستش را برداشته و دوباره ته ریشش را با
انگشت هایش شانه زد.

- اشتباه فهمیدی قضیه رو... واسه این چرت و پرتا
همو ندیدیم که! دختره اتفاقی اومد پیش من.

چشمهای زهرا اسیر اشک شده و دستهای قرمز شده
از سرمایش را در جیب مانتویش برد.

موبایلش را بیرون کشید و روی سینه‌ی مرد کوبید.

- واسه همین اون دختره به من پیام داده؟!!

خاویر با تعجب نگاه اشکی و دلخورش را از نظر
گذرانده و موبایل را دست گرفت.

داخل صندوق پیام رفته و با دیدن شماره‌ی آشنای
آیه، ناخودآگاه استرس به جانش افتاد.

خاویر مطمئن بود که آیه آدم دل پاکی است و به
دنبال اذیت کردن کسی نیست... چه پیامی می‌تواند
به زهرا داده باشد که زن را اینگونه آشفته کرده بود!

با استرس پیام را باز کرده و نگاهش روی متن پیام
چرخید.



#پارت_۲۰۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

برای یک لحظه سرش گیج رفته و چشمهایش تار
شد. به چیزی که دیده بود شک کرده و دوباره
شماره را چک کرد.

آب دهان قورت داده و ناباور به چشمهای اشکی
زهرا نگاه کرد.

گویا هنوز باور نکرده بود که دوباره متن پیام را
چک کرد.

«میبینی که خاویر آخرش برمیگرده پیش من... این
عزاداری تو تموم بشه، عذاب وجدان اونم تموم
میشه و ولت می کنه. چرا خودت و کوچیک می کنی
و چسبیدی به این زندگی زوری زهرا؟»

خاویر به آرامی موبایل را در جیبش گذاشته و در
عوض موبایل خودش را بیرون کشید.
گلویی صاف کرده و زیر لب غرید.
- گریه نکن!

زهره پوزخندی زده و نگاهش را از پنجره به بیرون
دوخت.

انتظار دلداری دادن از خاویر داشت!؟

با شنیدن صدای بوق های آزادی که در ماشین طنین
انداخت، ناخودآگاه سرش سوی مرد برگشت.

شدت اخمهایش را از این فاصله هم می توانست
بفهمد و ناخودآگاه اندکی به سویش خم شد.
با دیدن شمارهی آیه، پوزخندی زد و به صندلی تکیه
داد.

با حرص اشکهایش را پاک کرده و پلک بهم فشرد.

صدای دخترک بالاخره به گوش رسید و زهرا دست
مشت کرد.
- جانم؟

اما لحن خاویر، برخلاف صدای مهربان آیه، کاملاً
جدی بود و تا حدی هم آغشته به عصبانیت بود.
- من امشب چطوری تورو دیدم؟!

- دیوونه شدی نصفه شبی! یادت نمیاد؟

مرد دستی به گردنش کشید و سعی کرد که آرام
باشد. نمی خواست با لجبازی بیشتر آیه را تحریک
کند.

- چه می دونم میگم دیدی من اومدم قهوه خونه، از
کجا دیدی تو؟



#پارت_۲۰۶

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیه چند ثانیه سکوت کرده و بعد با صدایی آرام
جواب داد.

- تنهایی خاویر؟! این سوالا واسه چیه؟

ناخودآگاه صدایش اندکی اوج گرفت.

- حرفو نییچون، کی پت گفت من اومدم قهوه
خونه!؟

- چیز... من داشتم از اونجا رد میشدم بخدا... یعنی
کسی نگفت! چرا فکر کردی یکی خبرت و به من
میده!؟ دیوونه نشو... من دیدم ناراحتی خودم
طاقت نیاوردم و اومدم که آرومت کنم.

دوباره با همان لحن عاصی و تند، سرش داد کشید.
- آروم شدم بعدا؟

آیه که گویا خشمش را درک کرده بود، با صداقت و بدون کش دادن کلامش، با صدایی ضعیف جواب داد.

- نه. چیزی شده؟

- بقیش به تو مربوط نیست!

تماس را پایان داده و به سمت زهرا برگشت.

- فک کردی من خودم رفتم پیش دختره؟

شانه بالا انداخت.

- پیام دختره اینو نمی رسوند!؟

خاویر دستی به موهایش کشیده و با سر حرف زهرا را تایید کرد.

زن با بی خیالی چشم بست و همینکه خواست بخوابد، دست خاویر روی بازویش نشست. زن را به سمت خودش کشید و روی سینه اش گذاشت.

- اینجا بخواب...

زهرا نفسش را با صدا بیرون داده و چشمهایش را بهم فشرد.

- من نمیتونم تورو ببخشم خاویر! می دونی چه داغی رو دلم گذاشتی؟

بوسه ای بر سر زن نشانده و جوابگو شد.

- می دونم... می دونم اما بلایی سر تو می اومد چی!
؟



#پارت_۲۰۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا جوابی نداد و تنها سرش را در آغوش مرد بالا
و پایین کرد.

عمیق عطر تنش را نفس کشیده و لبخندی بر لب
هایش نشست.

چرا باید دلتنگی اینگونه آدم را خار کند!؟

دست خاویر به کمرش وصل شده و نوازش گرانه بالا و پایین شد.

به قدری تشنه‌ی آرامش و سکوت بودند که هیچ کدام حرف دیگری نزدند و در سکوت سعی می‌کردند دلتنگیشان را درمان کنند.

°°

°°

نگاهی به آگهی ترحیم انداخته و به آرامی روی
سینه‌اش مشت کوبید.

دست گرمی روی بازویش نشست و نگاهش سوی
زهره برگشت.

زن به آرامی بوسه‌ای به بازویش زده و آرام پچ زد.
- غم آخرت باشه...

مرد سری تکان داد و نفسش را بیرون داد.
لبخندی تلخ بر لب نشانده و دست زهره را به دست
گرفت.

- من خیلی وقته یتیم شدم، درسته قلبم به درد
اومده... اما خب، داغش تازه نیست. انگار نمک
پاشیدن رو همون زخم کهنه!

زهره با ناراحتی به مسیر نگاه مرد خیره شد.

- می‌دونم. اما مادرت خیلی ناراحته، انگار که خیلی عاشقش بوده!

خاویر پوزخندی زده و با تأسف سرش را چپ و راست کرد.

- اره اما عاشق آدمی شدن که عاشقی بلد نیست، فقط نابودت می‌کنه! جلال سپهری مردی بود که فقط شادی و آسودگی خودش و میخواست، نه اون زنی که منو به دنیا آورد، نه مادرم، نه حتی مادر آیرا رو دوس نداشت؛ اون فقط خودش و دوس داشت... حتی... حتی بچه هاش هم انقدی که باید عزیز نبودن براش!

زهرا حرفی نزد و با دقت به حرفهایش گوش سپرد.

مرد دوباره با حسرت نفسش را بیرون فرستاد.

- بابای من واقعا آدم بدی بود... خودخواه ترین و

سنگدل تر از اون مرد ندیدم!



#پارت_۲۰۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا با ناراحتی نفسش را آزاد کرده و با مهربانی
بوسه‌ای بر بازوی مرد زد.

- می‌دونم... من بهتر از هرکسی میتونم درک کنم
عاشق آدمی باشی که دوست نداره چقدر دردناکه و
چقدر کم‌رت و خم می‌کنه! اما خب بازم آدم که
نمیتونه بگذره و غصه نخوره. درمورد توهم، حق

داری، پدری ندیدی و خیلی اذیتت کرده، می‌دونم
پشتت نبوده، اما تو بزرگی کن و مثل یه اولاد توی
ختمش حضور داشته باش... نبخشیدی هم نبخش،
اما این چیزا رو بذار برای بعد ختم.

خاویر سری تکان داد و اشکی که گوشه‌ی چشمش
بود را پس زد.
- برو داخل تو.

زهرا سری تکان داد و در سکوت به سوی خانه رفت.
جیگرش برای غم نگاه مرد آتش گرفته بود!
زهرا کسی بود که تمام حالات خاویر را از بر بود و
به خوبی می‌دانست اصلاً حالش خوب نیست!
با اینکه می‌دانست، سکوت کرد و سعی کرد به
رویش نیاورد... بگذار فکر کند که در مخفی کردن

غمش موفق بوده و بیشتر آزار نبیند!

•°

•°

با کلافگی در را بسته و نفسش را رها کرد.
گلویی صاف کرده و درحالی که سمت جمعیت
می رفت، سوال کرد.
- آیرا حالش چگونه زرا؟

زهرا پس از اینکه قرص مسکن را به دست ساعد

داد، به سویش برگشت.

- خوابید... دکتر برایش آرامبخش اینا تزریق کرد،
خوابش گرفت.

سری با رضایت تکان داده و با خستگی خودش را
روی مبل پرت کرد.

سرش را به عقب برده و چشمهایش را بست.
بین ابروهایش را گرفت و فشرد.

زهره با حس چیزی روی دستش، به ساعد نگاه کرد.
مرد ورق قرص را روی دستش کشید و به خاویر
اشاره کرد.

- بیر اونم بخوره. معلومه سر درد داره.





#پارت-۲۰۹

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زن ناخودآگاه لبخندی زده و سری تکان داد. مسکن
را از دستش گرفته و پس از اینکه یک لیوان آب
ریخت، به سوی خاویر رفت.

- سر درد داری؟

چشمهایش را گشود و نگاه به زهرا دوخت.
گردنش را به این طرف و آن طرف هم کرد و

دستش را روی عضلات شانهاش کشید.
- اره.

قرص را به سمتش گرفت و با نگرانی به چشمهایش
خیره شد.
- یه دونه مسکن بخور و بخواب.

خاویر درحالی که نگاهش به مادرش بود، لیوان آب
را از دست زهرا گرفت و سری به تایید حرفش تکان
داد.

نگاه لعیا به جای نامعلومی بود و عمیقاً در فکر فرو
رفته بود.

به قدری اشک ریخته و گریه زاری کرده بود که
صورتش رنگ پریده شده بود و چشمهایش ورم

کرده بود.

مرد با ناراحتی پس از خوردن قرص، از جایش
برخاست و سمت مادرش رفت.
- ننه.

زن که گویا در خواب عمیقی باشد، اصلا جواب
نداده و تنها چشمهای ماتش به زمین بود.
خاویر با کلافگی به ته ریشش دست کشید و جلوتر
رفت.

به آرامی دست روی شانه‌ی زن گذاشته و دوباره
صدایش زد.

لعیا به یکباره به خودش آمده و به پسرکش نگاه
کرد.

- چی شده؟

ساعد هم از جا برخاست و قبل از خاویر جواب مادرش را داد.

- دیر وقته بیا بریم استراحت کنیم.

جلو رفته و دستش را سوی مادرش دراز کرد.

خاویر هم به قدری خسته بود که توجه نکرده و برای اولین بار سعی کرد به نزدیک شدن ساعد به مادرش عکس العمل نشان ندهد.

زن دست پسر کوچکش را گرفته و به سختی برخاست.

آدم در درد و عزا، بیشتر به شانه‌ای برای تکیه دادن نیاز داشت، بیشتر نیاز داشت کسی نگرانش شود! آدم زمانی که جیگرش آتش می‌گرفت، از هر زمان

بیشتر نیازمند این بود که خانواده بودن و خانواده داشتن را حس کند!



#پارت-۲۱۰

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر با بی حوصلگی شروع کرد باز کردن دکمه های پیراهنش و از گوشه‌ی چشم به زهرا نگاه کرد.

زن مشغول جمع کردن خانه بود و حواسش به نگاه خیره‌ی خاویر نبود.

مرد نفسش را عمیق از ریه بیرون داده و سر جای
مادرش نشست.

دستهایش را روی دسته‌های مبل گذاشته و سرش را
به پشتیش تکیه داد.

چرا بعد از سالها، متوجه عشق بی حد زهرا شد؟

کلافه چشم بسته و زمزمه کرد.

- بذار صبح تمیز می‌کنی، دیر وقته خسته‌ای توهم.

زهرا سری چپ و راست کرده و لبخندی بر لبش
نشانده.

- نه من خوبم. تو برو بخواب منم یکم دیگه میام.
زشته فردا مهمونا بیدار بشن و خونه بهم ریخته
باشه.

مرد سری تکان داد و چشمهای خسته و سوزانش را
روی هم نهاد.

به قدری خسته بود و امروز غصه خورده بود که
حتی نایی برای برخاستن نداشت.

ترجیح داد چند دقیقه در این حالت بماند که
چشمهای سوزانش آرام بگیرند و اجازه دهد سر
دردش کمی بهتر شود.

°°

°°

با حس سردی دستی روی گردنش، چشمهایش از هم
فاصله گرفته و با اخم به صورت زهرا نگاه کرد.
ناخودآگاه در جایش صاف نشست.

- چی شده!

زهرا با نگرانی بوسه‌ای بر سرش زده و دستش را
زیر بازویش گذاشت.
- خاویر تب داری! پاشو بریم لباسات و عوض کنیم.



#پارت-۲۱۱

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی-ان

مرد با بدنی کرخت از جایش برخاست.
نگاه خمارش را به نیم رخ زهرا دوخته و لبخندی
نیم بند بر لب نشانده.
این زن تا کجا می‌توانست به پای این زندگی بسوزد
و دم نزنند؟!

مرد نفسی آسوده کشیده و دستی که روی دوش
زهرا بود را به گردنش نزدیک کرد.
به آرامی سر زن را جلو کشیده و بوسه بر موهایش
نشانده.
- زَرا...

زهرا که می‌دانست قرار است حرف محبت آمیزی

بزند، به سوی اتاق هولش داد.

- حرف نزن... داری از تب آتیش میگیری، بدنم داغ شد زیرت!

لبخند مرد بیشتر کش آمده و با رضایت سر تکان داد.

به آرامی زیر لب گفت:

- مونده داغ شی!

زهرآ خودش را به نشنیدن زده و همینکه به اتاق رسیدند، مرد را سوی تخت برد.

با اخم به پیراهنش اشاره کرد.

- این پیراهن و در بیار تا برم حموم و آماده کنم.

مرد سری تکان داد و پیراهنش را در آورد.

گلویی صاف کرد و دستی به صورتش کشید.

خودش هم مریضی و گرمای تنش را حس کرد و ناخودآگاه صورتش جمع شد. دراز کشیده و درمانده نفسش را رها کرد.

به یکباره چه بلایی سرش آمده بود؟!

برای مرگ مردی که در حقش پدری نکرده بود و تمام عمر آزارش داده بود، اینگونه مریض شده بود؟!

دقایقی بعد، زهرا به اتاق برگشت و با مهربانی به سمتش رفت.

با دیدن بدن قرمز شده‌ی خاویر، اخم کرده و به آرامی روی صورتش خم شد.

- خاویر... بیداری؟



#پارت-۲۱۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

چشمهایش لرزیده و به پلک گشود.
زن دستش را روی سینه‌اش گذاشته و با نگرانی لب
زد.

- پاشو بریم حموم... هی تب بالا میره!

خاویر به آرامی از جایش برخاست و لبخندی زد.

دستی به موهایش کشید و گلو صاف کرد.

- چه بلاییه یهویی!

زهره شانه بالا انداخت و کمک کرد که از جایش بلند شود.

تا داخل حمام مرد را همراهی کرده و سپس به وان اشاره کرد.

- داخل آب دراز بکش یکم دمای بدنت پایین بیاد.
میرم دارویی چیزی از پایین بیارم.

به قدری سرش سنگین بود و بدنش رمق از دست داده بود، که حتی حال نداشت جوابش را بدهد.
زهره لبخندی زده و با عجله از حمام بیرون زد.

مرد دستی به گردنش کشیده و بدون توجه به اینکه

شلوار به پا داشت، داخل وان رفت و دراز کشید.

چشمهای داغش دوباره روی هم افتاد و اینبار با
حس خنکی آب، اندکی آرام شد و لبخندی بر لبش
نشست.

°.

°.

بعد از اینکه دوش گرفت و حس کرد اندکی دمای
بدنش نرمال شده، حمام را ترک کرده و بیرون آمد.
با دیدن زهرا روی تخت، گلو صاف کرد.
- چرا بیداری هنوز! بخواب دیر وقته.

زن سری چپ و راست کرده و با نگرانی از جایش

بلند شد.

- مریضی تو، چطوری بخوابم دیوونه!؟

سینه‌ی خاویر به سختی بالا و پایین شده و نفسی عمیق بیرون داد. تا کجا باید شرمنده‌ی عشق این زن میشد؟!

زهرایی که به دست خاویر جیگرش آتش گرفته بود، اما هنوز هم تمام خودش را خرج این زندگی میکرد و اخم هم به ابرو نمی‌آورد!

مرد همینکه نزدیکش شد، دست سایش دراز کرده و مچ دستش را اسیر کرد.

زن را با خودش همراه کرده و با خود به تخت برد.





#پارت-۲۱۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا مخالفتی نکرده و کنارش دراز کشید. نگاهش
خیره به چشمهای مرد شده و ناخودآگاه قلبش تیر
کشید.

آدم می توانست قاتل کودکش را ببخشد؟!
آنهم کودکی که تنها کس و تنها امید زندگیش بوده!

به چشمهای مرد که آرام روی هم افتادند خیره ماند.
آخرین بار بود که این نگاه را می دید؟!!

هر لحظه برای تصمیمی که گرفته بود مصمم تر
میشد.

تصمیمی که برای اولین بار در زندگی او را رها
میکرد.

زمانی که مطمئن شد چشمهای خاویر به خواب رفته
، به آرامی از جایش برخاست.

نگاهی به ساعت دیواری کرده و سپس بدون ایجاد
سر و صدا، از تخت پایین رفت.

شاید حالا زمان مناسبی برای این نبود، شاید هم
بهترین زمان بود!

اینگونه خاویر در یک برهه، دو درد را حس می کرد
و یکباره خلاص میشد.

به سوی کمد رفته و پاکتی که قایم کرده بود را
بیرون کشید.

نگاهش هم‌زمان، به خاویر بود که بیدار نشود و
مچش را بگیرد!

پاکت را که بیرون آورد، نفسی آسوده کشید.

با عجله مانتویی که آویزان کرده بود را به تن زده و
دوباره به سمت خاویر رفت.

بغض راه گلویش را بسته بود و نفس‌هایش به
سختی بالا و پایین می‌شدند.

با نگرانی دوباره ساعت را چک کرده و سپس روی
صورت مرد خم شد.

عشقی که آدم را بسوزاند، عشق حقیقی نیست که!
عشق آن است که آدم را سر پا کند!

اما اگر عشق نیست، چرا با خاکسترهایش هم این را
پرستش میکند؟

بغضش را قورت داده و بوسه‌ای نرم بر لبهای خاویر
نشانده.



#پارت-۲۱۴

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

اشکش روی صورت مرد ریخت و با عجله کمر صاف

کرد.

اخمهای خاویر را که دید، با عجله فاصله گرفت و به سمت در رفت.

ساکی که از قبل آماده کرده بود را برداشت.

نفسی عمیق کشیده و بدون آنکه به سمت عقب برگردد، اتاق را ترک کرد.

اگر برمیگشت، ممکن اون از رفتن پشیمان شود و آن موقع بود که از درون خورد میشد!

تمام عمرش را به پای عشقی ریخته بود که تنها ارمغانش برای او رنج و مصیبت بوده!

عشقی که همیشه داغ روی دلش گذاشته بود هربار بیشتر و بیشتر دلش را رنجانده!

عشقی که اینبار، جانش را به یکباره گرفته و تمام رمقش را از او ستانده بود!

اشک هایش به سرعت بر گونه‌هایش جاری بودند و
دست‌هایش از شدت ناراحتی به لرزه افتاده بودند.
با عجله راه می‌رفت و حالا یک قدم جلوتر را هم
نمی‌دید، هرچقدر هم اشک‌هایش را پاک میکرد، باز
هم جلوی دیدگانش تار میشد.

زمانی که به در حیات رسید، صدای ساعد به
گوشش خورد.

- زهرا!

لب گزیده و با درماندگی به عقب برگشت.
از شدت ترس و شوک، اشک‌هایش بند آمده بود و
دهانش باز مانده بود.

پسرک نزدیک رفته و با نگرانی به صورت گریان زن

نگاه کرد.

- به این وقت شب کجا داری میری!؟

دست آزادش را جلوی دهانش گرفته و پلک‌هایش را بست.

پس از چند ثانیه، جرات پیدا کرده و با نگاهی جدی به پسرک خیره شد.

- دارم میرم.

ساعد قدمی جلو رفت.

- اونو که دارم می‌بینم. کجا داری میری!؟ ساعت سه شب کجا می‌تونه بره آدم!





#پارت-۲۱۵

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا دسته‌ی ساک را در دستش فشرد و زبانی بر
لبش کشید. دستی که روی دستگیره‌ی در بود را
پایین آورد و سپس با ناراحتی به پسرک خیره شد.
ناخودآگاه چانه‌اش لرزید و آرام زمزمه کرد.

- من... نمیتونم پیش خاویر بمونم ساعد! من
هروقت نگاهی میکنم، تمام اتفاقات برام زنده میشه.
درسته اون بچه قرار بود بمیره و زنده موندنش یک
در هزار بود، اما... بازم خاویر بود که باعث و بانی
از بین رفتن اون یک هزارم شد.

ساعد نگاهی به خانه انداخته و سری تکان داد.

- من نمیتونم بگم نرو یا اینکه برو! هر تصمیمی گرفتی حتما اینطوری صلاح دیدی. اما صبح برو، الان نمیشه.

پوست گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته و آرام از لبش جدا کرد.

با استرس زمزمه کرد.

- آخه... بلیط دارم واسه ساعت شش.. خاویر مریض بود، مدام بیدار میشه. گفتم الان که خوابش سنگینه برم.

ساعد سری تکان داد و سویچش را از جیبش بیرون

کشید.

- من میرسونمت پس... نمیتونم اجازه بدم تنها بری!

زن با چشمهایی ملتمس نگاهش کرده و با نگرانی سوال کرد.

- قول میدی به کسی نگی کجا میرم؟

ساعد بدون درنگ جواب داد.

- قول میدم به کسی چیزی نگم. برو بیرون تا پیام.

سپس با عجله سوی ماشینش رفت.

دستهای لرزان زهرا دوباره روی دستگیرهی سرد در نشسته و چشم بست.

به آرامی نام خدا را زمزمه کرده و در را بدون درنگ

باز کرد.

هیچ دلیلی برای ماندن نبود!



#پارت_۲۱۶ #پارت_۲۱۷

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

سیگارش آتش زده و چشمهای قرمز شده‌اش را به
فرید دوخت.

مرد با نگرانی کنارش نشست و سوال کرد.

- من به یکی از آشنا هام توی اداره پلیس می‌سپرم

که تحقیق کنه. پیداش میکنیم.

مرد نگاهش را به ساعد دوخته و آرام لب زد.

- این بی شرف میدونست داره میره، دیده زرا خونه
رو ترک کرده، اما دهنشو بسته! من بزنم اینو لت و
پار کنم کی میگه نکن!؟

از جایش برخاست و به سوی ساعد یورش برد. اما
قبل از اینکه مشتش به پسرش برخورد کند، فرید
بازویش را گرفته و مانعش شد.
- آروم باش!

سینه اش به سختی بالا و پایین میشد و نگاه آتشین
و عصیانگرش به ساعدی بود که با بی خیالی
مشغولی تخمه کدو خوردن بود.

چشمهایش را چند ثانیه بهم فشرده و سری تکان داد.

بازویش را از دست فرید کشیده و با عجله سوی حیاط رفت.

برای اینکه بتواند اندکی خودداری کند، بهتر بود دور از ساعد باشد!

فرید با ناراحتی آنجا را ترک کرده و در آخرین لحظه ، چشمش به ساعت خورد.

کلافه نفسش را رها کرده و به دنبال خاویر به حیاط رفت.

موبایلش را برداشته و به غزل زنگ زد.

دقیقا زمانی که کلافه شده بود و فکر میکرد جواب نمی‌دهد، صدای آرام زن به گوشش رسید.

- بله؟

نفسی آسوده کشید.

- سلام زندگیم. حالت بهتره؟

- خیلی نگرانی و منو ول کردی رفتی!

با درماندگی چشم بست.

- غزل... زندگیم... من سر کار بودم که اون اتفاق افتاد، الانم پیش دوستم هستم، خاویر هم پدرش و از دست داده و هم زنش ولش کرده! چی میشه یکم درک کنی؟! من چند ساعت بالا سرت بودم، منتی نداره زنی! اما این رفتار درسته غزل؟! منم خبر و شنیدم شوکه شدم، مثل داداشم میمونه، نگرانش شدم!

- داداشی که سالها ندیدی؟ چه جالب!

خواست حرف دیگری بزند که تماس قطع شد.

موبایل را با خشم کف حیاط کوبیده و ناخودآگاه نعره کشید.

نگاه خاویر به سمتش برگشته و با عجله به سویش رفت.

نگران بازویش را گرفت.

به صورت قرمز شده از خشم فرید خیره شده و اخم کرده سوال پرسید.

- تو چته پسر!؟ نمی بینی کجاییم؟

فرید اطرافش را نگاه کرده و با دیدن مهمان‌ها، سری تکان داد. خم شده و موبایلش را برداشت.

موبایل که چه عرض کنم، صفحه‌اش کاملاً شکسته

بود و احتمالا دیگر کار نکند!

نفسی عمیق کشیده و بدون توجه، موبایل شکسته
را داخل جیبش فرستاد.

دستی به موهایش کشیده و با هدایت دست خاویر،
از جمع فاصله گرفت.

خاویر با نگرانی نگاهش کرد.

- میگم چت شد رم کردی تو؟

هنوز ختم پدرش تمام نشده بود، هنوز اتفاقات شب
پیش را هضم نکرده بود، هنوز نمی دانست باید چکار
کند، اما این حال فرید، نگرانش کرده بود و یکباره
همه‌ی دردش هایش را به فراموشی سپرده بود.
دوست از جان عزیزترش، هنوز هم بعد از اینهمه س
ال، فرید بود!



#پارت_۲۱۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

یک ماه بعد...//

با شنیدن صدای آلارم موبایل، چشم‌هایش باز شد.
کل شب را نمی خوابید و این آلارم گذاشتنها از سر
عادت بود!

به آرامی از روی تخت برخواست و پس از خاموش کردن آلارم، به سوی حمام به راه افتاد.

یک ماه بود که هرکجا به ذهنش رسیده بود را دنبال دخترک گشته بود، حتی فرید کمک کرد که به کمک پلیس دنبالش بگردد، اما به چیزی نرسیدند! تنها فهمیده بودند یک بلیط برای مشهد داشت، اما نرفته بود!

خاویر که بعد از یک ماه داشت از پیدا کردنش ناامید میشد، بهم ریخته تر از قبل بود.

گویی کم کم داشت این رفتن را باور میکرد و سخت ترین قسمت ماجرا، همین بود؛ اینکه باید قبول کند بدون زهرا مانده است!

صدای موبایلش را شنید و ندیده می فهمید، قطعاً آیه است!

°.

°.

با صدای قدم‌های عمو نادر، از فکر خارج شده و به مرد نگاه کرد. لبخندی به صورت مهربانش زده و از جایش بلند شد.

دامن لباس گلدارش را بلند کرده و آرام لب زد.
- خسته نباشی عمو جان.

مرد لبخندی زده و با خستگی روی صندلی نشست.
نفسش را رها کرده و دستی به ریشهای سفیدش کشید.

- زنده باشی دخترم. چرا تنهایی نشستی؟! بچه ها

نیستن؟

زهره شانه بالا انداخت و به سوی رستوران رفت.

- وایسا یه چایی بریزم برات خستگی در بره، میام صحبت میکنیم.

مرد سری تکان داد و نفسش را با خستگی رها کرد.
از پشت به زهره خیره شده و با دلسوزی زمزمه کرد.
- خودش و نابود کرده این دختر!

دقایقی بعد، زهره با دو چایی خوش رنگ برگشته و
صندلی رو به رویی مرد نشست.

چایی برایش گذاشت و جواب سوال چند دقیقه
پیش را داد.

- بچه ها رفتن خونه عمو... خسته بودن.



#پارت_۲۱۹

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

مرد با دلخوری نگاهش کرده و سری چپ و راست کرد.

می دانست که زهرا برای اینکه ذهنش مشغول شود و به خاویر فکر نکند بیشتر مواقع مشغول کار است، اما باز هم هر آدمی توانی داشت و شب و روز کار کردن، تنها خسته اش می کرد!

نادر چند جرعه از چاییش را نوشیده و با لبخند سوال کرد.

- بابا جان حالت بهتره؟

به یکباره لبخند زن از بین رفته و غم نگاهش رنگ گرفت.

سر پایین انداخت و درحالی که نگاهش به چایی بود، به آرامی پاسخ داد.

- خوبم عمو... سعی میکنم بهترم بشم.

مرد کمی به سوی میز متمایل شده و با نگرانی چشمهایش روی صورت رنگ پریدهی زهرا چرخید.

- نمیخواهی به شوهرت خبر بدی اینجایی؟

لبخندی بر لبش نشست و آه پر حسرتی کشید.

انگشت اشاره اش به آرامی روی لبه‌ی استکان
نوازش گونه کشیده شد.

- خبر بدم میاد اینجا.... می‌خوام وقتی که عادت
کرد و خودش و بخشید بهش بگم. اون باید متوجه
بشه که حسی به من نداره و فقط با تفکراتش منو
توی زندگیش میخواد. اون منو میخواد چون فکر
می‌کنه اگه زن طلاق بده، نامرد و بی‌غیرته! اون فکر
می‌کنه اگه ما جدا بشیم، من ممکنه با مرد دیگه‌ای
ازدواج کنم و اینطوری غرور و غیرت اون خورد
شده! یعنی بخوام کلی بگم، اون بخاطر من نه،
بخاطر عزتی که برای خودش توی ذهنش ساخته،
میخواد این زندگی و سرپا کنه.

نادر سری تکان داد و دیگر حرفی نزد.

نمی‌خواست چشمهای قشنگ و معصوم زهرا را
دوباره بارانی کند و بیشتر از این غصه به دلش

ببندازد!

دوباره فرصت میداد که آرام شود و بعد تر، دوباره صحبت کنند و تصمیم درست بگیرند.



#پارت-۲۲۰

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نگاه آیه روی صورت اخموی مرد چرخیده و با نگرانی سوال کرد.

- حالت خوبه؟

خاویر سیگارش از پاکت سیگار بیرون کشیده و
پوزخندی زد. سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و
همانگونه که فندک می‌زد، جواب داد.
- نیستم.

چند بار فندک زد تا بالاخره فندک شعله گرفت و
سیگارش را روشن کرد.
با حرص فندک را روی میز کوبیده و نگاهش را به
جای نامعلومی دوخت.
آیه نفسی عمیق کشید و دستش را جلو برد.
به آرامی دست روی دست مرد گذاشت.
- قبول کن که زهرا رفته.

بدون توجه به لحن دلسوزانه و مهربانانه‌ی آیه،

دستش را از زیر دست دخترک بیرون کشیده و با صدایی خش گرفته و نسبتاً بلند، گفت:

- چندبار بگم دس نزن یم؟

آیه با پشیمانی دستش را کشید و سر به زیر شد. مرد با کلافگی سیگارش را در جاسیگاری له کرده و بلند شد.

- کارت این بود؟

آیه سری به معنی نه گفتن چپ و راست کرده و به تبعیت از مرد بلند شد. زبانی بر لبش کشید و سعی کرد که دلخوریش را پنهان کند.

این حال مرد، جایی برای دلخور شدن نداشت.

پس از اینکه پول چایی ها را حساب کرد، پیش آیه

برگشت. با نگاهی جدی و تا حدی عصبانی، به جلو اشاره کرد.

آیه راه افتاد و همینکه چند قدم دور شدند، دخترک گلویی صاف کرد و به حرف آمد.

- خاویر... میشه بپرسم این وضع تا کی ادامه داره؟!

- هزار بار نپرسیدی؟ هزار بار جواب ندادم؟! برای هزار و یکمین بار جواب میدم، تا وقتی زرا پیدا بشه من همینم! چرا چسبیدی به من؟! به هوای زنده شدن عشقی که خودت گشتیش!

آیه متعجب سر جایش ایستاده و با ناباوری به خاویر خیره شد.

- من اون عشق و گشتم خاویر!؟

مرد بدون درنگ سر تایید تکان داد.
آیه به سختی آب دهان قورت داده و سوال کرد.
- من چکار کردم مگه؟



#پارت-۲۲۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر بدون لحظه‌ای درنگ، جواب داد.
- اره تو خراب کردی آیه! یادت نمیاد؟

تن دخترک یخ زده و ترس بیشتری در نگاهش رخنه

کرد. چرا به یکباره اینگونه عصبی شده بود؟

خاویر به سمتش خم شده و با حرص لب زد.

- من چقدر دنبال تو اومدم دختر، من زنی که عمرش
و برام حروم کرده بود و ول کردم و چسبیدم به تو!
به تویی که هیچیت شبیه من نیست. من دست
خودم نیست، آدم گستاخی مثل تو دلم و می‌زنه!
من... اره من اومدم اول، اما الان میفهمم اون حس
فقط از سر عذاب وجدان بود!

اشک از چشمهای آیه نشسته و متعجب سر تکان
داد.

خاویر دستش را از بالا تا پایین کشیده و به تیپ
دختر اشاره کرد.

- این چیه؟! همچین خودتی ریختی بیرون که
خجالت میکشم کنارت راه برم!

- مگه پوشش نشون دهنده شخصیت آدمه؟! این که تفکرات عهد بوقیه!

مرد سری تکان داد و با عصانیت پوزخند زد.
نگاهش و حرکاتش، به خوبی نشان دهنده حرصی بود که درونش را به جوش و خروش انداخته بود.

دستی به ریش هایش کشید.
- باشه گیریم که تیپ و قیافه مهم نی!

جسارت نگاه دخترک، اندکی کناره گیری کرده و گویا از این حال مرد واقعا ترسیده بود.

دستش هایش مشت شدند و خاویر قدمی دیگر جلو رفت.

با اخم های دوباره جان گرفته، لب زد.

- من اومدم دنبالت، اما تو پی مهمونی و هرزه بازی
رفتی! تو رفتی دنبال مست کردن و بغل دست
پسرای دیگه گشتن! غیر اینه؟



#پارت_۲۲۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

آیه دستش را جلو برده و مچ دست خاویر را گرفت.

- میگی بخاطر اینا دور شدی؟

سریع دستش را کشید و با صدایی رعشه گرفته از خشم، بدون توجه به موقعیتی که داشتند، هوار کشید.

- گفتم دست نزن! معلومه که واسه اینا دور نشدم.
من فقط با این چیزا به حس واقعی خودم پی بردم.
پی بردم که نسبت به تو فقط حس عذاب وجدان داشتم! چیزی که این عشق و زنده نگه داشته بود، عذاب وجدان بود. اما وقتی نزدیک شدیم دوباره، فهمیدم تو همونی! تو با همه سریع گرم میگیری...
تو بخاطر عشق منو به خودت نزدیک نکردی، تو چون برای نگه داشتن آدما چیزی جز عرضه‌ی خودت نداری، واسه منم لخت شدی تا پایبند کنی!

آیه سری تکان داد و با دلخوری زمزمه کرد.

- پس که اینطور!

مرد بدون توجه به صورت رنگ پریده از شوک آیه،
با قدم‌های سریع از آنجا دور شد.

او در این لحظه، تنها زهرایش را میخواست...
زهرایی که بعد از سالها قدرش را دانسته بود! تنها
زنی که می‌توانست درون متلاطم و متلاشیش را
آرام کند!

°.

°.

شیر را گرم کرده و درحالی که درون لیوان
می‌ریخت، به آرامی همراه آهنگی که از تلویزیون
پخش میشد، شروع به آواز خواندن کرد.

اما این زیاد طول نکشید و با ورود معراج به
آشپزخانه، صدایش قطع شد.

لبخندی به روی پسرک زد و شالش را روی موهایش
کشید.

پسرک دستی به صورت خسته و گرفته‌اش کشید و
نفسی سنگین را یک ضرب رها کرد.

- حالت چطوره؟



#پارت_۲۲۳

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

سینی به دست به سمتش برگشت و لبخندی ملیح
بر لب نشانده. مگر دور از خاویر می‌توانست خوب
باشد؟!

زبانی بر لبش کشیده و سر به زیر انداخت.
- خوبم.

خواست به سوی پذیرایی برود که معراج سر راهش
قرار گرفت.

با نگاهی متأسف و غمگین صورت بی‌نقص زن را از
نظر گذرانده و با حسرت زمزمه کرد.

- حیف نیست واسه اون بی شرف غصه میخوری؟

بغض به گلویش چنگ زده و چشمهایش را از نگاه

خیره و عمیق پسرک دزدید.

- نگو اینارو! خاویر هنوزم شوهرمه.

معراج سری تکان داد و به گوشه‌ی درگاه آشپزخانه
تکیه داد.

چشمهای آبی رنگش را هاله‌ای از اشک در برگرفت و
دردمند لبخند زد.

- اونو دوس داری هنوزم!

- میخوای نداشته باشم؟

این را درحالی گفت که نگاهش با خشم به پسرک
بود و لحنش کاملاً عاصی بود.

پسر سر تکان داد و به آرامی از آشپزخانه بیرون
رفت.

اما قبل از اینکه کامل خارج شود، حرفش را زد.
- کاش اونم دوست داشت!

خورد شدن قلبش را حس کرد و ناخودآگاه
چشمهایش درشت شد.

شاید اولین کسی بود که اینگونه واقعیت را به
رویش آورده بود، بدون هیچ ملایمت و ایما و
اشاره‌ای!

واقعیتی که همیشه از آن فراری بود، معراج در
صورتش کوبیده بود!

به آرامی سینی را روی میز ناهار خوری گذاشته و
یکی از صندلی‌های چوبی را عقب کشید.

تن لرزانش را روی صندلی انداخت و چشم بست.

دستهای سرد شده‌اش را به چشمهایش کشید و
چندبار عمیق نفس گرفت.

چشمهای لبریز از اشکش را به رو میزی دوخت و
آرام با خودش زمزمه کرد.

- یعنی دلت تنگ نمیشه اصلاً؟!

به آرامی دست روی قلب خودش گذاشته و یک
قطره اشک از چشمش چکید.

- تورو نمی‌دونم، اما قلب من از دلتنگی داره تیکه
پاره میشه!



#پارت_۲۲۴

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_آن

لبهایش لرزید و گردن سنگین شده‌اش را روی
دستش گذاشت.

همینکه خواست چشم ببندد و یک دل سیر گریه کند
، دستهای کوچک گندم را روی بازویش حس کرد.
- خاله!

اشک‌هایش را به سرعت پاک کرده و گلویی صاف
کرد. لبخند بر لب‌نشاند و به چشمهای درشت و
معصوم دخترک نگاه کرد.
- جان دلم؟

گندم لبش را غنچه کرده و با ناراحتی زمزمه کرد.

- امشب هم پیش تو میمونم؟ آخه بابایی شبها خیلی داد میزنه تو خواب، می ترسم ازش!

اخم بر ابرو های زهرا نشست و با تعجب کامل به سمت گندم برگشت. پدر کودک مریض بود و بخاطر آتش سوزی که چندسال پیش رخ داده بود و از قضا همسرش را در این حادثه از دست داده بود، مریض شده و آدمی بالغ و هوشیار نمانده بود!

زهرا با ناباوری سوال کرد.

- تو... تورو پیش بابات نگه میدارن یا عمو معراج خاله جان؟

لبش را جلو داد و با حسرتی کودکانه نفسش را آزاد کرد.

- پیش عمو جونم، اما خب بابایی خیلی بلند داد
میزنه و گریه می‌کنه!

زهرا با مهربانی بر موهای نرم و طلایی رنگش دست
کشید و سر تکان داد. به لیوان شیر اشاره کرد.

- اینو بخور تا من از عمو و بابا بزرگ برای موندنت
اجازه بگیرم، باشه؟

گندم با خوشحالی کف زده و زن به سرعت به
پذیرایی رفت.

نیم نگاهی به عمو نادر کرده و به سوی معراج که
جلوی پنجره ایستاده بود رفت.

- معراج!

مرد در جایش تکانی خورده و به سویش برگشت.

هرچقدر هم زهرا از او غافل باشد، باز هم قلب
عاشق او نمی‌توانست دلخور شود و نامهربانی کند!
- جانم؟



#پارت_۲۲۵

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا با همان جدیت، سوال کرد.

- داداشت باز حالش بد شده؟

پسرک با ناراحتی سر تکان داد و دوباره به زهرا

پشت کرد.

- نزدیک سالگرد زنش اینطوری میشه! واسه چی میگی؟

زهرا دوباره به نادر نگاه کرد که صدایش بیدار نکند و آرامتر حرف زد.

- آخه گندم ترسیده... من دلم نمیاد به عمو نادر چیزی بگم، اما بچه خیلی داره پیش شما اذیت میشه! امشب و بذارید خونه من بمونه، تا یکم وضعیت ناصر آقا بهتر بشه.

معراج به پدرش که روی زمین خوابش گرفته بود نیم نگاهی کرده و سر تکان داد.

- بمونه.

زهرآ تشكر كرده و با خوشحالي به سمت چرخ
خياطي گوشه‌ي اتاق رفت.

يك ماه پيش كه ساعد و دوست دخترش به اينجا
آمد، خانواده عمو نادر زير پر و بالش را گرفتند و حا
لا او به قدری مديون اين خانواده بود، حاضر بود تا
قيامت هوايشان را داشته باشد.

خانواده آرام و بي آزاري كه مثل پدر و برادر خودش
مواظبش بودند و با ها غم و اشك او، درد كشيده و
هم دردي كرده بودند!

بجز معراج... معراجي كه بعد از آن همراهي كردنها،
حالا نگاه ديگري داشت!

اما مگر مهم بود براي زهرا!؟

زهرا هنوز هم تمام زندگيش، تمام ساعت هائيش،
حتي هم دم و بازدم و هر پلك زندنش را با ياد خاوير

سپری میکرد.

زنی که هر روز عاشق تر و دلتنگ تر میشد، برایش
عشق معراج چه اهمیتی داشت!؟

با سایه افتادن روی پارچه‌ی جلوی دستش، نگاهی
به سوی معراج برگشت.

مرد به ساعت اشاره کرد.

- وقت خوابه، چرا باز پای این کوفتی نشستی!

خواست جوابش را بدهد که صدای نادر به گوش
رسید.

- معراج بابا... ما نریم خونه؟

پسرک نفسش را با کلافگی آزاد کرد و به سوی
پدرش برگشت.

- چرا بریم بابا توهم خسته‌ای.



#پارت_۲۲۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویای_احمدی_ان

به آرامی سیگارش را تکاند و نگاه سردش را به
صورت فرید دوخت.

فرید همانگونه که داشت تلفنی صحبت میکرد، پلک
محکمی رو به خاویر زد.

اما دلِ خاویر نا آرام بود، دلش زهرایش را
میخواست و می‌دانست با این پرس و جو کردنهای
فرید، سخت است به جایی رسیدن!

با نشستن فرید، گلویی صاف کرد و سوال کرد.
- چی شد؟

مرد موبایلش را سوی خاویر گرفت.
- این شماره پلاک اون شب از دمِ خونه شما زهرا رو
سوار کرده.

خاویر موبایل را گرفته و با دقت به شماره پلاک
نگاه کرد.

به ناگهان تنش سرد شده و سیگارش را در

جاسیگاری پرت کرد. از جایش برخاست و غرید
- من میدونستم این بی وجود یه دَخلی توش داره!

فرید با تعجب بازویش را چنگ زد.
- کیو میگی؟ این پلاک و می شناسی؟! من گفتم
استعلام بگیره!

خاویر پوزخندی زده و بازویش را کشید.
- میشه نشناسم! ماشین واسه داداش ک.و. نیمه!

دهان مرد از تعجب باز ماند و خاویر با عجله از
قهوه خانه بیرون زد.

فرید هم مکث نکرده و سریع به دنبالش رفت.
با اینکه یکی اسمش را داد زد، سریع سوار ماشین

شد.

با اینکه می دانست بعد تر کلی حرف پشتش ردیف
میشود و می گویند فرید مولایی جواب طرفدار
نداده، باز هم خاویر را در این حال تنها نگذاشته و
همراهش شد.

این نگاه قرمز شده و دستهایی که به فرمان فشرده
میشد، نشان از خبر خوبی نمی داد!



#پارت_۲۲۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

همانگونه که لباسها را مرتب میکرد، به روی گندم
لبخندی زده و سوال کرد.

- چرا ساکتی امروز خوشگلم؟

گندم لبهای کوچکش را جمع کرده و شانه بالا
انداخت.

زهرا از کارش دست کشیده و با نگرانی سرش را
جلو برد.

- نمیخوای به خاله بگی چی شده؟

دخترک چشمهایش را بست و با بغض زمزمه کرد.

- خواب دیدم میخوای منو تنها بذاری!

زن اخم ریزی کرده و قلبش خالی شد. اینکه خودش
هم خواب دیده بود به خانه برگشته، چیز خوبی بود
یا بد؟!

به آرامی دستش را روی قلبش گذاشته و ضربان
تندش موجب شد که بیشتر بترسد.

توان برگشتن داشت؟

هرگز.... هیچ وقت قرار نبود این آرامش را به
برگشتن پیش آدمهایی که تمام عمر او را پس زده‌اند
عوض کند!

با این فکر، لبخند زده و مطمئن جواب گندم را داد.
- من جایی نمی‌رم کوچولوم. همینجا می‌مونم تا تو
بزرگ بشی.

گندم کودکانه ذوق کرده و سریع از جایش برخاست.
محکم گردن زهرا را گرفته و چندبار پشت سرهم
بوسه بر گونه‌اش زد.

اما چیزی در وجودش حرفش را انکار میکرد!

به سختی سعی کرد که اخم بر ابرو نیاورد و غمی
که بر دلش سایه انداخته بود را نشان ندهد.

چند تقه به در خانه زده شده و گندم به سویش
رفت.

- من باز میکنم خاله زهرا...

زهرا با لبخند سر تکان داد و با دست و پایی یخ زده
از جا بلند شد.

با شنیدن صدای عمو نادر، ناخودآگاه نفسی آسوده
کشید و به سوی در رفت.

مرد با مهربانی قابلمه‌ای که دستش بود را به سوییچ
گرفت و پس از جواب دادن به سلامش، لب زد.
- شیر آوردم گرم کنی دخترم.



#پارت_۲۲۸

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا با قدرشناسی تشکر کرده و تعارف کرد که برای

چایی داخل بیایید.

اما نادر با خستگی لبخندی زد.

- نه بابا جان میرم یکم بخوابم. این پسر دیوونه
میخواست بیاد اما دیدم حالش خوش نیست گفتم
خاطر تورو هم مکرر نکنه.

زن با لبخند سری تکان داد و حرفی نزد.

چه می توانست به این پیرمرد که این مدت مثل پدر
برایش بوده بگوید؟!

وقتی بجز خوبی کاری در حقش نکرده بود، صلاح
نبود زشتی کار پسرش را سراو در بیاورد و حرفی
بزند!

به آرامی تشکر کرده و نادر هم خدا حافظی کرد و
رفت.

همینکه خواست در ببندد، گندم دامن چین دارش را گرفت.

- میگم خاله...

زن سوالی نگاهش کرده و لبخند زد. گندم شیرین لبخند زد و کف دستهایش را به معنی التماس بهم چسباند.

- میشه باهم بریم چشمه؟

زهرا در را بست. حال و هوای بیرون رفتن را نداشت!

این هم ناگهانی و نامعلوم هم روی حال همیشه پریشانش آوار شده و از هر زمان بدتر بود!

با دلجویی به موهای نرم دختر دست کشید.

- فردا میریم. من امروز باید کار کنم گلم.

سپس به میز خیاطی اشاره کرد.

- ببین کلی کار ریخته سرم، تازه دو ساعت دیگه
میرم رستوران...

کودک با اینکه ناراحت شده بود، بوسه بر دست
زهره نشانده و موافقت کرد.

این بچه در سن کم، زیادی با درک و زیرک بود که
همیشه غم و شادی انسانها را می دید و مطابق با آن
قدم برمیداشت!

°°

°°

ساعد با بی‌خیالی نگاهی به صورت برزخی برادرش انداخت.

- می‌گم اطلاع ندارم که زنت کجاست! اره من اونو بیرون بردم از شهر، اما من خبر ندارم کجاست. بلیط برای کجا بود؟

خاویر دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی با خودش زمزمه کرد که دست به خطایی نزدند و فکر ساعد را پایین بیاورد.

ساعد به زخم صورتش اشاره کرد.

- قبلاً زدی، خوبم زدی... الانم راحت باش، عادت دارم.



#پارت_۲۲۹

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر دوباره با صدایی بلند هوار کشید.
- بهت میگم آدرس بده مرتیکه! چه گ...وهی داری
میخوری! آدرس بده و بعدش خفه شو...

ساعد قهقهه زد و سوی در خروجی رفت.

- ببخشید اما باید برم سرکار!

خاویر بدون توجه به هشدار فرید و آیرا، به سوی
ساعد یورش برده و از پشت او را گرفت.

روی زمین پرتش کرده و بدون فوت وقت، خودش
روی شکمش نشست.

دستهای نیرومندش را دور گردنش حلقه کرد.
با صورتی قرمز شده و چشמהایی از حدقه بیرون
زده از خشم، فریاد کشید.

- آدرس بده!

ساعد چشماهایش درشت شد و سریع مچ دستش را
گرفت.

به سختی سعی می کرد هوا وارد ریه اش بکند و
دستهای خاویر را از گردنش جدا کند.

فرید به سرعت جلو رفت و با خشم روی بازوی مرد زد.

- داری پسره رو خفه می‌کنی ولش کن!

با نفس نفس ساعد را رها کرد اما هنوز روی شکمش نشسته بود و با چشمهای طوفانی نگاهش میکرد.

ساعد زبانی بر لبش کشید و چشم بست.

چندبار عمیق نفس گرفت و سپس با صدایی ضعیف لب زد.

- لعنت بهت داری چکار می‌کنی؟

دستهایش را کنار سرش کوبید و توی صورتش خم شد.

- زنمو می‌خوام نفهم! بهم آدرس میدی یا نفستو همینجا قطع کنم مرتیکه بیشرف بد ذات؟!

ساعد سعی کرد که تن برادرش را پس بزند و در همان حال، جوابگو شد.

- نمی‌دونم میگم! به من نگفت کجا میره.

خاویر دست در جیبش برده و موبایل ساعد را خارج کرد.

تلفن را مقابل صورتش گرفت و وقتی قفل را باز کرد، ساعد نفسش با خشم رها کرد و تنش را پس زد.

به سوی دستش یورش برده و خواست موبایل را چنگ بزند.



#پارت-۲۳۰

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویای احمدی-ان

خاویر سریع دستش را عقی کشیده و اسم زهرا را
در مخاطب هایش سرچ زد.

فرید بازوی ساعد را گرفته و او را وادار کرد که از
خاویر دور بماند.

از آن طرف به آیرا که گریه میکرد، اشاره داد به
اتاقش برود.

دخترک با اینکه نگران عاقبت این دعوا بود، بدون
هیچ حرفی به اتاقش رفت.

خاویر با دیدن اسم زهرا، اخمش اندکی باز شد.

سریع تماس گرفت و با لبخندی عریض از جایش بلند شد.

چشمکی رو به صورت قرمز شده و خشمگین ساعد زده و هشدار داد.

- زر مفت نمی‌زنی و ازش آدرس می‌خوای ها!

ساعد سری تکان داد و اشاره کرد جلو برود.

بوق‌هایی که در خانه می‌پیچید، استرس همه را بالا برده بود و خاویر هر لحظه بیشتر و بیشتر نفس‌هایش دچار تنگی میشد.

گویا از استرس و خوشحالی نفسش بند آمده و فاصله‌ای تا سگته کردن نداشت!

بالاخره موبایل جواب داده شد و صدای زهرا در خانه طنین انداخت.

- بله؟

ساعد گلویی صاف کرده و نیم نگاهی به فرید که با
اخم دستهایش را گرفته بود انداخت.

- سلام زهرا...

- سلام ساعد جان. چیزی شده که این وقت روز
تماس گرفتی؟

خاویر اخم کرده جلوتر رفت و به چاقویی که روی
کمرش بود اشاره کرد.

می دانست که از این روانی هیچ کاری بعید نیست،
پس با آرامش ساختگی ادامه داد.

زبانی بر لبش کشید. به ناگهانی چیزی به فکرش

رسید. سعی کرد خوشحالش را پنهان کند و نگاهش را از چشمهای تیز بین خاویر گرفت که متوجه نشود.

با عجله لب زد.

- آدرس میخواستم. نگرانت شدم، می‌خوام پیام از نزدیک حالت و ببینم.

زهره چند ثانیه مکث کرده و با تردید جواب داد.
- آدرس؟! یعنی...

دوباره مکث اندکی کرده و سپس با صدایی رسا تر جواب داد.

- نمیتونم ساعد جان. حالم خوبه نگران نباش. اگه چیزی لازم بود، بهت خبر میدم. الانم سرکار هستم، فعلا خدانگهدار.

فهمیده بود و این لبخندی کج روی لبِ ساعد نشاند.
خاویر هم به ناچار چاقو را برداشت و موبایلش را
روی زمین پرت کرد.



#پارت-۲۳۱

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

آیرا با نگرانی زیر سیگاری را برداشت و زمزمه کرد.

- از صبح دو بار این زیرسیگاری پر شده و من خالی کردم، داری با خودت چکار می‌کنی داداش!

خاویر با حسرت نفس سنگینش را آزاد کرده و فیلتر سیگاری که در دستش بود، از پنجره پایین فرستاد. هوای سرد به صورتش خورده و صورتش اندکی قرمز شده بود.

به آرامی پنجره را بست و سوی تخت خوابش رفت. حتی حوصله‌ی جواب دادن نداشت!

همینکه روی تخت دراز کشید، خواهرش نزدیک شده و دوباره به حرف آمد.

- داداش نمیخوای حرف بزنی؟ تا کی این وضعیت ادامه داره!

سرد و کوتاه جواب داد.

- تا وقتی پیداش کنم.

آیرا پوزخندی زد. با اینکه خاویر را اندازه‌ی پدرش دوست داشت و برایش قابل احترام بود، با زبانی برنده لب زد.

- الان یادت افتاده عاشقش بشی؟ تا وقتی اون عاشقت بود و داشت دنبالت می‌اومد، چرا قدر ندونستی؟! حالا که یه داغ بزرگ رو دلش گذاشتی، حالا که بهش ثابت شده نمیتونه جایی تو زندگیت داشته باشه و همیشه از این عشق بهش ضرر میرسه ، چرا تو عاشق شدی! این چه عدالتیه آخه؟

خاویر سر جایش نشست.

درحالی که چشمهای خسته و اخمویش به صورت غمگین آیرا بود، به در اشاره کرد.

- بیرون... حوصله‌ی زر مفت شنیدن ندارم!

دخترک سری تکان داد و به ناچار بیرون رفت.
خاویر دستهایش را در موهایش چنگ کرده و با کلا
فگی نفسش را آزاد کرد.

این سوال، ذهن خودش را هم درگیر کرده بود، چرا
باید بعد از اینکه دخترک را از دست داد، قدرش را
بداند و متوجه علاقه‌اش شود؟!



#پارت_۲۳۲

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

با خستگی قلنج گردنش را شکاند و خمیازه کشید.
از جایش بلند شد و چرخى به کمر خشک شده‌اش داد.

چند ساعت بود که بی‌وقفه دوخت و دوز میکرد و
حالا خستگی داشت جان‌ش را می‌گرفت!

البته این روزها اگر اینگونه خسته نمیشد، محال بود
خوابش بگیرد!

اگر جانی در تنش میماند، با فکر کردن به خاویر و
اشک ریختن از سر دلتنگی تسلیم میکرد!

روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داد.
چشمهایش را که بست، ناخودآگاه یاد اولین

بوسه‌اش با خاویر افتاد.

آن روز، بخاطر لجبازی با خاویر جلوی باران مانده بود و چند ساعتی در حیاط بود.

وقتی که شب شد، بدنش تب کرد و مریضی سراغش آمد!

خوب به خاطر داشت که آن شب هم اینگونه با خستگی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود.

خاویر مدام شماتتش میکرد و خودش هم با اینکه حلق و گلویش سوزش داشت، با لجبازی ادعا میکرد سرما نخورده!

خاویر کنارش نشسته بود و همینکه خواست تبش را اندازه بگیرد، زهرا او را پس زد.

- نكن من خوبم!

خاوير به آرامی سری تكان داده و مچ دستش را
اسير کرده بود.

دخترک را وادار به نشستن کرد و سپس به آرامی،
برخلاف خشم چند دقیقه پیشش، لب زده بود.
- فقط می‌خوام با زنم بشینم.

همیشه از نقطه ضعفش او را می‌زد، به خوبی
می‌دانست زهرا عاشق این بود زن خاوير سپهری
خطاب شود!

چقدر عشقی جاهلانه اما شیرین داشت!

خاوير او را نشانده بود و با نگاهی شیفته طور، به
لبهای قرمزش نگاه دوخت.



#پارت-۲۳۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با اینکه گرمای تن دخترک را از روی دستش حس کرده بود، میخواست به او ثابت کند مریض شده و باید به بیمارستان برود!

با حيله گرى و نگاه هاى خمار، به زن نزديك شده و لبهايش را بدون هيچ ترديد و مكثى، شكار کرده بود.

برای اولین بار، زیادی بدون مقدمه نبود!؟
چرا برای اثبات مریضی، باید او را ببوسد اصلاً؟!

هیچ وقت زهرا جواب این را پیدا نکرده بود! با
اینکه جوابی برایش نداشت، شیرین بودن کار
خاویر، این خاطره را برایش ماندگار کرده بود.

اولین بوسه، زیادی خشونت و عطش به همراه
داشت و زهرای نابلد، نتوانسته بود همراهی کند!

خاویر به نرمی جدا شده و لبش را پایین برده بود.
گردنش را چند مک زده و دم گوشش پیچ زده بود.
- داری تو تب میسوزی زرا!-

زیر دستش زده و با عجله به رخت خوابش رفته

بود. با پرویی کامل مریضی را انکار کرده و سریع
خودش را به خواب زد که مرد بیشتر از این پا
پیچش نشود!

فردای آن روز، وقتی خاویر هم به سرفه افتاد و
مریض شد، دیگر راهی برای انکار نداشت!
تنها از خودش و لجبازی هایش دلخور بود که این بـ
لا را سر پسرک آورده بود!

با خیس شدن گونه هایش، از فکر بیرون آمده و
گردن صاف کرد.

به آرامی دراز کشیده و چشم بر هم نهاد.

چشمهای خسته و سوزانش اجازه نمی داد بیشتر از
این بیدار بماند!

اما صورت خاویر، با تمام خستگی و بی‌میلش،
مدام جلوی دیدگانش بود و یک دم از فکرش
نمی‌رفت!

عشقی که در این دیار غریب هم دست بردارش نبود
، قلبی که نمی‌خواست این جدایی را باور کند و
زهرایی که برای فراموشی عشقش، دست به یک
خودکشی تدریجی زده بود!



#پارت-۲۳۴

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

لیوان آب را یک نفس سر کشیده و به سرعت از
جایش برخاست.

آیرا متعجب نگاهش کرده و پرسید.

- چیزی شده داداش؟

خاویر با اخم سر تکان داد.

جلو رفته و دست خواهرش را گرفت.

- ببین آیرا، من هنوزم به ساعد شک دارم. نمیتونم
به راحتی ولش کنم. مخصوصاً حالا که خوب فکر
کردم...

آیرا با خوشحالی لبخند زد.

- چیزی پیدا کردی یعنی؟

شانه بالا انداخت و با لحنی کلافه پاسخ داد.

- امیدوارم پیدا کرده باشم. اون روز وقتی ساعد از زرا آدرس خواست، دختره خیلی تعجب کرد! این نمیتونه واسه آدرس خواستن بوده باشه، ممکنه چون جای زرا رو می‌دونه و پرسیده، دختره تعجب کرده! نه؟

دخترک چند ثانیه مکث کرد و سری به تایید تکان داد.

- منطقی تره. میخوای ساعد و تعقیب کنی؟

سر تکان داد و آیرا با ناراحتی به بینیش چین داد.

- اما اون میخواد با دوس دخترش بره مسافرت... حتی قراره فردا صبح زود راه بیفتن. بعد از اینکه

برگشت، باید دنبالش بیفتی! چون دختره هم به
بهانه دانشگاه باهاش میره، فکر نکنم بتونن عقب
بندازن، پدر دختره آدم متعصبیه!

مرد پوزخندی زد.

- اصلاً... از همین لحظه باید زیر نظر بگیرمش.

آیرا لبخندی زد.

نمی‌توانست مانع خاویر شود، پس بهتر بود سکوت
کند.

با اینکه فکر نمی‌کرد ساعد همچین چیزی را پنهان
کند، نمیخواست حرفی بزند و امید برادرش را از
بین برد!

شاید بهتر بود که تا ته ماجرا برود و دلش آرام شود!

خاویر با چشمهایی که اندکی فروغ گرفته بودند، از جایش بلند شد.

گلویی صاف کرده و موبایلش را دست گرفت.

همانگونه که سوی در می‌رفت، شماره یکی از دوستای قدیمیش را گرفت.

نمی‌توانست خودش به تنهایی دنبالش بیفتد!



#پارت_۲۳۵

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

چایی را که روی میز گذاشت، مرد از گوشه‌ی چشم
نگاهش کرده و لبخند زد.

- خسته نباشی آبجی زهرا...

زهرا با متانت لبخند زده و خواست به سوی
آشپزخانه برگردد. اما مرد صدایش زد.

به ناچار برگشت و بدون توجه به خستگی و
دلشوره‌ای که داشت، با اشاره‌ی دست مرد، نشست.

منوچهر صورتش را از نظر گذراند.

- بهت خبر دادن بچه‌ها؟

- چه خبری داداش منوچهر؟

مرد با خوشحالی دستهایش را رو به آسمان بلند کرد.

- بالاخره ساعد و ژینا می‌خوان ازدواج کنن. ساعد می‌خواه برای اجازه گرفتن، فردا بیاد اینجا و با بابای دختره حرف بزنه.

زهره ابروهایش بالا رفتند و ناخودآگاه لبخندی عمیق بر لب‌هایش نشست.

برای ساعد خوشحال بود، پسری که این روزها مدیونش بود و این آسودگی را به او بدهکار بود.

منوچهر اندکی در صورتش خم شد.

- بنظرم قبل اینکه کارای عروسی و اینا شروع بشه، تو باید بری. ممکنه خاویر بیاد اینجا و...

زهرای سری تکان داد. بغض را قورت داد و از جایش برخاست.

- درسته داداش... ممنونم که خبر دادی.

اینبار بدون تعلل، راهی آشپزخانه شد.
همینکه از نگاه‌ها دور شد، چشمهایش شروع به
باریدن کردند.

زهرایی که تمام عمر دنبال عشق خاویر بود، حال
باید فرار میکرد؟

اصلا اگر خاویر هم دلتنگ شده باشد و او را
فراموش نکند چه؟!

با حسرت نفسش را رها کرده و همان لحظه صدای
مشتری به گوشش رسید.

اشکهایش را پاک کرده و لبخندی زورکی بر لب
هایش نشانده.

دوباره نقاب بی‌خیالی زده و به کارش مشغول شد.
کار کردن اگر نبود، قطعا فکر و خیال او را سخته
میداد.



#پارت-۲۳۶

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

حسش اینبار فرق میکرد، اینبار با هر قدم جلو رفتن،

حس می کرد که به زهرایش نزدیک میشود.
نگاهی به صالح که کنارش داشت چرت میزد
انداخت و ضربه‌ای به بازویش زد.
- پسر داری میخوابی تو؟

خمیازه کشید و سری تکان داد.
- چیه داداش خو؟ این داره با دختره میره سفر، چه
دخلی می‌تونه به عیال تو داشته باشه!؟

خاویر سری چپ و راست کرده و حرفی نزد.
هرچه میخواست بگویند، حسش در این لحظه
نمی‌توانست به او دروغ بگوید!
مطمئن بود که اینجا آمدن ساعد، ربطی به زهرا
دارد.

°

°

روستای حیران، جایی که زهرا همیشه دوست داشت!

جایی که بارها گفته بود آرزوی زندگی در آن را دارد!
چرا قبل از به ذهنش نرسیده بود؟

با خستگی چشمهایش را مالید و به تابلو خیره شد.
پوزخندی زده و نفس سنگینش را رها کرد.

ماشین ساعد را در آرامش تعقیب کرده بود و اینکه
برادرش چیزی نفهمیده بود، برایش برگ برنده بود!

صالح با اخم اطراف را نگاه کرد.

- دیدی گفتم واسه سیاحت اومده این پسر!

مرد سری تکان داد. به هیچ عنوان نمیخواست با مزخرفات صالح سرگرم شود و تنها تمرکزش روی این بود که به درستی ساعد را تعقیب کند.

همینکه ساعد توقف کرد، خاویر هم ایستاد و کمی ماشین را دور کرد.

با پیاده شدنشان، اخم ریزی کرده و دقتش بیشتر شد.

صدای قلبش چه می گفت؟ این ضربانهای تند شده، خبر از زهرایش میداد؟!





#پارت-۲۳۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی-ان

دستش را مشت کرده و به آرامی چپ سینه‌اش
کوبید.

این ناآرامی را اولین بار بود حس می‌کرد!؟
حتی اگر قبل تر هم حس کرده باشد، اولین بار است
اینگونه عیان دلش بی‌تاب شده و استرس گرفته
است!

صالح از ماشین پیاده شد و نگاه خاویر سمتش
برگشت.

به رستوران اشاره کرد و خاویر هم با سر تایید کرد.
داخل رستوران به خوبی از آنجا معلوم نبود و صالح
هم میخواست از نزدیک دید بزند.

چند دقیقه بعد، مرد با صورتی آویزان برگشت و
سوار ماشین شد.

- زن داداش نبود... میدونستم من!

صدای قلبش چه پس؟!

به سختی آب دهان قورت داده و لبخندی زد.

- برمیگردیم.

صالح با اینکه دلش به حالش سوخته بود، لبخندی

زده و حرفش را با سر تایید کرد.

برگشتن درحالی که قلبش اینجا بود و حسش
می گفت نزدیک زهرا است، سخت ترین انتخاب بود!
اما اگر میماند، غرورش خشه دار میشد!

امان از امیدی که به ناامیدی بدل میشود. کاش از
همان اول، هیچ امید واهی در دل آدم شکل نگیرد.

°°

°°

ساعد نگاهی به خانه انداخت و سپس لبخندی به
روی زهرا زد.

- خوبه کم کم داری جاگیر میشی...

زهرا تشکر کرده و درحالی که پیش دستی جلوییشان می گذاشت، آرام زمزمه کرد.

- اما باید برم دیگه!

ژینا با اخم کمی به سویش متمایل شد.

- کجا بری آبجی؟ نکنه کسی اذیتت کرده؟!؟



#پارت_۲۳۸

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهره سری چپ و راست کرد و خودش هم نشست.
ظرف میوه را به سمتشان سوق داد.

- امروز با داداش منوچهر صحبت کردیم، گفت
میخوایید ازدواج کنید. اگه شما بخوایید عروسی
بگیرید، قطعا خاویر باید برای خواستگاری و
مراسمات بیاد... اینجوری یکم سخت میشه پنهون
موندن ازش چشمش!

ساعد سری به تایید بالا و پایین کرد و ژینا با
ناراحتی دست روی دست زهره گذاشت.
- چرا میخوای ازش فرار کنی؟ اصلا حال و روزش
و دیدی که میخوای فرار کنی آبجی!؟

زهرآ نگاه به پنجره دوخت که اشکهای حلقه زده در
چشمهایش او را رسوا نکند.

- این به نفع هردوی ماست... زندگی ما دیگه
زندگی نمیشه! هیچ وقت زندگی ما یه زندگی عادی
نبوده ژینا جان، بهتره خودم و گول نزنم و واسه
عذاب وجدان خاویر، دوباره خودم و اسیر یه
زندگی زورکی نکنم. من تازه دارم از مادر و پدرم دل
میکنم، تازه دارم به دوری عزیزانم عادت میکنم.

نفسی تازه کرده و دستش را کشید.

- لطفاً با حرفات منو سرد نکن.. من مطمئنم دور
موندن از خاویر، تصمیم اشتباهی نیست.

ژینا لبخندی زد و دیگر حرفی بر لب نیاورد.

صلاح زندگی هرکس را خودش می دانست! اگر
بیشتر از این دخالت میکرد، منظورش را اشتباه
متوجه میشد و بیشتر دلخوری پیش می آمد.
بهتر بود اجازه دهد که زهرا خودش تصمیم بگیرد.
اما دخترک دلش به حال خاویر عاشق می سوخت!
بنظر او، هر آدم عاشقی، لیاقت یک فرصت برای
جبران را داشت!



#پارت_۲۳۹

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

بافت را روی دوشش انداخته و بدون ایجاد سر و صدا، از خانه بیرون رفت.

هوای سرد موجب شد که به خودش بلرزد و لب زیرینش را به دندان گرفت.

همینکه خواست به دیوار تکیه دهد، صدای خش خش پایی را پشت سرش شنید.

به سختی آب دهان قورت داده و ناخودآگاه ترس به دلش نشست.

چندبار بسم الله گفته و چشمهایش را محکم بهم فشرد.

خودش را لعنت فرستاد که در این وقت شب بیرون آمده است!

با نزدیک شدن صدای پا، نفس‌هایش از ترس به
شمارش افتاد.

اما... اما عطر آشنایی که به مشامش رسید، به
یکباره دلش را آرام کرد.

صدای خاویر که به گوشش رسید، حس کرد قلبش
به یکباره فرو ریخت و سوزشی در معده‌اش حس
کرد!

به آرامی به سمتش برگشت. نگاهش مردد و ترسیده
روی صورت مرد چرخید و دست‌هایش گوشه‌ی
بافت را چنگ زدند.

آدم طی یک ماه و چند روز، می‌تواند انقدر شکسته
و درمانده شود؟!؟

چشمهای گود افتاده، ریشهای بلند شده و لبهای
خشک و ترک برداشته!
این آدم با لباسهای اتو نشده و شلخته، خاویر او
بود!؟

مرد لبخندی کج بر لبش نشانده.
- زرام!

چانه‌ی زهرا لرزیده و ناباور نگاهش کرد. خاویر
اینجا را چگونه پیدا کرده بود!؟
مرد قدمی جلو رفته و لبخندش عمق گرفت.
- حسم دروغ نبود! اینجا بودی تو...

زهرا پلک محکمی زده و اشک هایش ریختند.

مرد عاجز جلوتر رفت.

- یه چیزی بگو!



#پارت-۲۴۰

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا دستی به صورتش کشید. به سختی آب دهان
قورت داد.

چندبار نفس عمیق گرفته و سپس نگاهش به
چشمهای خاویر دوخته شد.

- چرا اومدی اینجا؟ من از تو فرار کردم!

اخم های مرد قیام کرده و یک قدمیش رفت.
با جدیت صورت رنگ پریده ی زن را واریسی کرد.
- اون پسری که از صبح پیشته کیه؟

دهانش با تعجب باز ماند. جای احوالپرسی و نگران
شدن، اولین سوالش این بود!؟
پوزخندی زده و با تأسف سری چپ و راست کرد.
- یعنی چی خاویر! اومدی واسه حساب پس گرفتن!
؟

مرد بازویش را چنگ زده و دنبال خودش دخترک را
کشاند.

قلب زهرا تند تر از هر زمان می تپید و با ناباوری به
خاویر نگاه میکرد.

مرد او را گوشه‌ی حیاط کشاند و در گوشه‌ای
انداخت.

تنش را سدِ راهش کرد و سپس با حالتی جنون گونه
، دخترک را در آغوش کشید.

عمیق عطر تنش را به ریه فرستاد و دم گوشش
زمزمه کرد.

- بگو کی بود!

- صاحب کارم بود خاویر...

وقتی نفسهای داغش را روی گردنش حس کرد،
سینه‌اش سنگین شد.

به سختی نفسش بالا آمده و لب زد.

- خاویر چکار می‌کنی ولم کن! نصف شبی زده به

سرت؟

به قدری حرکات مرد سریع و مضحک بود که حس
می کرد خواب است و هیچ کدام واقعیت نیست!
کاش خواب باشد و سریعتر بیدار شود!
اما حس گرمی لبهای مرد روی گونه اش، به قدری
واقعی بود که خواب بودنش محال بود!



#پارت-۲۴۱ و #پارت-۲۴۲

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا با چشم‌های ترسیده نگاهش کرد و عاجز لب
جنباند.

- نکن! منو از کجا پیدا کردی تو؟

خاویر پوزخند زد و سرش را دم گوشش برد. نرم و
آهسته پایین لاله‌ی گوشش را بوسه زد.

- میخواستی این خنگِ خدا تورو پنهون کنه؟! فک
کردی می‌تونه؟

زن نفسش را با درماندگی رها کرد و سر تکان داد.
- میشه ولم کنی! اینجوری دارم اذیت میشم خاویر!

- اومدی اینجا که چی بشه زرا؟

برای شنیدن اسمش از زبان مرد دلتنگ بود! دلتنگ
لحن گفتنش و گرمی صدایش بود!

چند ثانیه مات مانده و سپس آرام جواب داد.

- اومدم که تمومش کنم.. زندگی ما جایی برای
درست شدن نداره! یکبار برای همیشه باید یکمونه
می‌رفت و این عذاب تموم میشد.

خاویر پوزخندی زد.

- فک کردی اجازه میدم زنم خونه مردم زندگی کنه
و پیش مردای دیگه کار کنه!؟

- من زنت...

گرم شدن لبهایش و بیشتر فشرده شدن تنش با

دیوار، مانع ادامه حرفش شد.

حرکات لبهای داغش زن را ترغیب میکرد که همراهی کند، اما به سختی و با مشتش کردن دست هایش، جلوی خودش را گرفت.

خاویر با دلتنگی لبش را به کام کشیده و عمیق و طولانی لبهایش را به بوسه دعوت کرد.

بوسیدنش انقدر طول کشید که نفسهایش رفت و با نفس نفس دست کشید.

پیشانیاش را به پیشانی زهرا تکیه داد.

- جمله رو تموم کن تا زیونت و از حلقومت بکشم بیرون دختر!

اشکهای زهرا روی دستش ریختند و پلک بهم فشرد.

- دوس نداری منو دیگه؟

زن پوزخندی زد. این زن با تمام دردی که روی دلش
سنگینی می‌کرد، با تمام درماندگی و رنج دیدگیش،
باز هم خاویر را دوست داشت!
- کاش دوست نداشتم!

نور امیدی در قلبش زنده شد. با خوشحالی جدا شد
و به چشمهای گریان زهرا خیره ماند.
با عجله اشکهایش را پاک کرد.
- نکن زرام...

- من نمی‌خوام این زندگی رو خاویر! چکار کنم که
باورت شه؟

مرد در موهایش چنگ زد.

باید برای ماندنش چکار میکرد؟ تنها یک راه داشت، چیزی که ساعت‌ها به آن فکر کرده بود!

گلویی صاف کرد و صورتی جدی به خود گرفت.
- قبول میکنم، حتی بدون یک ذره مخالفت و کاملاً
توافقی جدا بشیم. اما...

زهره با تعجب نگاهش کرد. همینقدر راحت
میخواست همه چیز تمام شود؟!

مرد دوباره نزدیک شد و فاصله را خاتمه داد.
با ابرویی بالا داده و لبخندی معنادار، ادامه داد.
- اما شرط دارم.

زن سری تکان داد. بغض به گلویش چنگ زد اما به
سختی دهان گشود.

- چ... چه شرطی؟!

خاویر یک دستش را یک سمت صورت زهرا
گذاشت. نگاه داغ و دلتنگش روی اجزای صورتش
چرخید و با حسرت نفسش را آزاد کرد.

دوباره روی خم شد و بوسه‌ای بر گوشه‌ی چشمش
کاشت.

- اگه بخوای دوباره در بری، منم شکایت میکنم...
خودتم می‌دونی راحت میشه از راه قانونی تورو به
خونه بگردونم. درسته سابقه دارم، اما دوست و
آشنا هم کم ندارم که بشه تورو محکوم کنم! اصلا
کدوم وکیلی ت *خم می‌کنه علیه من پرونده
تشکیل بده؟!



#پارت-۲۴۳

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

زهرا خودش هم به خوبی می دانست که اگر کار به دادگاه و قانون برسد، قطعاً خاویر پیروز میشود! به قول خودش سابقه دار که بود، اما نفوذ داشت. وکیلی هم نبود که بخاطر یک پرونده طلاق همچین مصیبتی را تحمل کند. به خوبی می دانست اگر

اینبار کسی همچین جرأتی پیدا کند، بلایی بدتر از
وکیل قبلی سرش می‌آید!

زهره نه پول کلانی داشت که کسی را وسوسه کند،
نه دلش راضی بود کسی بخاطر او اذیت شود یا
آسیب ببیند!

گلویش که از استرس گرفته بود را صاف کرد.

- اگه فرار نکنم چی؟ قبول می‌کنی طلاق بدی؟!
یعنی شرط طلاق دادن توافقی چیه!؟

خاویر لبخندش عمیق شد و چشمهایش برق زد.

- شرط... شرط من خیلی ساده است، فقط می‌خواهم
یک هفته زنم باشی. یک هفته واقعا زن و شوهر
باشیم. این زن و شوهر واقعی!

ابروهای زهرا به اخم دعوت شد و با عصانیت
پوزخند زد.

- یعنی چی! منظورت چیه واقعی زن و شوهر
باشیم! مگه الان ازدواج ما واقعی نیست؟

مرد شانه بالا انداخت و فاصله گرفت.

- هستیم؟ اصلا بودیم تا حالا؟! خودتو نزن به
نفهمی زرا... ما سالها مثل دوتا همخونه بودیم!

زن دوباره به گریه افتاد و با صدایی بغض آلود
حرفش را تایید کرد.

- آره خب... فقط شبای مستی به سرت می زد
همبستر زنت بشی!

نگاهش را گرفت و چند قدم دور شد.
به خودش لرزید و با همان صدای عاجز، ادامه داد.
- هر غلطی می‌کنی بکن، طلاق توافقی ارزونی
خودت!

- پشیمون میشی... این یک هفته است، اما اون یک
عُمره!

زن چند ثانیه نگاهش کرده و سری به معنای نه چپ
و راست کرد.

- میخوای یه هفته خودمو بهت بفروشم و همخوابه
بشم برات؟ کور خوندی خاویر خان! یک عمر باشه،
حداقل عزت و شرفم حفظ شده!
از اینجا هم سریعتر برو...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE



#پارت_۲۴۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

مرد با عجله مچ دست را گرفت.

- چه فروشی چی داری زر زر می کنی تو! مگه بهت دارم پول میدم؟

با دلخوری به چشمهای جدی خاویر خیره ماند.

سعی کرد که اشک هایش را کنترل کند و سپس لب زد.

- چه فرقی داره وقتی خودمو معامله میکنم؟! توی دادگاه محکوم بشم سنگین ترم حداقل!

خاویر سری تکان داد.

- هر جور راحتی... اما یه دونه مرد دور و برت ببینم زرا، چنان می زنمش ننه باباش هم نتونن بشناسن! صاحب کار و صاحب خونه و اینا چرت و پرتا سرم نمیشه، نر جماعت دورت ببینم باید بشینی فاتحه بخونی براش! بیس چاری آدامام دور خونه هستن، کج قدم برداری، قلم میکنم پاتوا!

زن چند ثانیه با تعجب نگاهش کرده و سپس دستهایش را جلوی صورتش بالا گرفت.

با حرص و عصبانیت، محکم شروع به کف زدن کرد.

- آفرین آقای سپهری! باریکلا خوش غیرت... بهت
تبریک میگم که انقدر به زنت اعتماد داری!

پوزخند زد.

- زنی که راحت چند ماه از خونه و زندگیش دور
بمونه، جای اعتماد نیست!

زهرایکه خورده چند ثانیه سکوت کرد. اما به
یکباره قهقهه زد.

- اون وقت مردی که سالها زن دیگه‌ای جز زن
خودش و بخواد چی آقای باغیرت؟! اون مرد قابل
اعتماد و آقااست؟

خاویر با تمام توانش هوار میکشد.

- نخواستم کسی جز تورو!

اینبار زهرا هم مثل خودش بدون ملاحظه هوار کشید.

- مگه منو خواستی؟ چه خواستنی وقتی ماهی یکبار هم بغلم نکردی! چه خواستنی که تا مریض نمی‌شدم یا دردی نداشتم نبود؟! کجاست اون زهرای سرحال و همیشه خندان؟ چکار کردی با دختری که با وجود همه‌ی دردهاش همیشه هوای خودش و داشت!

مرد عمیق نفس گرفت و همین‌که خواست جواب بدهد، صدای قدم‌هایی را گوششان رسید.

- زهرا... اینجا چه خبره؟ این آقا کیه!





#پارت-۲۴۵

#کوچه عطرآگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

خاویر با چشم به پسری که مقابلش بود نگاه کرد.
زهرا اشکهایش را پاک کرد و به سمت معراج
برگشت.

- چیزی نیست معراج، میشه بری داخل لطفاً.

خاویر با اخم دستش را گرفت.

- معراج؟! چرا باید صاحب کارت و به اسم صدا
بزنی!

پسرک با صورتی اخمو و حق به جانب جلو رفت.
سر تا پای خاویر را با دقت نگاه کرد.

- تو همون خاویر هستی... شوهر قبلی زهرا نه؟

ابروهای خاویر بالا رفت.

- کی گفته قبلی! کی همچین گ * وهی خورده!
؟

معراج در کمال آرامش لبخند زد.

- داداشت... گفت که دارید طلاق می‌گیرید!

- داداشم خیلی بیجا کرده با توی بچه ک

* ونی! زرا زنده و تا قیوم قیومت زن من
میمونه...

معراج پلک طولانی زد که حرف ناشایستی نزنند.

زهرا با نگرانی کامل به سمت خاویر برگشت.

- خاویر همیشه بریم داخل صحبت کنیم؟

سر تکان داد و آرام زهرا را پس زد.

مقابل معراج رفت و با سینه‌ی سپر شده و چشمهای قرمز نگاهش کرد.

معراج لبخندش را تکرار کرد.

- چیه خاویر خان؟ فکر کردی من از هیکل گنده و
الدرم بلدرم هات می‌ترسم!؟

خاویر یک ابرویش را بالا داد و زهرا با عجله
بازویش را گرفت.

- زندگیم نکن!

معراج متعجب نگاهش کرد و خاویر با چشم‌های
تنگ شده، به یکباره سرش را در صورت معراج
کوبید.

زهرا هین کشید و اینبار خاویر بدون اینکه امان دهد
، دست زن را گرفت و همراهش خودش به داخل
خانه کشاند.

زن به ناچار حرفی نزد که خشمش بیشتر نشود و
تنها دنبالش رفت.

خاویر در را محکم بست.

- برق این خراب شده کجاست؟

زهرا به سمتش رفت و دستش را از کنار تنش به

عقب رد کرد.



#پارت_۲۴۶

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

بعد از اینکه کلید برق را زد، به آرامی دستش را
عقب کشید.

مرد با چشم‌های تنگ شده خانه‌ی کوچکش را از نظر
گذراند و کلافه دستی در موهایش چنگ کرد.

- اون بی‌وجود کجاس پ؟

لازم نبود پرسد که منظورش کیست، مطمئن بود که
ساعد را میگوید!

- خوابیده... تو اتاق خوابیده. کارش داری؟

سری چپ و راست کرد.

- ئچ... انگار خیلی خاصیت داره که کارشم داشته
باشم! فردا بیدار شد، خط رو صورتش دوتا میشه،
گفتم بهش بگم!

زهره با چشمهای درشت شده نگاهش کرد.

- دیوونه شدی خاویر؟

سر تکان داد و چشمهایش را به نگاه زن دوخت.

- دیوونه کردی منو! از وقتی تو نیستی دیوونه تر
شدم!

زهرا با تمسخر خندید و حرفش را با سر تایید کرد.
دست به کمر زد.

- نمیخوای بری که منم بخوابم؟

خاویر به سمت میز کارش رفت.
با دقت و لبخندی دردمند به میز خیاطی نگاه کرده
و نفسی عمیق رها کرد.

- تو خونه هم کار می کنی؟

- اینطوری افکارم و آروم می کردم. اگه کار نبود،
دیوونه میشدم.

خاویر سرش را به سمتش چرخاند و از بالای شانه
نگاهش کرد.

- شکل من میشدی... بده مگه نه؟

شانه بالا انداخت.

چشمهایش را با خستگی مالید. پاهایش درد میکرد
از بس کل روز یا سر پا بود و یا مشغول خیاطی!
به آرامی روی زمین نشست.

- خاویر میشه بری فردا بیای؟ خوابم میاد...

مرد لبخندی زد.

- میخوای برم تا اون پسره کیف کنه؟!

- خودتم می‌دونی فقط صاحب کارمه ..خودتم
می‌دونی من جز تو به هیچ مردی نزدیک نشدم و
بهش اجازه ندادم نزدیکم بشه!

#پارت-۲۴۷

خاویر با سر حرفش را تایید کرد.
- اگه نمی‌دونستم که الان پسره تو میت خونه بود!

زهرا با تعجب خندید. به قدری وضعیت و حالشان
مسخره بود که خنده‌اش گرفته بود.

به آرامی روی زمین دراز کشید.

یعنی آمدن خاویر واقعی بود یا مثل هرشب قرار
بود از این خواب بیدار شود و دوباره دلتنگی هایش

گریبان گیرش شوند؟!؟

نفسی با حسرت رها کرد و خاویر هم پس از در
آوردن پالتویش، کنارش دراز کشید.
به بازویش اشاره کرد.
- بیا اینجا...

چشمهای دخترک روی هم افتاد و با صدایی ضعیف
جوابگو شد.
- آغوش تورو می‌خوام چکار؟

مرد آرام خندید و خودش دست به کار شد.
سرش را روی بازویش کشید و آرام پیشانی‌اش را
بوسه زد.

- چکار کردی که زرام انقد خسته است؟

زهرا خمیازه کشید و آرام خندید.

- از کی مال تو شدم اونوقت!؟

خاویر سرش را جلو برد و بدون مقدمه لبهایش را به دهان کشید.

اینبار به قدری حرکاتش وسوسه کننده بود که زن تاب نیاورده و با تمام خستگی و خواب‌آلودگیش، همراهیش کرد.

چقدر که دلتنگ همین لحظات بود!

لحظاتی که انگشت شمار در زندگی تجربه کرده بودند!

خاویر به آرامی کمرش را گرفت و بیشتر به خودش

نزدیکش کرد.

برای اولین بارش بود که اینگونه برای بوسیدن یک زن بی قرار و شعف زده بود!

دست داغش را زیر لباسش فرستاد و به نرمی کمرش را نوازش کرد.

زن لبهایش را جدا کرد و بدون آنکه چشم باز کند، زمزمه کرد.

- داری چکار می کنی خاویر؟ نکن!

مرد سری تکان داد. از جایش بلند شد و بعد از برداشتن پتو و بالشی که گوشه‌ی اتاق بود، برق را خاموش کرد.

کنار زن برگشت.

زهرا چشمهای خمارش را به سختی بیدار نگه داشته
بود و کنجکاو بهم خاویر خیره شده بود.



#پارت_۲۴۸

خاویر به نزدیکش رفته و با لبخندی کم رنگ،
کنارش نشست.

پلک طولانی زده و بالش را کنار سرش گذاشت.

دست زیر گردنش برده و سر زهرا را روی بالش قرار
داد.

به آرامی رویش پتو کشید.

چشم‌هایش با دلتنگی روی صورت زن چرخید و
سینه‌اش سنگین بالا و پایین شد.

- من... من میرم تو ماشین بخوابم.

همینکه خواست از جایش بلند شود، زن دست برده
و بازویش را گرفت.

- نرو... سرما میخوری، بمون همینجا بخواب تا
فردا.

خاویر سری تکان داد و نگاهی به دستش انداخت.

حتی برای دستهایش دلتنگ بود!

آدم عاشق اینگونه برای کوچک‌ترین جزئیات
معشوقه‌اش دلتنگ می‌شود!؟

خاویر سر جایش نشست.

زهرا دستش را برداشت و به آرامی پلک‌هایش را مالید.

بینی بالا کشید و لبخندی بر لبش نقش بست.

- برات رخت خواب بیارم؟

سری‌ود و راست کرد.

- پیش تو بخوابم؟ بغلم بمونی!

زهرا ناخودآگاه بغض کرده سر تکان داد. چرا بعد از آن همه عذابی که این مرد به جانش انداخته بود، باز هم مثل روز اول خاطرش را می‌خواست؟ چرا این عشق لعنتی تمام نمیشد! تا کجا قرار بود گریبان‌ش را بگیرد؟!

سرش را گوشه‌ی بالش برد و پتو را باز کرد.

- بیا.

خاویر پس از اینکه پیراهنش را از تن کند، به آرامی کنارم دراز کشید.

مردد دستش را باز کرد. اما می‌دانست که زهرا از کنارش ماندن مطمئن نیست، برای همین خودش کمرش را گرفت و به خود نزدیکش کرد.

- زرام!

چشمهای روشن زن به آرامی روی صورتش نشست. همان لحظه اشک به نگاهش هجوم برده و قلبش تیر کشید.

درمانده و عاجز زمزمه کرد.

- نکن خاویر، نکن.



#پارت_۲۴۹

با سر حرفش را تایید کرده و محکم زن را در
آغوشش اسیر کرد. چند بار موهایش را بوسید و به
آرامی شالش را از سرش برداشت.

بوی موهایش را چرا تا به امروز نفس نکشیده بود؟!
چرا این بوی بهشتی را تا به امروز حس نکرده بود!

دوباره بوسه بر سرش زد.

- یعنی جدا باشیم بهتره؟

دستهای زن به آرامی روی سینه‌ی پهنش به گردش در آمد و سر تکان داد.

- ما واسه کنار هم موندن نمی‌شیم که! درست نمیشه، عمو عذاب میدیم خاویر! شاید آدم هم نیستیم واقعا!

خواب از سرش پریده بود و تنها چیزی که حس می‌کرد، آرامشی بود که آغوش مرد به جاننش انداخته بود.

بر سینه‌ی مرد بوسه زد و با حس ضربانهای سریع قلبش، لبخند بر لب هایش جان گرفت.

به آرامی خودش را بالا کشید. تا جایی بالا رفت که
حالا چشم‌هایشان در یک راستا بود و بهم خیره
مانده بودند.

نگاه مرد لبریز از درماندگی بود و چشمهای گریان و
قرمز زن هم دلتنگی و عجز فریاد می‌کشید!

زهرا به آرامی یک سمت صورتش را نوازش کرد و
انگشت شستش را به زیر چشمش به آرامی کشید.
- لاغر شدی!

سیبک گلوی مرد تکان خورده و با لبخندی کج لب
زد.

- اما تو خوشگلتر شدی!

زهرا یک تای ابرویش را بالا داد و با زرنگی جواب

داد.

- من نگفتم تو زشت شدی که!

مرد سرش را اندکی جلو برد و درحالی که نگاهش
به لبهای نیمه باز زن بود، آرام تر پیچ زد.

- پس چی؟



#پارت-۲۵۰

زهرا هم ناخودآگاه کمی جلو رفت. نگاهش بین

چشمها و لبهای مرد گردش زد و نفس گرمش را روی
لبهای خاویر خالی کرد.

- نم...-

کلامش را بخاطر استرسی که نفس‌هایش را تند
کرده بود نتوانست کامل کند و با بی حوصلگی
خواست بلند شود.

اما خاویر سریع مهارش کرده و به تندی به آغوش
خودش برش گرداند.

حالا تنش روی سینه‌ی مرد افتاده بود و لب‌هایش
دوباره در یک سانتی لب خاویر بود.

اینبار مرد با بی‌تابی سر جلو برد و لب زیرینش را به
دهان کشید.

بوسه‌ی اینبار با بوسه‌های قبلی فرق داشت، گویا
اینبار یک راه طولانی را طی کرده بودند و هردو با
عطش و دلتنگی می بوسیدند.

مرد کمرش را فشرد و بعد از اینکه نفس‌هایشان یاری
نکرد، سرش را در گردنش برد.

عطر تنش را عمیق به ریه دعوت کرد و همانجا
زمزمه کرد.

- من دیوونه شدم از نبودت دخترا!

زهرا لبخندی زد. گویا در حالش خودش نبود و روی
حرکاتش فرمانی نداشت.

پایین رفت و بوسه‌ی نرمی بر لب مرد کاشت.

- چرا نیومدی پیشم پس؟

انگشت‌های داغش در موهای پریشان زهرا چنگ
شده و سرش را بلند کرد.

بوسه ای بر گردنش نشانده و جواب داد.

- تا پیدات کردم اومدم.

به دنبال حرفش با دلتنگی گردنش را مک زد و
دخترک به آرامی آخ گفت!

برای اولین بار اینگونه دلتنگ و بی‌تاب بودند!

بعد از سالها زندگی مشترک، اولین معاشقه‌ی واقعی
را تجربه می‌کردند!

زهرا دست زیر رکابی مرد برد و به آرامی بالا کشید.

از مرد جدا شد و منتظر نگاهش کرد.

خاویر بلند شد و بعد از در آوردن رکابی، به آرامی
جلو رفت.

نور مهتاب به نصف صورت دخترک خورده بود و
همین میل و رغبتش را بیشتر کرد.

جلو رفته و موهای زهرا را پشت گوشش فرستاد.
با نفسهای کشدار و سنگین، پیچ زد.
- مطمئنی؟

زهرا دست خاویر را گرفته و روی دکمه‌ی لباسش
گذاشت.

دستهای خودش هم دور گردن خاویر حلقه کرده و
به آرامی لبش را شکار کرد.

مرد همانگونه که بوسه‌اش را جواب میداد همراهی
میکرد، دکمه‌ها را آرام آرام گشود.

وقتی که کامل پیراهن باز شد، لبش را جدا کرد.



#پارت_۲۵۱

زن آرام نامش را صدا زد.

- خاویر...

مرد نگاهی به سینه‌ی برهنه‌اش که به سختی بالا و پایین میشد افتاد و به آرامی لباسش را کامل در آورد.

درحالی که دستش روی کمر داغش نوازش گونه بالا

و پایین میشد، جواب داد.

- جانِ خاویر؟

دستش بالا رفت و بند سوتینش را باز کرد.

زن کمی در خودش جمع شد و ناخودآگاه با خجالت چشم بست.

مرد به آرامی تنش را دراز کرد و خودش رویش خیمه زد.

بوسه هایش را روی چشمهایش و سپس گونه های زن کاشت و سپس دم گوشش نجوا کرد.

- پشیمون شدی که همراهی نمی کنی؟

پشیمان شدن؟ آنهم برای زهرایی که تمام عمرش منتظر بود این بیتابی و بی قراری خاویر را ببیند؟

آرام خندید و دستش را روی سینه ی مرد کشید و تا

روی شکمش پایین آورد.

به آرامی کمر بند مرد را گشود و نگاهش را به چشمهایش دوخت.

با اینکه اتاق نیمه روشن بود، قرمزی و خماری نگاهش کاملاً عیان بود!

وقتی که کمر بند را باز کرد، پاهایش را دور کمر مرد انداخت دست سایش دراز کرد.

خاویر به آرامی پایین رفت و دستهای زن دور گردنش حلقه شد.

سرش را به پیشانی زهرا تیکه داد.

- پشیمون نمیشی دیگه... از این به بعد، هیچ وقت پشیمون نمیشی.

این را گفت و لبهای زن را به دندان کشید.



#پارت-۲۵۲

خاویر دستهای داغش روی شورت زهرا لغزید و
اینبار بدون اینکه تردید کند، از تنش در آورد.
خم شد و سینه هایش را بوسه زد و دستهایش
رانهایش را اسیر کرد.

دلتنگی همچین بلایی سر آدم می آورد!؟

همچین عقل از سرش می برد!؟

°°

°°

سیگارش را میان لبهایش گذاشت و عمیق پُک زد.
چشمهای تنگ شده اش را از سقف گرفت و به
صورت زهرا دوخت.

با خستگی روی سینه ی برهنه ی مرد خوابیده بود.
خاویر ناخودآگاه لبخندی زد و بوسه بر سرش
نشانده.

سیگارش را روی لبه ی پنجره خاموش کرد و فیلتر را
همانجا رها کرد.

دستش روی بازوی برهنه‌ی زهرا چرخید و با دلتنگی
بوسه بر پلکش نشاند.

با اینکه دلش میخواست تا همیشه زن را در
آغوشش نگه دارد، به رفتن محکوم بود!
نمی‌خواست زهرا را به یک زندگی اجباری برگرداند!
از عشق زن مطمئن بود، اما باید اجازه میداد که
زهرا عقلش را هم به میدان بیاورد و به سمتی که
قلب و عقلش هردو همراهش است برود!

برخاست و به آرامی پیراهن زهرا را برداشت.
خم شد و نرم گردنش را بوسید و عطرش را نفس
کشید.

کاش میشد این بو را با خودش نگه دارد! کاش مثل
یک تصویر می‌توانست ثبتش کند و تا همیشه با

خودش داشته باشد! دلتنگش که شد، بوی تنش را
نفس بکشد و دلش را تسکین دهد!



#پارت-۲۵۳

پیراهنش را تنش زد و بدون آنکه زن را بیدار کند،
بی بی تابی لبش را بوسید.

زهرایی که سالها کنارش مانده بود را چرا ندید
گرفته بود؟!

همینکه کمر راست کرد، چشمش به شال زهرا افتاد
و با لبخند برش داشت. بو کشید و با رضایت در

مشتش گرفت.

هوا روشن شده بود و حالا به خوبی صورت دخترک را میدید.

موبایلش را برداشت.

بغض به گلویش نشست و چند عکس از زهره گرفت.

چشم بست که اشک نریزد. با خودش زمزمه کرد.

- کاش واسه روز مبادایی باشن که نمی‌رسه!

به آرامی بلند شد و پیراهنش را برداشت.

کاغذ و خودکاری از روی میز خیاطی زهرا برداشت و با دلی اندوهگین شروع به نوشتن کرد.

°.

°.

نور آفتاب که به صورتش خورد، اخم کرده و آرام چشم گشود.

گرما موجب شد که بیشتر صورتش درهم برود و پتو را از رویش کنار زد.

با دیدن ساعت، چشمهایش گرد شد.

- وای دیر شد واسه رستوران!

به یکباره گویی که چیزی در ذهنش جرقه زده باشد.
خاویر دیشب کنارش مانده بود؟

نگاهش را در اطرافش چرخاند و اخمش تشدید شد.
- خواب بودا؟

اما وقتی از جایش برخاست و لباس زیر خودش و
رکابی خاویر را زیر خودش دید، کلافه نفسش را
آزاد کرد و موهایش را پشت گوش داد.
- خواب نبود! اما...

نگاهش اطرافش چرخید.. اگر خواب نبود، پس کجا
رفته؟

دستی به صورتش کشید و با عجله به سمت
آشپزخانه رفت. وقتی آنجا را خالی دید، به سوی
اتاق رفت.

در را باز کرد و با دیدن ساعد، نفسش را آزاد کرد.

خاویر کجا رفته بود؟

با عجله به حال برگشت. نبود... رفته بود!



#پارت-۲۵۴

همینکه خواست بنشیند، کاغذی که روی میز خیاطی بود به چشمش خورد.

قلبش حس گرفتگی کرد و با قدم‌های آرام به آن سمت رفت.

«برای زرام»

بغض کرده کاغذ را برداشت و با دستهای لرزان
بازش کرد.

«من بلد نیستم نامه بنویسم... قبلاً هم گفتم نه؟
اما واسه تو خیلی نامه نوشتم. زرا من نرفتم که
حس کنی تنها موندی و باز پشتت و خالی کردم...
من همیشه منتظرت هستم و تا عمر دارم پات موندم
، رفتم که با خیال راحت زندگی کنی و خودت
انتخاب کنی.. خواستی بمونی رو چشم جا داری،
نخواستی هم من مانع نمیشم و تا آخر عمر ازت
حمایت میکنم.

یا علی...»

بغضش گلایش را سخت فشرد و پاهایش رمق از

دست داد.

به آرامی روی صندلیش نشست..

خاویر رفته بود! رفته بود زهرا نمی دانست این رفتن را خوب تلقی کند یا بترسد از نبودش!

به آرامی سرش را روی میز گذاشت و اشکهایش سرازیر شدند.

مگر می توانست دوباره به سمت خاویر برود؟! هرچقدر هم این حرکت مرد زیبا باشد و اهمیت دادن به نظر او باشد، بازهم زهرایی که انهمه از جانب خاویر رنج دیده بود و اذیت شده بود، نمی توانست به سویش برود!

زهرا اشکهایش را پاک کرد و تلخ خندید.

با درماندگی به چرخ خیاطی دست کشید.

- خیلی کار دارم... تموم شد، خوشی و رفع دلتنگی
ماه‌م یک شب بود!

بغضش را به سختی قورت داد و کاغذ را مچاله
کرد.

داخل کشو میزش پرت کرد و محکم کشو را بست.
از جایش برخاست و با حالتی جنون گونه به جان
خانه افتاد و شروع کرد به تمیز کردن خانه!
میخواست دوباره با کار کشیدن از جسمش، درد
روحش را از یاد برد!



#پارت_۲۵۵

یک هفته بعد...//

با بی حوصلگی ماشینش را جلوی در قهوه خانه پارک کرد. چند ثانیه صبر کرده و وقتی که ریش هایش را مرتب کرد و کمی به موهایش دستی کشید ، با اخم و اقتدار پیاده شد.

شاگردش تا چشمش به خاویر افتاد، با عجله از قهوه خانه بیرون رفت.

خوشحال نگاهش کرد.

- خوش اومدی آقا...

خاویر لبخندی کوتاه بر لب نشاند و سری تکان داد.
دلش گرفته بود و حتی دوست نداشت یک کلمه
صحبت کند!

اما وقتی شلوغی محله را دید، ناخودآگاه اخم کرد.
- چی شده؟

صورت پسرک بهم ریخت و با ناراحتی نفسش را
آزاد کرد.

- یه خانمی توی شب خواستگاری دخترش فوت
کرده انگار! آ مادر همون خانمی که همیشه به دیدن
شما می اومد!

اخم خاویر با تعجب باز شد.
ناخودآگاه حس بدی در قلبش جاری شد.
مادر آیه فوت شده بود؟

ناباور سر تکان داد و سویچ ماشینش را به سویش گرفت.

- اینو ببر جایی که سر راه نباشه تا میام بچه.

این را گفت و با قدم‌های سریع به سوی خانه‌ی مرد
لا خانم رفت.

وقتی جلوی در خانه رسید و اعلامیه را دید، دستش
مشت شد.

گاهی برای دردهایی که آیه می‌کشید، حس عذاب
وجدان می‌گرفت!

این دختر دردهای زیادی را تحمل می‌کرد، حقش
نبود عشقش هم اینگونه رهایش کند، اما خاویری که
هرگز عاشق نبوده چگونه کنارش بماند؟!

دستی به ته ریشش کشیده و نفسی تازه گرفت.
به سوی مجلس مردانه رفت.
شاید نمی توانست که کنار آیه باشد، اما نمیخواست
در مراسم ختم شرکت نکند!
حتی برای آرامش دل خودش هم شده، میخواست
تسلیت بگوید و در مراسم شرکت کند.



#پارت_۲۵۶

دستش را روی قلبش کوبید و از ناخ دلش زجه زد.

تنها پناهِش...

تنها مأمَن و همراهش...

مادر عزیزتر از جانش...

رفته بود!

برای همیشه کوچ کرده و او حالا به معنای کامل
کلمه، تنها و بی‌کس مانده بود!

اشکهای داغش را از روی گونه پس زده و پاهای
بی‌رمقش را به سختی تکان داد.

همینکه برخاست، زنی زیر بغلش را گرفت.

نگاه تارش که برگشت، با صورتِ نگرانِ پونه رو به
رو شد.

در این چند روز، خانوادهِ علی دائم مواظبش
بودند و او چقدر برای این دلگرمی‌ها و غمخوار
بودنشان سپاسگزار بود!

تشکری کرده و به کمک پونه از پله ها پایین رفت.
نگاهش را دور تا دور راهرو چرخاند و با دیدن پالتوی مادرش که آنجا آویزان بود، دلش قفل شد.
دستش به سوی پالتو دراز شد.
- اون پالتو...

بغض جان کلماتی که می خواست بر لب بیاورد را
گرفت و چه خوب که پونه برای ادامه ی حرفش
منتظر نماند و به سرعت پالتو را برای آورد.
روی شانه هایش انداخت و آیه با دلتنگی بوی پالتو
را به مشام کشید.
- مامانم...

همان لحظه علی از در داخل آمده و با دیدن آیه،

صورتش بیش از پیش غمگین شد.

به سر به دختر خاله‌اش اشاره کرد که برود و خودش بازوی آیه را گرفت.

- اینجا چکار می‌کنی! سردت میشه دیوونه...

عاجز و ملتمسانه به مرد خیره ماند.

- منو می‌بری پیش مامانم؟ دلم... دلم براش تنگ شده علی!

علی نفسش آه مانند خارج شده و پلک طولانی زد. با اینکه همین چند ساعت پیش از سر خاک برگشته بودند، باز هم آیه میخواست به دیدن مادرش برود. خاک سرد و بی روحش، می‌توانست زخم جگرش را التیام بخشد؟!

مگر می‌توانست تداعی آغوش گرم مادرش باشد؟!

همینکه از در بیرون رفتند، خاویر سر راهشان سبز شد.



#پارت-۲۵۷

خاویر نیم نگاهی به علی انداخته و سری تکان داد.
- سلام.

علی هم متقابلاً با احترام جواب داد و سپس

هر دو نگاهشان را به آیه دوختند.

دخترکی که طی دو روز اینگونه شکسته و رنجور شده بود، قلب هر آدمی را به درد می آورد!

چشمهای بی فروغش را به خاویر دوخت و میان بارش اشکهایش، عاجز لب زد.

- دیدی بی کس شدم خاویر!؟

مرد چشمهایش را به آسفالت کف کوچه دوخت.

اشک نریختن برای این دختر، مردانگی میخواست یا فقط نامردها بودند که می توانستند در مقابل این حجم از عجز و درماندگی ساکت بمانند!

علی به آرامی بازویش را نوازش کرد و خاویر با صدایی دو رگه شده، آرام لب زد.

- غم آخرت باشه آیه جان... روحش شاد باشه،

مادرت زن خوبی بود!

گویی جمله‌اش بیشتر آتش به قلب آیه زد که با
صدای بلند شروع کرد به مویه کردن و دستِ علی را
چنگ زد.

- غم آخرم؟ من فقط مادرم و داشتم! چه غم آخری!

زانویش می‌خواهند خم بشوند اما علی مانع
می‌شود.

این روزها تکیه گاهش علی بود!
علی شده بود همه‌ی کس و کارش!
علی بود... تنها علی بود که این روزها اجازه نمی‌داد
فرو بریزد!

خاویر قدمی عقب رفت.

بینی بالا کشید و خیزی گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

- خدا بهت صبوری بده... من دیگه با اجازه باید برم.

سری رو به علی معنای خداحافظی تکان داده و با قدم‌های محکم از آنجا دور شد.

درد آیه به قدری زیاد بود که در این لحظه به خاویر و رفتار سردش اهمیت ندهد!



#پارت_۲۵۸

زیر کتری را خاموش کرده و همانگونه که زیر
چشمی به ساعد نگاه میکرد، سوال پرسید.

- واسه چی ناراحتی؟

پسرک زبانی بر لب خشکش کشید.

- پدر ژینا میخواد سریعتر برم خواستگاری... من اما
هنوز عزادار بابام هستم! بعدشم، کیو دارم برای من
بره خواستگاری آخه!

گاه آدمهایی که ظاهر آرام و بیخیال دارند، غصه
های عمیق تری به دوش می‌کشند!

ساعدی که همه فکر می‌کردند خودخواه است، بعد
از مدت‌ها، هنوز غمه پدرش را داشت و برای
خواستگاری از دختری که دوستش داشت، عذاب

وجدان گرفته بود!

اما چاره‌ای نبود!

پدر ژینا لج کرده بود و چه بد که با لباس مشکی
باید به خواستگاری برود!

زهره جلو رفت.

دلدار گونه دستی به بازویش کشید.

- خاویر و داری هنوزم... آدم یه داداش بزرگتر
داشته باشه غصه ایناور میخوره آخه؟

ساعد دردمد خندید.

چشمهایش را که به زهره دوخت، دخترک ناخودآگاه
لبخندش جمع شد.

- خاویر واسه من میاد خواستگاری؟! بیخیال! تا
بهش بگم، میگه پسر خوبه باباش برای عزاداری

نمیکنی؟ شروع می‌کنه مسخره کردن و قضاوت!

زهرا سری تکان داد و صندلی کناریش نشست.

- شماره خاویر و بگیر بده من بهش بگم.

ساعد با اخم سر بالا انداخت.

- نمی‌خوام از اون مثلاً برادر چیزی بخوام!

دختره رو ندادن هم ندادن...

زن با جدیت حرفش را تکرار کرد.

و وقتی نگاه اجباز ساعد را دید، دست روی دستش گذاشت.

- ببین آبجی جان، تو اگه بدون خاویر بری، هم

دختره و هم خودتو کوچیک کردی دورت

بگردم... من صحبت می‌کنم، اگه توهین کرد یا

حرفی زد، خودمون باهم میریم اصلاً اسمِ خاویر
هم نمیارم! باشه؟



#پارت_۲۵۹

حس دخترهای دبیرستانی را داشت که برای اولین
بار می‌خواستند با دوس پسرشان صحبت کنند!
قلبش گرومپ گرومپ صدا میداد و کف دستهایش
عرق کرده بود.

نیم نگاهی به ساعدِ پریشان انداخته و آشپزخانه را
ترک کرد.

صدای بوق‌های آزاد که در گوشه‌هایش طنین انداخت،
استرسش بیشتر دامنش را گرفت!

همینکه خواست نفس عمیق بگیرد، صدای خواب
آلودِ خاویر به گوشش رسید.

- چته کله سحری زنگ می‌زنی ت .. خم جن؟

- س... سلام.

همین سلام دست و پا شکسته را هم به سختی
گفته بود!

چرا برای صحبت کردن با شوهرش باید اینگونه
دچار شرم و هیجان شود!

صدای مرد در لحظه شور گرفت.

- سلام زرام... چیزی شده؟ اتفاقی افتاده این وقت
روز زنگ زدی؟

با دستِ آزادش، دامنِ لباسش را در مشت گرفته و
فشرده.

مگر این تیکه پارچه می‌توانست این بار هیجان را
تاب بیاورد و به خود منتقل کند!

زبانی لبش کشید.

- باید بیای اینجا...

لعنتی حتی نمی‌توانست درست و حسابی یک جمله
سرهه کند!

گویی تمام کلمات به یکباره در ذهنش درهم برهم
شده بودند!

خاویر با خوشحالی آشکارا، سوال کرد.

- یعنی میخوای پیام پیش تو؟

- نه ... چیزه واسه این نمیگم، ساعد بهت احتیاج داره.

مرد با کلافگی نفسش را رها کرد.

- زنم چی؟ بهم احتیاج نداره!؟

دستی به گردنش کشید.

نم عرق روی گردنش نشسته و تنش به یکباره به
آتش کشیده شده بود!

- زنت ... مگه ولش نکردی تو!؟

- ئچ... هوس کردم دلتنگم بشه!

لبخندی بر لب های زن درخشید.

- همین؟

- زرام... فردا می بینمت. توهم منتظرم باش...

- خاویر باید برای ساعد بری خواستگاری، واسه این تماس گرفتم. مسئله ی ساعد حیاتی تره!

گویی گوشش بدهکار این حرفها نبود!

- میگم تورو می خوام گور حیاتی بودن مشکل بقیه!
تورو میخوامت دختر... میفهمی؟!



#پارت-۲۶۰

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با اینکه حرفهای خاویر دلش را قلقلک داده و سر
کیف آمده بود، تأکید کرد.

- حق نداری دل ساعد و بشکنی خاویر، اول باهاش
صحبت میکنی بعدش تصمیم میگیری. اجازه میدی
حرف بزنه باشه؟

- باشه خوشگلم. واسه خاطر تو، با این پسرهی
نحس هم می سازم، د چی؟

زن دستی به موهای بیرون ریخته از شالش کشید و
رو به ساعد که با نگرانی نگاهش میکرد، لبخندی زد.
- هیچی... مواظب خودت. فعلا خاویر.

تماس را قطع کرد و موبایل را به سوی ساعد گرفت.
- بیا...

ساعد موبایلش را گرفت.
دلش خوش بود دیگر! می دانست اگر خاویر پشتش
باشد، همه چیز خیلی سریعتر و بهتر جلو میرود!

°.

°.

سیگار سوم را که آتش زد، مادرش تاب نیاورد و
روی دستش زد.

- نکش دردت به جونم... داری با خودت چکار
می‌کنی مادر! مگه نگفتی زهرا باهات خوب شده؟

دردش مگر فقط زهرا بود!

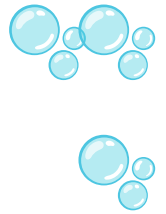
او امروز با دیدن آیه، بارها از درون شکسته بود... ح
الا که فکر میکرد، آدم مضمئز کننده و بی خاصیتی
بوده!

با حس نوازش دستهای مادرش، نگاهش سوی زن
برگشت.

- می‌دونی من زندگی دو نفر و هم‌زمان آتیش زدم
ننه! آیه رو بدبخت کردم و زندگیش و سوزوندم،
عمر زهرا هم از این طرف بریاد دادم! اصلاً این تموم
شد و دختره رفت، گفتیم فراموشش شده...

حس عذاب وجدان ولی خره منو گرفت و ول نکرد!
همین عذاب وجدان بی‌پدر کاری کرد که چندسال
آزگار زهرا رو اذیت کنم و بهش بی‌محل باشم! اما
تهش چی شد؟! وقتی آیه برگشت، وقتی به سمتش
رفتم... زکی... همه اینا سراب بوده! دل من از اول
هم با اون طفلی نبوده و فقط یه حس عذابی یقه‌ی
مارو چسبیده بوده! کاش وقتی برگشت سمتش
نمی‌رفتم که دوباره دلش تکون نخوره و از اول
بشکنه...





#پارت-۲۶۱

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا-احمدی-ان

سیگاری که میان انگشت هایش می سوخت خیره
شده و پوزخندی زد.

به آرامی سیگار را بالا آورده و گوشه‌ی لبش
گذاشت.

پُک زد و چشمهایش باریک شد.

چقدر باید دلش بزرگ شود که به حال خودش بغض
نکند؟!

چقدر برای بی‌وجودی خودش عزا نگیرد و به روی
مبارکش نیاورد که چند سال از زندگی دو نفر را به
سادگی سوزانده و دود هوا کرده!

نفسش را با دردمندی آزاد کرده و سیگار را روانه‌ی
زیرسیگاریش کرد.

این سیگار هم جسدش کنار بقیه افتاد!
اینها اجساد سیگارهایش بودند یا افکاری که ذهنش
از پششان برنمی‌آمد و برای سبک کردنشان، نیاز
داشت دود و دم وارد ریه هایش کند!

نگاهی به مادرش انداخت که به آرامی دانه های
تسبیح شاه مقصودش را بالا و پایین میکرد.
زن زیر لب ذکر می‌خواند و خاویر بیشتر جیگرش
کباب شد!

حتی عمر زنی که در حقش مادری کرده بود را هم با بی‌عقلی و کله خرابی های خودش، تباه کرده بود!

- ننه من باس چکار کنم؟ درسته الدورم بلدورم دارم و ادعای مردونگیم میشه، اما این باری که رو دوشمه ، سالها به اشتباه حمل کردم! الان باس چکار کنم!؟

چشمهای بی فروغ زن روی صورتش چرخید.
لبخندی بر لبش نشاند.

- تو سالها زهرا رو پس زدی چون دلت پیش آیه بود... الان میخوای آیه رو پس بزنی چون دلت پیش زهراست! پسر من... دور چشات برگرده مادر، تو بین دلت کجاست! بین زهرا واقعیه یا آیه! بعدش به فکر دل اونا باش! اول بین دل خودت کجاست! چون وقتی دلت با طرفت نباشه، جز غم و غصه چیزی براش نداری... پس اول تکلیف دل

خودتو روشن کن.



#پارت_۲۶۲

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

نگاهش را به خاک می دوزد و دستِ داغش روی
خاکِ سرد به آرامی نوازش گونه کشیده می شود.
مادر عزیزش اینجا بود... باید مثل یک گل نوازش
کند... مبادا آزرده شود!

اشکهایش را به آرامی پس زده و سرش را روی مزار می‌گذارد.

آدم که بی‌پناه شود، خاکِ سرد صبوریش نمی‌دهد!
خاک داغش را سرد نمیکند که هیچ، بیشتر آتش به
دلش میزند!

حضور علی را دورتر حس میکند، اما مگر اهمیتی
دارد؟! کس و کارش فقط مادرش بود... تنها کسی
که بدونِ چون و چرا کنارش میماند، مادرش بود...
بعد از مادرش، هیچکس را نمیخواست!

چشم بر هم گذاشت و با آرامش زمزمه کرد.

- خیلی نامردی که زود رفتی!

نامرد را که گفت، قلب خودش عمیقاً درد گرفت.

آدم با خنجری که به طرف مقابلش میزند، هم زمان
می‌تواند به خودش هم بزند؟!

صدای پایی را نزدیک به خودش شنید و با تصور
اینکه علی است، چشم بسته زمزمه کرد.
- علی فقط ده دقیقه دیگه بمونیم... دلم اینطوری
بغلش آرومه.

اما صدای ناآشنایی که به گوشش رسید، ترسیده
چشم گشود و سریع عمر راست کرد.
- تسلیت میگم دختر عمو...

چشمهایش را با اخم به صورت مردی که بالای
سرش بود دوخت. دختر عمو؟! او... او فقط مراد را
داشت! مرادی که همیشه مثل برادرش هوایش را

داشت و این چند روز هم کنارش بود!

مرد که تعجب و بهتش را دید، کنارش زانو زد.

آیه نگاهش به پالتوی بلندش خورد و برای یک لحظه با خودش فکر کرد، همچین آدم اتوکشیده‌ای، اگر که لباسش گلی شود، حتما ناخوشایند است! اما اهمیتی نداد و دوباره به سوی مزار مادرش برگشت.



#پارت_۲۶۳

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

صدای جدی مرد چش مشکی کناریش دوباره به
گوشش رسید.

- من محمدم... بچه بودی برای تحصیل رفتم خارج
از کشور. یادت میاد؟

اخم ریزی بر ابرویش نشست و ناباور به مرد
کناریش نگاه کرد. محمد که قسم خورده بود به
ایران برنگردد! چه شده بود که این مرد متعصب زیر
قسم خودش زده بود؟؟

چقدر ذهنش آشفته بود که محمد را به یادش
نیاورده بود!

ناخودآگاه به حال خودش خندید و با بغض سر تکان

داد.

- زحمت کشیدی برای تسلیت اومدی آقا محمد...
ببخشید حالم خوب نیست، شمارو به خاطر
نیاوردم.

مرد سری تکان داد و بدون توجه به لباسش، روی
زمین نشست.

- سردت میشه اینجا!

پسرک چقدر زود داشت پسرخاله میشد!
ابروهایش بالا پرید و دوباره اخمش را تشدید کرد.
- علی هست، چند دقیقه دیگه برمیگردیم.

محمد با ابرو به جلوییش اشاره کرد.

- علی نیست، من فرستادم که یکم صحبت کنیم.

- علی..

نگاهش را اطرافش چرخاند و سپس با عصانیت از جایش برخاست.

نگاهش را به صورت آرام محمد دوخت که داشت فاتحه میخواند و نفسش را یک ضرب رها کرد.

هرچقدر هم آدم رو مخی باشد، حداقل شعور داشت!

چند نفس عمیق کشید و پس از آرام شدن، او هم برای مادرش فاتحه خواند.

دست در جیبش برد و شالی از جیبش بیرون آورد. با وسواس روی حال کشید و سپس روی شال بوسه

نشانند.

- همون شالی که دوشش داشتی!

بغضش با بی رحمی بیشتری به گلویش تاخت و به
اجبار فاصله گرفت.

نیم نگاهی به محمد انداخت که حالا از جایش بلند
شده بود و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته
بود.. می‌خواست که آیه معذب نشود!؟

شانه بالا انداخت و دستی به صورتش کشید.

- علی کجاست؟ من باید برم خونه، مهمون داریم.

- با من برمیگردد.



#پارت-۲۶۴

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

حس خوبی از این پسر عموی جدیدش نمی گرفت و
جدیتش او را نجسب کرده بود!

همینکه ماشین را دم خانه پارک کرد، آیه نفسی
آسوده کشیده و سریع پیاده شد.

- خیلی ممنونم آقای محمد، روزتون خوش.

اما پسرک در آرامش پیاده شد و نگاهی اجمالی به
کوچه انداخت.

بدون توجه به حرص خوردن آیه، سوی خانه رفت.
یک دستش را در جیبش گذاشت و پوزخندی کنج
لبش جان گرفت.

- عابد سلطانی نمیتونه نوهش و توی خونهش جا
بده که اینجا زندگی می‌کنی؟

از اینکه محمد با پدر بزرگش مشکل دارد متعجب
شد!

شانه بالا انداخت و در را باز کرد.

- میخوای بیای داخل آقا محمد!؟

محمد با لبخند سری تکان داد.

- اومدم دنبال مراد.

- صداش میزنم.

خواست خودش داخل برود که محمد بازویش را
چنگ زد و بدون توجه به چند نفری که توی راهروی
خانه بودند، تا آشپزخانه آیه را کشاند.

- چرا میخوای من و دک کنی بچه؟

دخترک هم مانند خودش حق به جانب و با صدای
نسبتاً بلند جواب داد.

- چون خوشم نمیاد غریبه هارو توی خونه‌م راه بدم
آقا محمد... اینجا مجلس ختم مادرمه. پدربزرگ
عزیزتون من و بیرون کرده و منم خیلی وقته یاد
گرفتم به دور از خونه‌ی پدربزرگتون و لطف و

مرحمتِ سلطانی ها زندگی کنم! بابت رسوایم به
خونه خیلی ممنونم. مراد و صدا میزنم و شما
میتونید برید.

محمد پوزخندی زد و به دیوار کناریش تکیه داد.
- نامزد داری تو؟

قاطعانه پاسخ داد.

- داشتم... دیگه ندارم. چکار به نامزد داری؟

- تو ختمِ مادرت نامزدی و بهم زدی... کنجکاو
بدونم چرا؟ نکنه پسره...

- تو دردت چیه پسر عمو!؟ میخوای یه روزه از کل
زندگیم سر در بیاری؟ برو بشین و دل حاج عابد

عزیزتون و دیگه هم دم خونه‌ی من پیدات نشه!
غیرت پوچ و ساختگی تورو نمی‌خوام.



#پارت_۲۶۵

#کوچه‌عطرآگین‌خیالت

#رویا_احمدی_ان

محمد دوباره پوزخندش را بر لبش نشاند.
- دختر باحالی هستی... مادرت هم وقتی هم سن و
سال تو بود، همچین الدورم بلدورم میکرد و غرور
داشت.

- خب که چی؟ خدا رو شکر محتاج شما نیستم.

محمد سری تکان داد.

- شکر... میشه چند دقیقه بدون جبهه و بدون حرف
الکی، بدون قضاوتای بی سر و ته، بشینی حرف
بزنیم؟

خودش هم فهمیده بود که زیاده روی کرده و بدون
توجه به حرفهای محمد، حرصش از پدر بزرگش را
سر او خالی کرده بود.

نشست و با چشمهای عصبی به صورت خونسرد
محمد خیره ماند.

پسرک پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید و

همانگونه که در آرامشش نخ سیگاری بیرون کشید،
لب زد.

- من گفتم که بابابزرگ خواسته تورو بیرم خونه اص
لا؟! حرفای من چه ربطی به بابابزرگ داشته!

دخترک شانه بالا انداخت و حرفی نزد. ذاتا حق با
محمد بود و جوابی نداشت!

مرد سیگار را گوشه‌ی لبش نهاد و با چشمهایی تنگ
شده، به صورت آیه خیره ماند.

اولین پُک را که به سیگارَش زد، سیگار را میان
انگشت اشاره و میاتی اسیر کرد.

- زیرسیگاری داری؟

آیه با بی میلی از جایش بلند شد و زیرسیگاری
برایش آورد.

محکم روی میز کوبید و با حرص مقابلش نشست.
- میشه بگی واسه چی اومدی اینجا آقای پسر عمو؟
چی شده که بعد اینهمه مدت تشریف آوردی و نگران
من شدی!؟

مرد در آرامش خاکستر سیگارش را تکاند.
- من مثل عابد نیستم، چی میگفتی تو؟ بابابزرگ؟
همون بابابزرگ... من مثل اون نیستم خوشگلم. من
نمیتونم تورو به امان خدا ول کنم و اجازه‌ی هر
غلطی و بهت بدم!



#پارت_۲۶۶

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

از ماشین پیاده شد و با لبخندی کج، به در خانه‌ی
زهرا خیره شد.
برای اولین بار انقدر از دستِ ساعد راضی و خشنود
بود!

دستی به پیراهنش کشید و از گوشه‌ی چشم به
ساعد نگاهی انداخت.

خوشحال بود... برادرش خوشحال بود و چه خوب
که رسیدن دوتا عاشق را میدید.

در خانه که باز شد، حس کرد که چشمهای خودش

برق زده و حس خوبی در قلبش پیچید.
لبخندی کنج لبش نشست و جلوتر رفت.
زهره با خوشحالی جواب سلامشان را داده و دستی
به پیراهن ساعد کشید.
- ماشاالله چقد ماه شدی... چش نخوری شاه دوماد!

ساعد با استرس لبخند زده و تشکر کرد.
نگاه زن سوی خاویر برگشت و سر تا پایش را با
دلخوری نگاه کرد.
لبخندی که روی لبش بود به یکباره رخت بست و
راهشان را باز کرد.
- بفرمایید...

ساعد با عجله داخل رفت و خاویر اما رو به رویش
ایستاد.

با دلتنگی صورتش را از نظر گذراند و اندکی در
صورتش خم شد.

- خوبی؟

زهره سری تکان داد و وارد خانه شد.
اگر یک کلمه هم حرف میزد، صدای بغض آلودش
رسوایی میکرد!

خاویر به ناچار حرفی نزد و در را بست.
نگاهی به خانه انداخت و لبخندی گوشه‌ی لبش
نشست.

گویا زهره معجزه‌ی الهی بود و هر جا که می‌رفت،
آنجا برای مرد دلنشین و حال خوبش را آنجا پیدا
می‌کرد....

ساعد به سوی آشپزخانه رفت و در همان حال زهره

هم صدا زد.

هر دو بدون توجه به خاویر، روانه‌ی آشپزخانه شدند
و مرد هم دنبالشان رفت.



#پارت-۲۶۷

#کوچه عطر آگین خیالت

#رویای احمدی-ان

ساعد روی صندلی چوبی دور میز نشست.

زهرا همانگونه که مشغول چایی دم کردن بودن،

سوال کرد.

- استرس داری؟

- بیشتر میترسم... می ترسم اونی نشه که
میخواایم! آیرا هم نشد که بیاد باهامون، یعنی
نمی تونست بیاد!

قبل از اینکه زهرا جواب دهد، صدای خاویر به گوش
رسید.

- آیرا هنوز عزای باباش و داره... چطور انتظار داری
باهات بیاد خواستگاری پسر؟

ساعد به سمتش برگشت و لبخندی زد.

- واسه این نگفتم! داریم صحبت میکنیم فقط...
نمیشه؟

شانه بالا انداخت و صندلی برای خود بیرون کشید.
رو به زهرا نشست و درحالی که به دخترک خیره
بود، سوال کرد.

- شما کی انقد صمیمی شدین؟ چند ماه پیش...

زهرا میان کلامش دوید و لب زد.

- خودت میگی چند ماه پیش! گذشت اون روزا...
وقتی ساعد کمک کرد که من زندگی واقعی خودم و
پیدا کنم، همه چیز عوض شد.

- ننه بابات نگرانن!

زن به چشمهای خاویر خیره ماند و سری با تأسف
چپ و راست کرد.

- وقتی میدونن حالم خوبه، نگرانی منطقی نیست.

مرد سری تکان داد. زندگی خوبی که می خواست
یعنی دور ماندن از او؟

با ناراحتی به ساعد اشاره کرد که بیرون برود.

اما پسرک اخم ریزی بر ابرو راند و آرام پیچ زد.

- دختره رو تحت فشار قرار نده!

#پارت_۲۶۸

#پارت_۲۶۹

#کوچه عطراگین خیالت

#رویا_احمدی_ان

با نگاهی عصبانی به محمد خیره شد که روی مبل
نشسته و بدون توجه به اخم و عصبانیت او،
مشغول کار با موبایلش بود.

آیه با صدای بلند گلو صاف کرد و نسبتاً داد زد.
- نمیخوای زحمت و کم کنی پسر عمو؟ خوابم میاد
و از طرفی هم ناراحتم و می‌خوام استراحت کنم.
درک که داری ان شاءالله؟

پسرک از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و لبخندی کنج
لبش نشانده.

چشمهای قرمز شده و متورم آیه را با نگاهی خیره
و ارسی کرده و او هم گلو صاف کرد.

- نمی‌خوام برم دختر عمو جان! می‌خواهی بیرونم کنی
؟ زورت به من میرسه!؟

آیه پوزخندی زد.

- لازم نیست باهات دعوا کنم که! همینکه اهمیتی
ندم کافیه... خودت خسته میشی و به این نتیجه
میرسی که من قرار نیست به اون خونه بگردم! لازم
باشه با علی از...
© DONKYAMAMMO

محمد با صدایی رعشه گرفته میان کلامش پرید.
- غلط می‌کنی زن اون آدم میشی! فهمیدی دختر
عمو؟!
© DONKYAMAMMO

آیه از جایش برخاست و درحالی که چانه‌اش از
حرص می‌لرزید و دستهایش مشت شده بود، جواب
داد.

- درست با من صحبت کن... تو اصلا چکاره من

باشی؟! من همون بابابزرگتم آدم حساب نمیکنم، تو
کی باشی؟! کجای زندگی من بودین که حالا
میخوای واسه من تعیین تکلیف کنی بچه سوسول؟!!

بچه سوسول چیزی نبود که به قبا و قواری این
مرد بخورد! اما خب برای اینکه بفهماند برایش
اهمیتی ندارد و این تهدیدها از جانبش برای آیه
هیچ ترسی نیاورده، باید اینگونه صحبت می کرد و
ناچیز می شماردش!

محمد بدون توجه به حرصی که آیه میخورد، به
صورتش اشاره کرد.

- یه آبی به دست و صورتت بزن و بخواب
خسته ای... خودتم شرحه شرحه کنی، من از
تصمیمی که گرفتم کناره گیری نمیکنم و عمرا اجازه
بدم تنهایی زندگی کنی!

بغض آیه بالاخره از پا درش آورد و اشک در
چشمهایش حلقه زد. با نوک زبان لبش را خیس کرد
و درحالی که سعی می کرد اشکهایش را مهار کند،
زمزمه کرد.

- تو کجای زندگی منی محمد آقا؟

اشکهایی که به سختی میخواست نگه دارد، مثل
غرورش ریخته و بیشتر جیگرش آتش گرفت!

- من تورو نشناختم میفهمی یعنی چی؟! یعنی هیچ
وقت تو زندگیم نبودی! حالا بعد عمری اومدی و
میخوای صاحب من بشی؟! غلط کردی! من دختری
نیستم که فکر می کنی... من نیاز ندارم آدمی مثل
تو مواظبم باشه. من سالها تنهایی جنگیدم و از این
به بعدش هم تنهایی میتونم از پس خودم بر بیام.

محمد سری تکان داد و جلو رفت.
دست روی بازویش گذاشت و سوی اتاقش هدایتش کرد.

- بخواب آیه جان... فردا صحبت میکنیم. باشه؟

#پارت-۲۷۰

آیه اما با خشم زیر دستش زده و سریع از پسرک فاصله گرفت.
همان نگاه خشمگین را روانه‌ی صورتش کرد و سپس با بینی چین داده شده و صورت قرمز شده، اشاره کرد که پسرک بیرون برود.

- من به غیرت و تعصبِ تو نیازی ندارم آقای
سلطانی ... حتی عارم میگیره بگم فامیل هستیم!
کسی هم من و نوهی اون مرتیکه نمیدونه که
آبروش بره و بخواد ناموسش و پیش خودش نگه
داره ... شما که بعد مرگ بابا مارو قشنگ چزوندی، از
این به بعدش هم لازم نیست دلسوزی مفتی خرج
کنید!

محمد لبخند زد و از پله ها پایین رفت. ایه که خیال
کرد میخواهد برود، نفسی آسوده کشید و بدون
هیچ حرفی، به اتاقش پناه برد.

امروز با اینکه در خانه قشقرق به پا کرده بود و کل
مهمانها را پایین کشیده بود، محمد مانده بود و
اصرار داشت که باید همراهش به خانه‌ی پدر بزرگ

برود و از این به بعد آنجا بماند!

جار و جنجالش هیچ که جواب نداده بود، پسرک را بیشتر برای بردنش مصمم کرده بود.

اما او هنوز داغش تازه بود، هنوز هم درد از دست دادن مادرش یک صدم آرام نگرفته بود... هنوز هم احتیاج داشت زار بزند و با صدای بلند خدایش را بخواند... خدایی که این درد را داده بود و حالا آیه در به در به دنبال دواي این زخم خانمان سوز بود! زخمی که هر روز عمیق تر میشد و بیشتر سرباز میکرد...

#پارت-۲۷۱

از اینکه ساعد و زهرا باهم گرم گرفته بودند و باهم راحت بودند، حس بدی داشت و ناخودآگاه حسادت میکرد.

با کلافگی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و از جایش بلند شد.

- د بریم دیر شد!

زهرا نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با سر حرفش را تایید کرد.

اما گویی این حرفها استرس به جان ساعد انداخته بود که با ناراحتی نگاهی به اطرافش کرده و آرام سوال کرد.

- زهرا... خوبم آبجی؟

زن با مهربانی دستی به صورتش کشید و بوسی در
هوا برایش فرستاد.

- مثل همیشه خوشتیپ و آقایی...

خاویر که از این صمیمیت حرص میخورد، نگاه
گرفت.

- عجله کنید!

زهرا بعد از برداشتن گل و شیرینی و دادنش به
دست ساعد، پسرک را بیرون فرستاد. نیم نگاهی به
خاویر انداخت و با استرس لب زد.

- چیزه... پدر ژینا اصلا خبر نداره که ما میخوایم
جدا بشم... چیزی..

با کشیدن شدن دستش، حرفش نصفه ماند و

متعجب به خاویر خیره شد. مرد فشاری به دستش
آورد و در صورتش خم شد.

با نگاهی عصبانی، آرام پیچ زد.

- میخوایم جدا بشیم ما؟ چرا من خبر ندارم پس!

زن پوزخندی زد و شانه بالا انداخت.

با لحنی عاصی و کلافه، جواب داد.

- چون او فقط فرار بلدی و هیچ وقت تو زندگیت
بلد نبودی برای حل مشکلاتت بالا سرشون بمونی و
با منطق و عقلت مسائل و حل کنی... تو همیشه
تقرار کردی!

#پارت-۲۷۲

خاویر که انتظار نداشت زهرا با این دیدگاه به آن
اتفاقات نگاه کند، با دلخوری سری تکان داد.

- من رفتم که بهت نشون بدم چقد به تصمیم تو
اهمیت میدم! میموندم و به زور تورو همه
می داشتم خوب بود یا رفتن و تورو صاحب اختیار
دونستن؟

زهرا پوزخندی زد.

- گاهی به زور نگه داشتن، خیلی شیرین تر از اینکه
که تورو تصمیم گیرنده بدونن و مثلا برات ارزش
قائل بشن!

مرد هم سری تکان داد.

نیم نگاهی به در انداخته و دستش را بیشتر سوی
خودش کشید.

زهرا را به خود چسباند و سرش را در یک سانتی
صورتش برد.

- پس میگی به زور نگه داشتن شرف داره به ول
کردن و اجازه فکر کردن دادن؟

بدون لحظه‌ای تردید، سر تایید بالا و پایین کرد.
- دقیقا... گاهی باید به زور نگه داری! همین زور
شیرینه... چون نشون میدی بدون طرف نمی...

با گرم شدن لبهایش، کلامش در گلو خفه شد و
چشمهایش درشت شد.

مرد با عطش و لبهایش را به کام کشید و بدون
توجه به یخ زدن زهرا، کمرش را هم اسیر کرد.

او با ولع می‌بوسید و زن مثل یک جسد، در آغوشش
خشک شده و تنها به چشمهای خشمگینش خیره

بود.

بعد از حدودا یک دقیقه، فاصله گرفت و با لحنی خشک، لب زد.

- بهت نشون زورکی چه جور یاس!

#پارت-۲۷۳

خاویر زمانی که خانواده ژینا را دید، حس بدی در وجودش زنده شد.

دختری به خانمی و آرامی ژینا، چرا باید زیر دست پدری با این استبداد باشد؟

برای یک لحظه دلش به حال دخترک سوخت و

سپس خیالش راحت شد که الکی داغ پدرش را نادیده نگرفته و واقعا دخترک در شرایط بدی بوده!

از این بابت که خیالش راحت شد، دیگر اخم نکرد و لبخندی کم رنگ هم به روی برادرش زد تا خیالش راحت شود.

پدر دخترک هیچ حرفی نمی زد و نگاهش را به تلویزیون دوخته بود.

اما چندباری که همسر و دخترش با او صحبت کرده بودند، با لحن عصبانی و کاملاً بدون یک ذره احترام جواب داده بود!

با اینکه خاویر خودش در مسائل عزت و احترام قائل شدن مشکل داشت، باز هم نمی توانست این مرد را درک کند و مدام حرص می خورد.

گلویی صاف کرد و مرد را صدا زد.
- آقای میلانی...

مرد با اخم نگاهش کرد و خاویر ناشیانه لبخندی
زورکی بر لب نشانده.

- غرض از مزاحمت معلومه... بهتون اطلاع داده
بودیم که برای خواستگاری گل دخترتون مزاحم
میشیم.

خودش هم این حرفهایی که میزد را باور نمی کرد!
گویی برای برادرش، آدم دیگری شده بود!
با اینکه خاویر همچین کارهایی را دوست نداشت و
همیشه خودش بود، باز هم حس بدی نداشت...
چون به گمانش این آدم لیاقت نداشت که راست
بشنود!

#پارت-۲۷۴

چشمهای سوزانش با شنیدن صدای باز شدن ناگهانی
پنجره، از هم باز شد و هین کشید.
بر روی تختش نشست و ترسیده اطرافش را نگاه
کرد.

ترسیده آب دهانش را قورت داد و اطرافش را با
چشمهای درشت شده نگاه کرد.
این اولین شب بود که تنها می ماند!

لعنتی به پسرعموی بی وجودش فرستاد که اجازه
نداده بود علی کنارش بماند و خود بی شرفش مانده

بود!

که البته خودش هم نمانده و آنجا نبود!

با بغض ملافه را کنار زد و همینکه خواست از تخت
پایین برود، باد بیشتر وزید و اینبار پنجره برگشت.
با صدایی مهیب به دیوار برخورد کرده و دخترک
ناخودآگاه از ته دلش جیغ کشید.

خودش هم نمی‌دانست چرا به یکباره این بلا سرش
آمده و ترس تا این حد به جانش نفوذ کرده بود!

محکم چشم بهم فشرد که آن لحظه در اتاقش هم
گشوده شد.

بدون آنکه چشم باز کند، شروع کرد جیغ کشیدن و
در شخصی مجهول، درخواست کمک کردن.

صدای کسی را می شنید که می خواست آرام باشد،
اما به قدری ترسیده و شوکه بود که نمی خواست
جواب بدهد و فقط جیغ می کشید.

به ناگهان لبش گرم شد و نفس هایش تند تر شد.

چشمهایش را مردد گشود و با دیدن محمد،
ناخودآگاه چشمهایش برق زد.

برای اولین بار از دیدن این آدم خوشحال شده بود!
حتی می توانست با دهان قفل شده توسط دستهای
پسرک، ساعتها شکرگزاری کند!

#پارت_۲۷۵

اما شادیش زیاد دوام نیاورد و چشمهایش سیاهی

رفت.

°

°

با خستگی مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش
شده و زیر لب گفت:

- عجب مرتیکه نفهم بود!

ساعد با ناراحتی شب بخیر گفت و به اتاق خواب
رفت.

زهرا دستی به موهایش کشید و درحالی که به
خاویر خیره شده بود، زمزمه کرد.

- ساعد خیلی ناراحت شد! کاش بیشتر به مرده
اصرار میکردی خاویر... همینقدر راحت بخاطر
لجبازی اون مرد و غرور تو، عشق این دوتا حروم
نشه!

مرد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.
با اینکه چشمهای معصوم زن قلبش را آتش زده بود،
خشمش سر جایش بود.
- به درک... انگار ما تو زندگی چیزی از دست
ندادیم!

زهره سری تکان داد.
- راس میگی... توهم عشقت و از دست دادی! وقتی
تو از دست دادی، نمی‌خواستی کسی پشتت باشه و
کمک کنه به عشقت برسی؟

همه‌ی اینها را با بغض پرسیده بود و همزمان دستش
را مشت کرده بود که اشک و گریه هایش را مهار
کند!

خاویر نگاهش کرده و نزدیکش شد.
با دقت صورتش را واریسی کرده و دستی به
صورتش کشید.
نفسش را آزاد کرد.
- چی داری میگی واسه خودت زرا؟!

چانه‌اش لرزید و نگاهش را گرفت.
- همین و می‌خواستی بگی... می‌خواستی بگی منم
از عشقم گذشتم و چیزیم نشد! اما من نمی‌خوام
ساعد بشه عین من خاویر خان... من نمی‌خوام

ساعت هم یه زخم و تا آخر عمرش همراه خودش
داشته باشه...

- تو و این بی وجود چه ربطی بهم دارید آخه!

#پارت_۲۷۶

زهرای زبانی بر لبش کشید و پوزخندی زد.
از جواب دادن عاجز بود و بغضش امان نمی داد که
صدایی از گلویش خارج شود.
چند قدم از خاویر فاصله گرفت و به دور از چشم
او، چندبار عمیق نفس کشید.

مرد طاقت نیاورد و به دنبالش رفت. بازویش را
چنگ زد و به سمت خودش برش گرداند.

- زن چرا همچین می‌کنی با من؟ چه عشقی دورت
بگردم؟ تو رو به خدا حرف مفت نزن!

- تو عاشق اون دختر نبودی و چندسال من و عذاب
دادی؟ چی شده اصلا که یادت رفته؟! حالا که اونم
تورو میخواد، چرا چسبیدی به من خاویرا! چرا من و
عذاب میدی مرد!

بازویش را رها کرد و درمانده سرش را چپ و راست
کرد.

برای اینکه چند ثانیه بتواند سکوت کند و جواب
درستی پیدا کند، پاکت سیگارش را بیرون کشید.

یک نخ سیگاری کنج لبش گذاشت و دقیقا زمانی که خواست آتش بزند، مچ دستش توسط زهرا اسیر شد.

زن بدون توجه به چشمهای قرمز شده و خسته‌اش، سیگار را از لبش جدا کرد و روی زمین پرت کرد.
- داریم حرف می‌زنیم!

- جوابی ندارم می‌فهمی؟! من بلد نیستم حرفای خفن بزنم و تورو قانع کنم! وقتی حالم با تو خوشه، دلم با توه، در بحث واسه چیته؟

اشکهایش به بی‌قراری بر گونه هایش تاختند و چانه‌اش بیشتر لرزید.

نگاهش را به زمین دوخت و چندبار آب دهان قورت داد.

کاش برای چند دقیقه این بغض لعنتی عقب نشینی
میکرد تا نفسی تازه کند و حرفهای دلش را به پسرک
بزند.

#پارت-۲۷۷

خاویر به سوی آشپزخانه رفت.
با اینکه او هم از این اتفاقات کلافه بود و هنوز
خودش را درک نکرده بود، نگران حال زهرا شده
بود.

حتی اینکه چرا میان این آشفته بازار باز هم تمام
فکر و ذهنش زهره بود، برایش خودش هم عجیب و
باورنکردنی بود!

اما به طرز عجیبی، تنها فکر و خیالی که داشت،
زهرا بود و زهرا... تنها میخواست رنج هایی که این
زن متحمل شده را جبران کند!

برای زن یک لیوان آب ریخته و در آرامش به هال
برگشت.

به سویش رفت.

- بیا به نفس تازه کن بعد حرف بارم کن!

زهرا لیوان آب را از دستش گرفت و با چشم های
اشکی، تشکر کرد.

اینکه خاویر اینگونه داشت بدون حرف زدن درکش
میکرد، برای اولین بار نبود و خاویر همیشه این زن
را به خوبی شناخته بود، اما اینکه عکس العمل
نشان میداد و نگران میشد، اینکه از زیر خوب کردن
حالش شانه خالی نمیکرد و با حوصله کنارش

می ماند، کمی غیر قابل باور بود و گاهی زهرا حس
می کرد در یک خواب شیرین و طولانی به سر
می برد..

پس از خوردن آب، نفس هایش منظم شده و بغضش
اندکی کوچک شد.

بینی بالا کشید و بدون توجه به صورت نگران
خاویر، با خشم سوال کرد.

- چرا یهوئی از عشقت دست کشیدی خاویر؟ مگه
نگفتم دیگه هیچی برام مهم نیست و راضیم که بری
پیش اون دختر؟ مگه من نرفتم که تو برسی به
عشقت و این بار از دوشم برداشته بشه؟! واسه
عذاب وجدان افتادی دنبال من؟؟ چون مدیون عمری
هستی که پات گذاشتم، اومدی دنبال من؟! من که
می دونم درد تو فقط اینه... چون بخاطر تو جیگرم

آتش گرفت و اولادمم ازم گرفتی اومدی!

#پارت_۲۷۸

خاویر با عصانیت قهقهه زد.

این بحث برای چندمین داشت تکرار می شد؟!

یعنی این سالها به قدری خودش را از این زن محروم کرده که به هیچ عنوان نمی خواهد عشق و علاقه‌ی خاویر را باور کند و فکر میکند که مرد تنها از سر عذاب وجدان و شرمندگی می خواهد کنارش باشد؟!

اینبار جواب زن را نداده و مشغول در آوردن لباسهایش شد.

نیم نگاهی به پتویی که گوشه‌ی خانه بود انداخت و لب زد.

- یه بالش میدی من بخوابم اینجا؟!

زهرا که تعجب کرده بود، چند ثانیه بی حرکت ماند و سپس سری تکان داد. به سوی اتاق رفت، اما به یکباره ایستاد و به سوی خاویر برگشت.

- میشه تو بری؟ ساعد اینجا خوابیده.

مرد حرفش را با سر تایید کرده و جلو رفت. اما همینکه دستگیره را پایین کشید و داخل شد، اخم ابروهایش را در آغوش گرفت.

ساعد گوشه‌ی اتاق زانوهایش را بغل گرفته و درحالی که به رو به رویش خیره مانده بود، اشک

می ریخت.

این دو برادر چقدر شبیه هم نبودند!

خاویر دستی به ته ریشش کشید و به سوی زهرا برگشت.

زن اشاره کرد جلوتر برود و خاویر برای جلوتر رفتن، مطمئن قدم برداشت.

پوزخندی گوشه‌ی لب نشانده و با تمسخر گفت:

- مرد گنده نشستنی به گریه کردن؟ پاشو جمع کن خودتو تا نزدمت مثل سگ صدا بدی!

چشمهای قرمزش را به برادرش دوخت و به سختی بغضش را قورت داد.

- میشه بری بیرون داداش؟

داداش گفتنش قلبِ خاویر را لرزاند و کنارش زانو زد.

با اینکه سالها از همدیگر دور مانده بودند و تقریباً وجه اشتراکی نداشتند، با اینکه همیشه نگاهِ بدی بهم داشتند و هیچ وقت نشد که مثل برادر باشند، ناراحتی یک دیگر را که می دیدند، به طور عجیبی قلبشان به درد می آمد!

دست روی بازوی برادرش گذاشت.

- واسه چی گریه می کنی بچه؟! دوباره میریم خواستگاری...

ساعد با دلخوری سری تکان داد.

- مثل امشب با لحن دستوری و مسخره‌ت میخوای
خواستگاری کنی هر سری؟! من خرم که فکر کردم
عشق و عاشقی واسه من بی کس و کار نون و آب
میشه!

بازویش را فشار داد.

- چی زر زر می کنی اخه؟! مرتیکه داشت تورو
کوچیک میکرد و می گفت دخترش خواستگار بهتر
داره، می خواستی بگم شما راس میگی؟ یا
می خواستی بگم داداشم غلام شماس و این
چرندیات!؟

با خشم دستِ خاویر را پس زده و از جایش
برخاست.

اینبار او هم با صدایی نسبتاً بلند جواب داد.

- آره... چون پدر ژینا یه روانیه! میخواستم کوچیک بشم اما تهش دست دختری که دوشش دارم و بذارن تو دستم! میفهمی داداش؟! من حاضرم بخاطر عشقم کوچیک بشم! سخته درک اینا برات؟

اینبار مرد بدون فکر کردن، دستش را بالا برده و سیلی زیر گوش ساعد خواباند.

- این نعره زدنات و بذار واسه اون مرتیکه که دخترش و از تو بالاتر میدونه پسرهای بی ارزش! سر من داد می زنی؟! منی که پا گذاشتم رو داغ اون بابای الدنگم و واسه تویی که ناموسم و زنم و، ازم دور کرده، رفتم خواستگاری! بعد رفتم اونجا و یه آدم مریض جلوم سبز شده! میخوای بشینم به خ *

ایه مالی براش!؟

ساعد دستش را روی جای سیلی گذاشته و با خشم قهقهه زد.

- این و واسه این زدی که زنت و آوردم اینجا؟ من اگه بخوام تورو بزنم واسه زخمایی که به دلش زدی، باید تا صبح کتک بخوری... خبر داری که؟

خاویر هم مانند خودش قهقهه زد.

- من و خدا زده ذاتا! بعدشم، نمی‌خواد تو به فکر زخمای دلش باشی، خودت ده نفر می‌خوای اشک چشات و برات پاک کنه بچه!

زهره طاقت نیاورد و جلو رفت.

به آرامی بازوی خاویر را گرفت و با چشم و ابرو
فهماند که این حرفها را نزنند.

اما گویی تمام دلسوزی های این دو برادر برای هم
دیگر، زیاد دوام نداشت و باید حرفهایشان دوباره به
دلخوری کشیده میشد!

خاویر دست زهرا را پس زد و نگاهش را به برادرش
دوخت.

پسرک سری تکان داد.

- چیه؟ دستت درد نکنه واسه خواستگاری، میتونی
برگردی بری خونه... دمت گرم خیلی زحمت
کشیدی!

مرد سری چپ و راست کرده و به زهرا اشاره کرد
که بیرون برود.

- پتو و بالش بردار بریم این آدم بشو نیست!

زن که نمیخواست حرفی بزند و از اینکه خاویر بیرون برود و بحث تمام شود خوشحال شده بود، سریع پتو و بالش برداشت و خاویر را صدا زد که همراهش بیرون برود.

خاویر برگشت و نیم نگاهی به برادرش انداخت. قبل از اینکه اتاق را ترک کند، با طعنه لب زد.

- بشین واسه دختری گریه کن که یه کلمه ازت دفاع نکرد!

خودش هم قبول داشت که آن دختر چاره نداشت و نمی‌توانست حرفی بزند، اما نمیخواست برادرش غصه بخورد و به طور مسخره‌ای از راه غلط

میخواست کمک کند که غصه‌ی پسرک با حرص
جایگزین شود!

#پارت-۲۸۱

با چشم‌های ترسیده به صورتِ خشمگین و حق به
جانبِ محمد نگاه کرد.
لیوان آبی به روی پاتختی بود را برداشت و زیر نگاه
سنگینش نوشید.
سپس گلویی صاف کرد.
- میتونی بری... ممنونم..

پسرک هیستیریک طور و با خشم قهقهه زد.

- برم خونه آیه خانم؟ بله چشم... برم که دق کنی
تنهایی!؟

با اینکه از رفتنش میترسید، با اینکه از تکرار دوباره
ی آن کابوس و ظلمت به شدت وهم داشت،
نمیخواست زیر بار منت کسی بماند!
از طرفی هم نمیخواست قبول کند که حق با محمد
است و او تنهایی نمی تواند زندگی کند!

پسرک صندلی کنار پنجره را جلو کشید و رو به
رویش نشست.

با دقت گونه های خیسش را نگاه کرده و لبخندی
کج بر لبش نقش بست.

- چرا انقد لجبازی تو! چرا قبول نمیکنی همیشه
تنهایی توی این محله زندگی کرد دختر؟ اینجا پره
از لات و چاقو کش! کلی موادفروش و ساقی اینجا

زندگی می‌کنه، چطوری می‌خوای خودت و در امنیت
حس کنی وسط این آدما؟

اگر خاویر مثل قبل هوایش را داشت، می‌توانست
زندگی کند... اما حالا که ماهی یکبار هم
نمی‌توانست مرد را ببیند و اصلاً خبر نداشت که
کجا رفته، حقیقتاً زندگی در این محله، کمی ناممکن
بود!

زبانی بر لبش کشید و با صدایی ضعیف جواب داد.
- من نمی‌خوام پیش بابابزرگم زندگی کنم. اون من
و اذیت می‌کنه آقا محمد... اون زندگی و کوفتم
می‌کنه. من نمی‌خوام به اون خونه برگردم. از علی
و مراد کمک می‌خوام و توی یه محله بهتری خونه
اجاره میکنم.

محمد به آرامی پلک‌هایش را مالید و خمیازه کشید.
- باشه.. تا وقتی این دوتا خونه پیدا کنن، پاشو بریم
آپارتمان من... به بابابزرگ هم چیزی نمیگم که نگه
بری اونجا... حله؟

آیه مردد نگاهش کرد و محمد برای رفع این تردید، ک
لافه دستی به صورتش کشید.

- بابا من اینجا حوصله ندارم بمونم! میریم اونجا
منم با خیال راحت میتونم برم بیرون و کارام و
انجام بدم. اینجا خیالم راحت نیست!

خودش هم طاقتِ اینجا ماندن را نداشت... حس

می‌کرد تمام دیوارهای این محله به او دهن کجی
میکنند... به اوایی که در این محله عزیزترین هایش
را از دست داده! به اوایی که دردهای بزرگ و از
دست دادن های بزرگش را در این محله‌ی نفرین
شده تجربه کرده!

شالش را روی موهایش محکم کرد و با استرس
گلویی صاف کرد.

با اینکه از محمد خوشش نیامده بود، درکل آدم
باغیرت و حامی بود... پس نمی‌خواست این فرصت
را از دست بدهد و راه نجاتش از این ماتم کده را
مسدود کند!

لبخندی کم رنگ و شرمگین گوشه‌ی لب نشانده و آرام
زمزمه کرد.

- باشه.

محمد پلک طولانی زده و سری به تایید کارش تکان داد.

چشمهای دخترک روی دیوارهای اتاق چرخید و با دلتنگی به عکس خودش و مادرش که روی طاقچه بود، لبخندی زد.

این خانه بدون حضور مادرش، مثل قتلگاه بود... این دیوارها روزهای خوبِ عشقش را تداعی می کردند... روزهای بودن مادرش... روزهایی که برای شغل جدیدش خوشحال بود! روزهایی که خیلی راحت از دستش رفته بودند. حالا هم از هر کدام، برایش تنها یک زخم به یادگار مانده بود!

خانه‌ی جدید؟!

ناخودآگاه با حسرت آه کشید و نگاهش دور تا دور
خانه چرخید.

یک آپارتمان بزرگ و دل‌باز در یکی از مناطق خوب
شهر...

یک هال نسبتاً بزرگ با دکوراسیون کرم طوسی که
فضای دل‌نشین و خیره‌کننده‌ای داشت.

نیم‌نگاهی به محمد انداخت و سوال کرد.

- اصلاً ایران هم می‌موندی؟

پسرک همانگونه که کتش را آویزان میکرد، سری
چپ و راست کرد.

- نه اصلاً... ولی یک ماه میشه اومدم، به کسی

نگفته بودم و میخواستم برگردم. ولی فوتِ مادرت
همه چیز و عوض کرد!

با اینکه نمی‌دانست فوتِ مادر عزیزش چه ربطی به
ماندنِ محمد دارد، سری تکان داد و روی نزدیک‌ترین
مبل نشست.

کوله پشتی که در آن لباسهایش را گذاشته بود را،
پایین پایش قرار داد و چشمهای خواب آلودش را به
محمد دوخت.

پسرک سوی پله هایی که به اتاق خواب وصل میشد
رفت.

تنها دو پله بود که کمی اتاق را از حال جدا کرده
بود.

- بیا اتاقت و نشون بدم استراحت کن.

با خستگی و پاهای بی‌رمقش، برخاست و کوله‌اش را دست گرفت.

عمیق نفس کشید و با خودش زمزمه کرد.

- اینبار بسیار دست سرنوشت... هربار که خودت تصمیم گرفتی، خراب کردی آیه! اینبار و بسیارش به خدا!

لبخندی به روی محمد زده و پس از تشکر کردن، به اتاقی که پسرک گفته بود رفت.

همینکه در را بست، بغض جان سختش برگشت... داغ مادرش که تمامی نداشت!

کل کس و کارش رفته بود، مادری که جانش به جانش بند بود برای همیشه تو را تنها گذاشته بود،

مگر می‌توانست فراموش کند و دلش آرام گیرد؟!

#پارت-۲۸۴

پلک‌هایش با برخورد نور تیز و روشن آفتاب، از هم فاصله گرفت و با اخم در جایش نشست.

نگاهی به محمد که بالای سرش ایستاده بود انداخت و آرام سلام داد.

پسرک که متوجه موهای بازش شد، نگاه گرفت و سوی در رفت.

- مراد اومده دیدن تو... لباس بپوش و بیا.

آیه دستی به موهایش کشید از تخت پایین رفت.

با اینکه تا نیمه شب گریه کرده و عکس مادرش
هنوز بغلش بود، اما خوابِ بدی نداشت و تقریباً
میشد گفت از شب‌های سپری شده، بهتر بود.

پس از شستن دست و رویش و تعویض لباس‌هایش،
اتاق را ترک کرد.
با دیدن مراد که مشغول چیدن سفره‌ی صبحانه بود،
لبخندی بر لب‌هایش نشست و قدم تند کرد.

مراد به سمتش برگشت و آغوشش را باز کرد.
- توله سگ منو باش!

این حرفِ مراد کاری کرد که محمد با اخم نگاهش
کند و آیه لبخندش تشدید شد.

محکم هم را در آغوش گرفتند و سپس مراد با

نگرانی دستی به صورت آیه کشید.

- خوبی؟

با بغض سری تکان داد و فاصله گرفت.
خوب بودنش از صورت رنگ پریده و چشمهای
قرمزش پیدا بود!

محمد به آنها نزدیک شد و صندلی عقب کشید.
- بشنید بچه ها...

مراد سری تکان داد و پس از اینکه صندلی را برای
آیه عقب برد و دخترک نشست، خودش هم کنارش
نشست.

- چی شد که راضی شدی بیای اینجا!

محمد آرام دستش را روی میز کوبید و با نگاهی
اخم آلود و جدی به مراد فهماند که سوال نکند.
آیه بغضش را قورت داد و به سختی لب گشود.
- چیز... آخه...

پسرک به دادنش رسید و کلامش را اینگونه قطع
کرد.

- دنبال خونه توی یه محله امن تر و بهتره... تو
بگرد دنبال خونه، این دور و اطراف باشه بهترم
هست.



ظرف پنیر را روی میز صبحانه گذاشت و از گوشه‌ی چشم به خاویر نگاهی انداخت.

هنوز هم اخم هایش روی صورتش بود و نگاهش با عصبانیت به برادرش دوخته شده بود.

اما ساعد گویی طوفان دیشب را از یاد برده بود! برای خودش لقمه می‌گرفت و با اشتهای مشغول صبحانه خوردنش بود.

زهره با مهربانی دستی به بازویش کشید و برای نان دیگر جلو گذاشت.

- بخور فداتشم.

خاویر طاقت نیاورده و با لحنی عصبانی، در جواب زهرا لب زد.

- کم مونده مارم یه لقمه کنه و بخوره! انگار یادش رفته دیشب تو بغلمون فین فین می کرد مرد گنده!

ساعد بدون توجه، لبخندی زد و رو به زهرا کرد.

- خیلی ممنونم واسه صبحانه... من با ژینا قرار دارم. بعدش میام خدا حافظی می کنیم باشه آبجی؟

زهرا پلک طولانی زده و از جایش بلند شد که بدرقه اش کند.

خاویر با عصبانیت تکه نانی برید و خشکی خورد. خودش هم نمی دانست باید چطور حرص دیشب را خالی کند.

از سویی هم برای محکم بودن برادرش را و سریع
سریا شدنش، کمی ناراحت بود... آدم عاشق اینگونه
سریع سرحال می‌آید و دوباره شروع به تلاش
می‌کند، اینکه ساعد همچین عشقی را تجربه می‌کرد،
برایش سنگین بود!

حدودا یک دقیقه بعد، زهرا با صورتی حق به جانب
برگشت و صندلی مقابلش را عقب کشید.
نشست و با اخم صدایش زد.
- خاویر خان!

پسرک سر بلند کرده و درحالی که با نگاهی شیفته
خشم زن را نگاه میکرد، جواب داد.
- جان من ؟



#پارت-۲۸۶

اینبار زهرا هم نگاهش را مثل خودش خمار کرده و
با همان لحن آرام، سوال کرد.

- واسه چی پسره رو انقد اذیت می‌کنی دیوونه؟

- چون خوش ندارم ضعیف باشه!

زن لبخندی زد.

- مگه ندیدی چطور سرپا شد و کل دیشب و
فراموش کرد؟ این اسمش ضعیف بودنه آخه؟

خاویر نفسش را با درماندگی آزاد کرد و لبخندش
جمع شد.

اینبار رنگ نگاهش جدی شد و تا اندکی هم ناراحت
و گرفته، شروع به حرف زدن کرد.

- اره زرا... این ضعیف بودنه، می‌دونی چرا؟

زن با تعجب و سوالی نگاهش کرد و مرد پوزخندی
زد.

- ضعیف بودنه چون دیشب داشت مثل چی نعره
می‌کشید و الان خوشحال بود! یهویی چی شد؟
معلومه... دختره بهش زنگ زده و قرار گذاشتن...
ضعیفه چون عاشق شده!

زهر ابروهایش بالا پرید.

- راس میگی.... آدم عاشق ضعیفه و تو از آدمای
ضعیف بدت میادا! تو سالها از من عاشق متنفر
بودی!

این را گفت و از جایش برخاست.

به آرامی پلک هایش را بهم فشرد و بدون توجه به
صدا زدن معترضانهای مرد، آشپزخانه را ترک کرد.

نفسی عمیق کشید و نگاهش را به سقف دوخت.
هرچقدر هم خاویر بخواهد گذشته را جبران کند،
بعضی زخم ها، به جانش گره خورده بودند و هیچ
جوره نمیشد که فراموش شوند!

داغ بعضی حرفها و رفتارها، تا آخر عمرش سرد
نمیشد و با کوچکترین حرف خاویر، دوباره دردی

گریبان گیرش میشد!



#پارت-۲۸۷

با کلافگی کتابی که دستش بود را زمین گذاشت و
از جایش برخاست.

اطرافش را نگاه کرد و سپس با بی حوصلگی سوی
آشپزخانه رفت.

از صبح تا شب تنها ماندن در این خانه و با خودش
حرف زدن، بیشتر او را خسته و غمگین میکرد.

برای خودش چایی دم کرد و سپس همانگونه که با
خودش شعری زمزمه میکرد، روی صندلی آشپزخانه
نشست.

دستی به موهایش کشید و سپس با حسرت نفسش
را رها کرد.

دلتنگ بود... دلتنگ چند ماه پیش... همان روزها که
هم مادرش کنارش بود، هم خاویر را دور و اطرافش
میدید!

دلتنگ روزهایی بود که ذوق کارش را داشت!

خودش هم نمی دانست به یکباره چه بلایی سرش
نازل شد که از کارش، از زندگیش، و از خودش
دست کشید!

چه بلایی سرش آمد که شب بیرون ماندن و با
هرکس و ناکس گشتن، امری عادی شد و به راحتی
با غریبه ها ارتباط گرفت!

نمی دانست و تنها می خواست خیلی سریع فراموش
کند... میخواست سریعتر از یادش برود چه حماقت
هایی به خرج داده است.

با صدای باز شدن در خانه، از فکر خارج شد و شالی
که دور گردنش بود را سر کرد.
از جایش بلند شد و لیوان چایی هم با خودش برد.
- سلام.

محمد که داشت کتش را آویزان میکرد، لبخندی زده

و سری تکان داد.

موبایل و کیف پولش را روی عسلی گذاشت و
درحالی که با چشمهای باریک شده به دخترک خیره
بود، سوال کرد.

- خوبی؟



#پارت_۲۸۸

آیه لبخندی زده و سری تکان داد.

به سوی مبل رفت و نشست.

- آقا محمد... شما میتونی کمک کنی که کار پیدا کنم ؟

پسرک سری تکان داد. اخمی میان ابرو های مشکی
رنگش نشست و با سر به راهرو اشاره کرد.
- من دست صورتم و بشورم میام صحبت میکنیم.

همینکه پسرک وارد حمام شد، موبایلش صدای
پیامک داد.

آیه اندکی به سوی موبایل خم شد و با اینکه
می دانست کارش درست نیست، پیامک را خواند.
«امشب پیام محمد؟ دلم تنگ شده خب».

ابروهایش بالا پرید و لبخندی روی لبش نشست.

با خودش زمزمه کرد.

- زندگی پسره بدبختم ازش گرفتم! دوس دخترش
دلتنگ شده اما واسه خاطر من... ای خدایا!

محمد چند دقیقه بعد برگشت و با لبخندی کم رنگ،
مبل کناریش جای گرفت.

آیه چند قُلم از چایی را نوشید.

- میتونید کمک کنید؟

- یه فکری میکنم. گفتی حالت خوبه؟

دخترک لبخندی زد.

- خوب نیستم. اینجا اومدم هم اصلا خوب نیست!

محمد اخم ریزی کرد و برای برداشتن موبایلش اندکی به سوی عسلی متمایل شد.
همانگونه که داشت جواب پیامک را میداد، از آیه سوال کرد.

- چیزی اذیتت می‌کنه اینجا؟

- اذیت می‌کنه.

چشم‌هایش را با اخم به آیه دوخت و موبایلش را کنار گذاشت.

- چی ؟

صدای پیامک موبایلش به گوش رسید، اما او به دخترک خیره مانده بود و منتظر جواب بود.
آیه با استرس زبانی بر لبش کشید. چرا نگاه‌های

این پسر به قدری دقیق بود که او را دچار استرس
میکرد ؟

- چیزه... من مزاحم شما هم شدم خب!



#پارت_۲۸۹

محمد یک تای ابرویش را بالا داد.
به آرامی لبخندی بر لبش نشانده و نگاهش را گرفت.
- اما من آدمی که مزاحمم بشه رو نمیارم به خونه
آیه! من آدمی نیستم که آرامش و آسایش خودم و

واسه خاطر انسان دوستی و این چیزا خراب کنم.
وقتی اومدم دنبالت و تورو آوردم به خونه‌ی خودم،
پس مزاحم نیستی... اینجا رو خونه‌ی خودت بدون
و با خیال راحت تا هروقت کار و خونه پیدا کردی،
بمون.

آیه نفسی تازه کرد و زورکی لبخندش را تشدید کرد.
محمد که دید جوابی ندارد، سری تکان داد و دوباره
موبایلش را دست گرفت.

آیه هم به ناچار کتابی که چند دقیقه پیش کنار
گذاشته بود را برداشت و دوباره شروع به خواندن
کرد.

°.

°.

با دلسوزی به رویش لبخند زد و کنارش نشست.
- حالش خوب بود؟

ساعد سری تکان داده و لبخندی بر لبش جان گرفت.
- بد نبود آجی...میشه گفت خوبه. اما می‌دونم
باباش اذیتش می‌کنه.

زهرا با ناراحتی نفسش را آزاد کرد.
- چرا نگفتی مامان باهات پیاد خواستگاری ساعد؟

اونکه قبول میکرد.

پسرک با دردمندی لبخند زد و اشک سریعا در
چشمهایش حلقه زد.

- مامانم؟ اون زورش میاد یه لیوان آب هم دست
من بده آبجی... اون واسه خاطریه خطای من، یه
عمر بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ کرد و تفم تو صورت
پسر خودش ننداخت!



#پارت-۲۹۰

زهرا با اخم نگاهش کرد و آرام به بازویش ضربه زد.
- کی گفته اون انقد ازت کینه به دل داره اخه؟ اون
یه مادری ساعد... هرچقدر هم دلخور باشه، برای سر
و سامان گرفتن پسرش، حاضره هرکاری بکنه
داداشی... تو باهاش صحبت کن، من قول میدم
خیلی خوشحال بشه.

بغض چانه‌ی پسرک را لرزاند و نگاهش را سریع
اطرافش چرخاند.
میخواست اینگونه اشکش را در چشمهایش مدفون
کند و بیش از پیش رسوایی نکشد!
چند بار عمیق دم م بازدم انجام داد که بغضش را از
بین برد و سپس سری بالا و پایین کرد.
- مامانم از مردای ضعیف خوشش نمیاد، مثل
خاویر! اونا آدمای قوی و دوس دارن... پشت من در

نمیان آبجی!

زهرا با ناراحتی نگاهش را گرفت که پسرک اذیت نشود.

شانه بالا انداخت.

- ولی بنظر من اینجوری نیست... خاویر هر حرفی که میزنه، بیشتر از حرص و ناراحتیه. اون بهت توهین می کنه تا داغ دلت و با حرص و خشم بیرون بریزی!

- آ یعنی همیشه اونا آدم خوبه هستن و ساعد آدم بده!؟ دم شما گرم...

زن آرام خندید.

- پسر چرا فکر می کنی اونا دوست ندارن؟ واقعا

چطوری فکر می‌کنی براشون مهم نیستی!

- آجی من همه‌ی عمرم بدون اونا بودم...اره من بابام و انتخاب کردم، اما مادر من چرا بیار نزد تو گوشم و نگفت غلط کردی بیا پیش مادرت؟! چرا بیار مثل داداش به منم اعتماد نکرد و من و مرد حساب نکرد! چی میشد بیار من بشم بال و پرش؟ من بشم اون پسری که هواش و داره و خوب و بدش و میخواد! همیشه خاویر بوده...آقا خاویر و بزرگ کرده می‌دونم، اما وقتی پسر واقعیش منم، چطوری اون عزیزتره!



#پارت_۲۹۱

ساعد بینی بالا کشید و ادامه داد.

- من داداشم و دوس دارم، هم خون منه، اما انصافه که مادر من بخاطر اون از پسر خودش گذشته؟!

- مادرت بخاطر خاویر از تو نگذشته ساعد، این خاویر بوده که بخاطر حفظ غرور مادرت از پدرش گذشته... خاویر کاری و کرد که توهم در حق مادر خودت نکردی! میشه کمتر انتظار داشته باشی و گاهی هم یه حرکتی بزنی خودت؟

سپس از جایش برخاست و وقتی به سوی خانه برگشت، خاویر را در درگاه دید.

مرد همانگونه که دست به سینه ایستاده بود، با اخم

و اشاره فهماند که ساعد را مطلع نکند.
زن با ناراحتی لبخندش زده و از خاویر نگاه گرفت.

به آرامی سوی حیاط پشتی رفت و خاویر هم بدون
توجه به ساعد، دنبال زهرا روانه شد.
- زرام...

زن توقف کرد و به سویش چرخید.
اشکی که گوشه‌ی چشمش بود را پاک کرد.
- میشه تنها بمونم؟

- تنها موندی به اندازه‌ی کافی... باس صحبت کنیم.

زهرا با بی‌میلی سر جایش ماند و مرد به سمتش

رفت.

روی تنه‌ی درختی که آنجا بود نشست و به زهرا هم اشاره کرد که کنارش بنشینید.

زن به آرامی نشست و درحالی که نگاهش به رو به رو بود، سوال کرد.
- چی میخوای بگی؟

خاویر دستش را دور شانه‌ی زهرا حلقه کرده و به آرامی روی سرش را بوسه زد.
- فکرات چی شد؟ به نتیجه نرسیدی هنوز؟!





#پارت-۲۹۲

زن پوزخندی بر لبش جان گرفت و دستِ خاویر را
از دوشش کنار زد.

- چه فکر کردنی وقتی رفتی و تنهام گذاشتی؟ مگه
جایی برای فکر کردن مونده؟ معلومه که این زندگی
باید تموم بشه. مردی که شب قریون صدقه میره و
فرداش فرار می‌کنه، مردِ مأمنی نیست!

مرد از جایش بلند شد و با چشم‌های گرد شده به
زهرا خیره ماند.

فکر نمی‌کرد که زهرا از رفتنش همچین برداشتی

داشته باشد!

با ناباوری خندید و موهایش را چنگ زد.
باورش سخت بود که با وجود نوشتن آن نامه، هنوز
هم زهرا او را نفهمیده است..

چند قدم فاصله گرفت و عمیق نفس کشید.
چند ثانیه پشت به زن مانده و سپس دوباره
برگشت.

- من و مسخره می‌کنی زرا؟! یعنی چی که من فرار
کردم! اون نامه‌ی کوفتی که نوشته بودم کشک بود!
؟ اصلا نامه هم به کنار، تو نمیدونی من چطوریم؟!

زهرا هم با خشم برخاست.

- چرا میشناسم... تو چیزی که میخوای و رها
نمیکنی، یک دقیقه هم دست نمیشی از خواستنش!
وقتی بخوای، اجازه نمیدی نفس هم بکشه طرفت!
حالا چطوری خواستی ولی رفتی؟!

مرد با عصبانیت بازویش را گرفت و به خودش
نزدیکش کرد.

- دوس داری زورکی بمونم؟!

نگاهش را گرفت و با آرامش جواب داد.

- نه ولی خواستن تو اون شکلیه. زورکی!

- لعنتی احترام قائل شدم و خواستم خودت تصمیم
بگیری... بد کردم؟



#پارت_۲۹۳

زهرا سری چپ و راست کرده و به بازویش اشاره کرد.

- دردم گرفت.

وقتی خاویر دستش را رها کرد، لبخندی زده و در آرامش سوی خانه رفت.

مرد با عصبانیت لگدی به سنگ جلوییش زد.

- تف به زندگی! ادا هاش و نگا آخه...

خسته بود... او هم از دنبال زهرا دویدن و به جواب درست و حسابی نرسیدن، حسابی خسته شده بود...

ذاتا آدمِ بلا تکلیف، آرامش ندارد!

مخصوصا حالا که زهرا هم گفته بود رفتنش چه پیامی به او منتقل کرده، بیش از پیش حس سردرگمی و کلافگی داشت... گویی از یک نبرده مهم شکست خورده بود!

او به قصد اهمیت دادن به زن و خوشحال کردنش این کار را کرده بود، زهرا هم چنین پنداشته بود که به او اهمیت نداده و راحت از خواستنش دست کشیده!

°.

°.

اشک هایش را به آرامی پاک کرده و همینکه خواست دراز بکشد، صدای برخورد انگشت کسی به در اتاق، مانع شد.

سریع شالش را چنگ زده و برخاست.
با لبخند سوی در رفت و در را گشود.

محمد با نگرانی نگاهش کرد و وقتی چشمهای قرمزش را دید، اندک لبخندش هم رخت بست.
به آرامی زمزمه کرد.

- مهمون داری. یه آبی به دست و روت بزن اگه حوصله داشتی بیا پایین.



#پارت-۲۹۴

سری تکان داد و منتظر به محمد نگاه کرد.
اما پسرک تاب نیاورده و بدون اینکه دور شود،
دست جلو برده و به آرامی در را کامل گشود.
- حالت خوبه آیه؟

چرا این مرد انقدر نگرانش میشد؟! و چرا او از این
نگرانی ها دلخوش میشد!

دخترک سری تکان داد.

- حالم خوبه. یکم فکرم درگیر بود. مهمون کیه؟

- این پسره است که نامزدت بود.

آیه لبخندی زده و از اتاق بیرون آمد.

- علی اومده؟ زودتر میگفتی خب!

خواست به سوی پله ها برود که محمد گوشه‌ی لباسش را گرفت.

- آیه... یه سوال بپرسم؟

آیه سری تکان داد و محمد مردد سوال کرد.

- این پسره رو دوس داشتی؟

دخترک گوشه‌ی لباس را از میان دستش بیرون کشید و بدون اینکه جواب دهد، سریع از پله ها پایین رفت.

گویا نمیخواست جواب دهد و محمد هم به ناچار سکوت کرده و دنبالش روانه شد.

زندگی شخصی خودش بود و ذاتا حق داشت که جواب همچین سوالی را ندهد.

پایین که رفتند، علی با خوشحالی به سوی آیه رفت.

دخترک خوش آمد گفت و وقت علی دید که نزدیکش نمیشود، بدون دست دادن، جواب داد و دستی که میخواست بالا ببرد، در جیبش فرو برد.



#پارت_۲۹۵

محمد دوباره خوش آمد گفت و سپس کنار آیه
نشست.

دخترک دستی به موهایش کشید و در شالش فرو
برد.

نگاهی به صورتِ علی انداخت.

- آدرس اینجارو بهت نداده بودم... چطوری پیدام
کردی؟

علی لبخندی زد.

- از آقا مراد پرسیدم.

دخترک اخمی کرده و سری تکان داد.

چند دقیقه بعد، محمد که دید جو سنگین شده و حرفی ندارند، گلویی صاف کرد.

- برای سکوت اومدی علی آقا ؟

پسرک سر بلند کرده و با جدیت جواب داد.

- اگه اجازه بدین من چند دقیقه با آیه جان تنهایی صحبت کنم آقا محمد... یه سری چیزا هست که باید تنهایی حل کنیم.

محمد با تمسخر قهقهه زده و سری چپ و راست کرد.

- تنهایی؟ شما کی باشی که بخوای با دختر عموی من تنهایی صحبت کنی جناب؟!

علی مات مانده و سوالی به آیه نگاه کرد.

دخترک که خودش هم تعجب کرده بود، گلویی صاف کرده و با ناراحتی لب زد.

- محمد... چی داری میگی؟

پسرک دستش را بلند کرده و با اخم از آیه خواست که ساکت شود. سپس با جدیت به علی اشاره کرد.

- تا دیروز بود که آیه بی کس و کار بود و هرکس میتونست باهاش رفیق بشه و بیاد دیدنش، از امروز

پیش منه و قبل اینکه بخوای فکر حل کردن باشی،
باید به من توضیح بدی حل کردنیت چیه!



#پارت-۲۹۶

آیه که شوکه بود و حرفی نمی زد، علی اما مانند
خودش تمسخر آمیز و طعنه آلود قهقهه زد.

- آهان... ببخشید شما بعد اینهمه سال یهودی یادت
افتاده یه دختر عمویی داری آقای باغیرت! بعد
عمری میخوای براش کس و کار بشی؟ روزایی که

پیش من بود و من همه کسش بودم، کدوم گوری
بودی؟!

محمد با عصبانیت از جایش برخاست و بدون توجه
به حضور آیه، یقه‌ی علی را گرفت.

- مرتیکه‌ی الاغ باید به تو حساب پس بدم کجا بودم
؟! تو گ..وه میخوری کس و کارش شدی! یه
خواستگاری کردی و گفت آره، الان میگه
نمی‌خوام... اوکی؟

آیه با عجله بازوی محمد را گرفت.

- محمد لطفاً! داری چکار می‌کنی تو؟! صحبت
می‌کردیم فقط!

محمد با اخم نگاهش کرد و علی زیر دستش زد.

گریبان‌ش که آزاد شد، دستش را سوی محمد دراز
کرده و با تأسف لب زد.

- فکر کن خیلی با غیرتی تو! اسکول این دختر کمک
شما رو نمی‌خواه. تا الان جز اذیتش کردنش کاری
نکردین، از الانم نمی‌تونید کاری بکنید!

محمد به در اشاره کرد.

- گمشو بیرون از خونه‌ی من! نصف شبی اون
اومده، طلب کارم هست! همینکه اجازه دادم بیای تو
، باید خداتو شکر کنی!

علی پوزخندی زد و با خشم خانه را ترک کرد.

آیه کلافه دستی به صورتش کشید.

- کاش وسطِ دعوا هاتون یه نگاهی به منم بندازید

که دارم خورد می‌شم و با حرفاتون نابود می‌شم!

سپس با عجله راهی طبقه بالا شد.

محمد بدون فوت وقت، دنبالش رفت و قبل از ورودش به اتاق، بازویش را اسیر کرد.

- صحبت کنیم آیه!



#پارت_۲۹۷

دخترک دلخور نگاهش کرد.

- صحبت کنیم... اما الان پسر عمو؟ الان که خودتم
نمیدونی از چی عصبانی هستی؟! دیدی علی و
چطوری بیرون کردی؟! اصلا فکر کردی به پسره چیا
گفتی که در عرض پنج دقیقه رفت بیرون! اون
عادت به دعوا نداره، پاشد رفت که چیزی کش پیدا
نکنه و بیشتر از این حرمت شکنی نشه، وگرنه
میتونست بمونه و خیلی بدتر از خودت برخورد کنه!

محمد ناباور نگاهش کرد.

- میگی حق با علی بود؟

دخترک ناخودآگاه خندید و سری چپ و راست کرد.

- میگم؟! معلومه حق با علی بود... محمد من تورو
روز اول نشناختم، الانم درست حسابی نمی‌دونم
قصدت چیه و چرا داری بهم کمک می‌کنی! بعد

میخواهی برات کف بزنم که دوستم و از خونه ت
بیرون کردی؟!

پسرک کلافه دستی به صورتش کشید و از آیه
فاصله گرفت.

چند ثانیه در سکوت به صورت عصبی دخترک خیره
مانده و سپس دوباره به حرف آمد.

- من نمی‌دونستم شمارو بیرون کرده آقا جون! اگه
میدونستم که سریعتر می‌اومدم. مراد دیر بهم گفت
آیه!

- چرا باید باورت کنم؟

نگاهش در چشمهای دلخور دخترک چرخید و سپس
شانه بالا انداخت.

- من میگم، باورم نکردی حق داری خب! اما اجازه
بده یه مدت بگذره، اگه واقعا نتونستم کمکت کنم و
وضعیت بدتر شد، اگه اذیت کردم، اصلا مشکلی
نبود و خودت حال نکردی بمونی، باور کن کاری به
کارت ندارم و دیگه حتی اسمتم نمیارم دختر
عمو... اما اجازه بده یه کاری بکنم که نگم بی غیرت
بودم و ناموسم و ول کردم تو کوچه خیابون!



#پارت_۲۹۸

آیه با چشم‌های خواب آلود و خسته، پلک طولانی

زد.

- باشه محمد... اما حق نداری اطرافیان من و اذیت کنی، اونا کسایی هستن که توی بدترین روزای من کنارم بودن، نباید ازم دلخور بشن!

پسرک حرفش را تایید کرد، اما آرام پیچ زد.

- بدترین روز الانه و من کنارتم... خوب بخوابی.

آیه به قدری خسته بود که توجهی به حرفش نکند و به آرامی شب بخیر گفت.

همینکه وارد اتاق شد، با ناراحتی سوی موبایلش رفت.

سریع شمارهی علی را گرفت و وقتی پسرک رد تماس زد، با کلافگی روی تخت نشست.

علی هم حق داشت دلخور شود... محمد به یکباره

سر رسیده بود و می خواست برایش نقش پدرش را
بازی کند!

چشمهای سوزانش را بزخم نهاد و به آرامی دراز
کشید.

همینکه خواست پتو روی خودش بکشد، صدای
پیامک موبایلش را شنید.

موبایلش را برداشت و پیامک را خواند.

«از دست دلخورم آیه، موندی پیش این پسر
عموت که چی بشه دختر؟!»

با بی حوصلگی موبایلش را کنار گذاشت و اینبار به
چیزی فکر نکرد.

وقتی آنها باهم دعوا کرده بودند، چرا باید

آیه مواخذه شود؟!

•°

•°

با حس نوازش دستی در موهایش، کمی در جایش
جا به جا شده و سپس با اخم زمزمه کرد.
- خاویر نکن! خوشم نمیاد ازت...

صدایی زنانه را در گوشش شنید.

- شما قهری که دختر! چرا باس بیاد تورو نوازش
کنه پسرم ؟

چشم‌هایش درشت شده و سریع در جایش نشست.
حیرت زده و ناباور به زن خیره مانده و چندبار پلک
زد که تصویر برایش واضح شود.



#پارت_۲۹۹

لعیا به رویش لبخند زده و با مهربانی زمزمه کرد.
- صبح بخیر...

زهرا به آرامی چشمهایش را مالید و درحالی که هنوز در شوک بود، جواب داد.

- صبح بخیر لعیا خانم. شما اینجا یی یا... اصلا من نفهمیدم چی شد!

زن سری تکان داد.

- من اومدم دخترم. خاویر خواست پیام.

زهرا که کمی به خودش آمده بود و گویی تازه درک کرده بود در چه موقعیتی است، چانه اش لرزید و سپس به لعیا نزدیک شد.

- خیلی خوش اومدید.

زن آغوشش را باز کرد و زهرا را میان بازو گرفت.

بر موهایش بوسه زد و زمزمه کرد.

- خوش باشی دختر قشنگم.

در همان حال، نگاهش دور خانه چرخید و سپس با ناراحتی نفسش را آه مانند آزاد کرد.
زهرا پس از چند ثانیه، فاصله گرفته و با عجله بلند شد.

- من یه آبی به دست صورتم بزنم و پیام.

لعیا با سر حرفش را تایید کرد و همان لحظه در بیرون باز شد.

خاویر داخل آمد و پس از آوردن ساک لباسهای مادرش، لبخندی زد.

- خوب شد اومدی ها!

مادرش لبخندی زد، اما با ناراحتی به خانه اشاره

کرد و با صدایی آرام سوال پرسید.

- این دختر تنهایی اینجا زندگی می‌کرده خاویر!

مرد شانه بالا انداخت و با اخم کنارش نشست.

- واسه خاطر دور شدن از من، هرکاری می‌کنه! تو
یادت میاد این چطوری بود تا چندماه پیش؟ یهویی
حامله شد همه چیزش عوض شد! داغ بچه رو که
دید، بیشتر تغییر کرد...



#پارت ۳۰۰

لعلیا به آرامی به بازوی پسرکش دست کشید.

- شاید تغییر نکرد و به خودش برگشت... شاید اون زهرای بیخیال و همیشه خوشی که سالها ما دیدیم، خودش نبود! شاید چون میخواست محکم به نظر برسه، اونجوری رفتار میکرد!

با برگشتن زهرا، مرد جوابی نداده و تنها به زهرا خیره شد.

دخترک به سوی پتو و بالشش رفت و همانگونه که آنها را جمع می کرد، به خاویر سلام داد.

مرد لبخندی زده و حرفی نزد.

لعلیا نگاهش را به زهرا دوخت.

- دخترم ساعد خونه است؟

- تو اتاق خوابیده ساعد.. قرار بود برگرده ظهر، فکر کنم تا دیر وقت بیدار نشه.

زن سری تکان داد و به سوی اتاق رفت.

همینکه رفت، زهرا با اخم کنار خاویر نشست.

- مادرت و آوردی که بره خواستگاری؟! مگه نگفتی همیشه رفت در خونهی اون مرد!

مرد لبخندی معنادار بر لبش نقش بست.

- آوردم خواستگاری ولی نمیریم خونهی اون مرتیکه که! خواستگاری واسه خودم... یه دختری دیدم اینجا خوشم اومده، میریم خواستگاریش.

چشم‌هایش زهرا گرد شد و خاویر با همان لبخند، از جایش برخاست.

- می‌گم من میتونم یه دوش بگیرم؟ شب دامادم مث
لا!

زهرا سری تکان داد و همانگونه که مشغول تجزیه تحلیل حرف‌هایش بود، برخاست تا دستی به خانه بکشد و صبحانه آماده کند.

°.

°.

کیفش را روی دوشش محکم کرد و درحالی که از خیابان عبور می‌کرد، نگاهش را به علی دوخت.
پسرک جلوی کافه منتظرش ایستاده بود.

همینکه رسید، لبخندی زد و سلام داد.
گاهی این مهربانی های علی، از کارش پشیمانی
میکرد، اما از طرفی باید همه چیز تمام میشد!
و تمام شدنش به نفع هردویشان بود...



#پارت ۳۰۱

آیه سلام داده و سپس به سوی کافه رفت.
پسرک در سکوت دنبالش روانه شد.

با اینکه حالش هنوز خوب نشده بود و داغ مادرش تازه بود، میخواست هرچه سریعتر قضیه را خاتمه بخشد... شاید همین لحظه که از همیشه غمگین تر و تنهاتر بود، باید تصمیم می گرفت و به زندگیش سر و سامان میداد!

چند دقیقه بعد، درحالی که پسرک به آیه خیره شده بود، دخترک نگاهش به تابلوی رو به رویش بود و به موزیک آرامی که پخش میشد گوش سپرده بود.

با صدای صاف کردن گلوی پسرک، از تابلو چشم گرفته و به علی خیره شد.

- نمیخوای حرف بزنی؟

میخواست حرف بزند، اما به قدری خسته و
بی حوصله بود که نمی توانست کلماتِ شکل گرفته
در ذهنش را مرتب کند و یک جمله ی درست حسابی
سرهم کند!

لیوان آبی از روی میز بود برداشت و چند جرعه
نوشید.

نگاهش را دوباره به تابلو دوخت.

از مرلین مونرو خوشش می آمد، اما آنقدر شیفته
نبود که دقایق طولانی خیره ی زن شود!
این نگاه کردن ها به تابلو، برای فرار از نگاه منتظر
علی بود!

وقتی که دید سنگینی نگاه علی تمام شدنی نیست، بـ
الاخره به حرف آمد.

- اول از همه برای دیشب... یعنی واقعا معذرت
می‌خوام. باب رفتار محمد خیلی شرمنده شدم!

- مشکلی نیست. ذاتا اون پسر ربطی به تو نداره که
بخوای معذرت خواهی کنی... دیدی که منم خیلی
سریع از خونه بیرون رفتم تا بحث الکی پیش نیاد و
توی داغدار و نرنجونم!



#پارت ۳۰۲

با تشکر لبخند زد. خودش هم دیشب از این رفتار
علی خوشحال شده و هنوز هم ممنونش بود.

- می‌دونم و خیلی ممنونم بخاطر درکت علی من
بخت گفتم می‌خوام به پیشنهادات جواب مثبت بدم،
و دادم. تو مجبور شدی در عرض چند روز کلی با
عزیزانت دعوا و بحث داشته باشی تا بالاخره
ازدواج مارو قبول کنن.

- خب؟

گویا پسرک هم می‌دانست که پایان این حرف‌ها به
جای خوبی نمیرسد!

ترسیده بود و برای شنیدن بقیه‌ی حرفهایش،
استرس داشت...

- من اذیت کردم علی، وقتی دلم پیشت نبود،
اشتباه بود قبول پیشنهادت... من از لج خودم و
عشق مزخرفم به خاویر، خواستم ازدواج کنم و حالا
لا میفهمم با این کار قراره زندگی هردومون و سیاه
کنم.

در لحظه، صورتِ پسرک غمگین شد و نگاهش را آیه
گرفت.

- من میدونستم دوسم نداری و قبول کردم تا اون
مرتیکه رو فراموش کنی!

- اشتباه کردی، مگه آدم واسه فراموش کردن یه آدم
، باید یه زندگی جدید شروع کنه؟! اگه دوست
نداشته باشم چی؟! اگه همیشه مثل یه دوست بهت
نگاه کنم چی علی؟

- من مشکلی نداشتم!

صدایش ناخودآگاه اندکی بالا رفت.

- چی میگی علی؟ من میگم دوست ندارم. او دوست منی، همیشه هم دوست می‌مونیم. خیلی خوبی کردی در حقم، و فکر کردن به همینا هم، مانع میشه تا زندگیت و خراب کنم. من نمیتونم... او الان دوسم داری، فردا دیگه نه! فردا توهم خسته میشی... تو هم تا یه جایی طاقت میاری که بی‌مهری بکشی! زندگی مشترک مسخره بازی نیست، یه عمر کنار هم بودن... با بچه بازی و تصمیماتِ الکی همیشه زندگی مشترک تشکیل داد. یه اشتباه کردیم، خیلی سریع تصمیم گرفتیم، یه روز زودتر تموم شدنش هم یعنی بُرد!



#پارت ۳۰۳

اما پسرک با حرص خندید.

- با جدا شدن بُرد میکنیم؟ من تورو دوست دارم و یک ثانیه جدا شدن ازت هم باخته برات باخت! چرا داری حرف الکی میزنی آیه؟! خودت نگفتی میخوای گذشته رو بریزی دور و یه شروع دوباره داشته باشی؟ نگفتی میخوای عشق من و تمرین کنی و اون پسره تموم بشه!؟

با شرمندگی نگاه گرفت.

گفته بود و لعنت بر بچه بازی هایش که تمام عمرش
را به فنا داده بود!

زبانی بر لبش کشید و نگاهی به اطرافشان انداخت.

- علی جان میگم خطا کردم، اشتباه بود اون تصمیم!
می‌دونم اینا حرفای من بود و من خواستم که
پیشنهاد ازدواج تورو قبول کنم. می‌دونم کار
درستی نبود و بخاطر من، تو این وسط الکی
امیدوار شدی خیلی معذرت می‌خوام و واقعا
شرمنده‌ام، اما اینکه این رابطه‌ی اشتباه و ادامه
بدیم، چیزی درست نمیشه و اتفاقاً بدترم میشه. من
چطوری با کنار دوستم بودن، قراره عشقم
و فراموش کنم؟! من چطوری به پسری که دوست و
رفیقم بوده، به چشم همسر نگاه کنم! نمیشه علی ...
نمیتونم! یه تصمیم هول هولکی و عجله‌ای بود ... با

خاویر صحبت کرده بودم و ناراحت بودم. کاش
توهم سریع قبول نمی کردی و بیشتر روش فکر
میکردیم. کاش تو سریع نامزدیت و بهم نمی زدی و
به حرف من توجه نمی کردی! کاشکی الان راهی
برای جبران داشتم...

پسرک با کلافگی دستی به موهایش کشید و آیه
زمزمه کرد.

- می دونم تورو پیش خانواده و عزیزانت شرمنده
کردم، می دونم... اما الان شرمنده بشیم بهتره تا
عمری بدون عشق زندگی کنیم. الان جدا بشیم و
این رابطه دروغین و تموم کنیم بهتره تا بعد سالها
جنگ و دعوای الکی، طلاق بگیریم. تو دوست من
بودی، کاش دوست می موندیم.

- آیه می‌دونی تصمیمات تو زندگی چند نفر و خراب کرده؟!



#پارت ۳۰۴

با ناراحتی نگاهش را به دستهایش دوخت.
خودش هم می‌دانست با این تصمیم علی را خیلی
آزار داده است.
اما هرچقدر این تصمیم اشتباه را ادامه بدهند، قرار
است بعد تر بیشتر آسیب ببینند.

بغض کرده نگاهش را به علی دوخت.

- به مادرت اینا بگو که من دیگه پیش خانواده
پدریم زندگی میکنم و اونا به این ازدواج راضی
نیستن.

پسرک با تمسخر لب زد.

- چقد تو دلت رئوفه دختر؟ داری بهم ایده میدی که
دروغی بگم بهشون؟! واقعا مرسی...

- دروغ نیست علی...خودت دیدی که پسر عموم
گفت اجازه نمیده!

- فکر می‌کنی من خرم آیه! با بچه طرفی دختر؟

کدوم پسر عمو! همونی که اولش نشناختی؟ همون
با غیرت که دو روزه شده صاحب و برات تصمیم
گیری میکنه؟!

آیه که از جمله‌ی آخرش دلخور شده بود، از جایش
برخاست.

- تصمیم و گفتم علی... بیشتر از این نمیخوام
حرف بزنم. ممنون بابت صبحانه، خدانگهدار...

کیفش را برداشت و بدون حرف دیگری، کافه را ترک
کرد.

علی بدون تعلل، حساب را تسویه کرده و دنبالش
رفت.

با دیدن آیه که گوشه‌ای ایستاده و گریه میکرد،
چندبار عمیق نفس کشید که آرام شود.

نمیخواست که دخترک را برنجانند... نمیخواست در
این لحظه که آیه داغدار است، بیشتر اذیتش کند.
هرچقدر هم دخترک را بخواهد و دوستش داشته
باشد، باز هم نمی توانست او را کنارش نگه دارد...
گویی داشتنش همینقدر کوتاه بود و تنها چند روزی
سهمش بود!

چند ثانیه صبر کرده و بعد از اینکه اندکی آرام شد،
به سویش رفت.

- بیا برسونت خونه. چند روز دیگه دوباره حرف
می زنیم، باشه ؟





#پارت ۳۰۵

آیه با اینکه می دانست این تصمیم عاقلانه است و جایی برای پشیمان شدن دوباره نیست، حرفش را تایید کرده و همراهش رفت.

هرچقدر هم تا به اینجای زندگیش حماقت به خرج داده و بچگی کرده باشد، باید از این به بعدش را به درستی میچید...

سالها عشقی اشتباه را در دل پرورانده بود، چند مدتی هم بود که زندگیش را رها کرده و با کارهای بچگانه چ تفریحات الکی و خوشگذرانی به سر برده

بود، اما از این به بعد، میخواست دنبال اهدافش
بیفتد... میخواست به زندگیش سر و سامان بدهد و
انرژی و وقتش را برای خوشحالی خودش بگذارد.

هرچقدر حماقت کرده باشد، هنوز راه طولانی پیش
رو داشت و میخواست مابقی مسیر را عاقلانه پیش
برد... دیگر حسرت و افسوس بس بود!

°°

°°

درحالی که برای خودش لقمه می گرفت، زیر چشمی
به خاویر نگاه کرد.

پسرک همانگونه که داشت سرخوش با خودش

چیزی زمزمه میکرد، صندلی کنار مادرش را عقب کشید و سر سفره نشست.

- منتظر من نموندین!

لعیا سری تکان داد و زهرا جواب داد.

- خیلی طول کشید، گفتم مادرت خسته‌ی راهه، صبحانه بخوره و یکم دراز بکشه.

خاویر با سر حرفش را تایید کرده و بدون نگاه به زهرا، از مادرش سوال پرسید.

- این نره خر بیدار نشده هنوز؟

- دلم نیومد بیدارش کنم. میگم زهرا؟

- جانم؟

لعیا لبخندی عریض بر لبش نشست.

- این دختری که ساعد دوشش داره این نزدیکی ها
زندگی میکنه؟ می‌خوام برم به دیدنش قبل از اینکه
ساعد بیدار بشه.



#پارت ۳۰۶

سینی چایی را روی عسلی گذاشت و لبخندی به
روی مراد زد.

پسرک هم با مهربانی لبخندش را جواب داد.
- خوبی قشنگم؟

آیه لبخندی زده و سری تکان داد. حالش خوب بود و
قرار هم نبود به این زودی ها خوب شود! اما از این
باب که تصمیمات مهمی گرفته بود و داشت
زندگیش را تغییر میداد، دلخوش بود!
رو به رویش نشست و مراد نگاهش را اطرافش
چرخاند.

- داداشم هنوز نیومده خونه؟

- دیر وقت میاد همیشه... شایدم چون میخواد من

راحت باشم، زیاد خونه نمی‌مونه .خودت چکارا
می‌کنی؟

مراد با ناراحتی نفسش را آزاد کرد.
چند ثانیه به چایی های خوش رنگی که روی عسلی
بود خیره مانده و سپس زمزمه کرد.
- بابابزرگ گیر داده که تو و داداشم ازدواج کنید!

به یکباره گفتن این حرف، به دخترکی که داغدار بود
، کمی زیادی نبود!؟

ناباور به مراد نگاه کرد و منتظر ماند که بگوید
شوخی بوده و خواسته دستش بندازد!
اما اثری از شوخی در صورتش نبود.

آیه با لحنی شل و وا رفته، زمزمه کرد.

- باز شروع کرد؟ باز شروع کرد برای زندگی من
تصمیم بگیره؟! نمی‌بینه مگه چه بلایی سرم اومده!
سیاه بختی و بدبختی من و نمی‌بینه مگه ؟ توی
این وضعیت که رختِ عزا به تن دارم، میخواد
شوهرم بده؟

مشت روی قلبش کوبید.

- دلم خونه مراد من.... من هنوز مرگِ مادرم، از
دست دادنش و باور نکردم! با دستای خودم خاکش
کردم اما فکر میکنم همه‌ی اینایه خوابه و اون هنوز
پیشمه! بعد آقاجون میخواد توی این وضعیت که
من انقدر شکسته شدم و داغدارم، میخواد من و
عروس کنه؟ اصلا باید شک میکردم وقتی نوه‌ی
عزیزش و فرستاد سراغم!





#پارت ۳۰۷

مراد با دردمندی آه کشید..

- اشتباه فکر می‌کنی... داداشم از چیزی خبر نداره!
همین دیشب اونم مطلع شد و بهش گفت که باید
تورو عقد کنه و برات سایه سر بشه!

چشمهایش پشت سرهم اشک زایید و با چانه‌ی
لرزان، جواب داد.

- من سایه سر نمی‌خوام! من اگه دردم ازدواج و پیدا کردن سایه سر بود، چرا نامزدیم با علی و بهم زدم پس!؟ مگه دیوونه شدم که از یکی جدا بشم و با بدترش ازدواج کنم مراد!

مراد شانه بالا انداخت.

- چرا نمیای رو در رو با آقاجون صحبت کنی؟ چرا نمیای بیار بگی که نمیخواهی و خلاص!؟ اگه تو لج کنی، بدتر اذیت می‌کنه... کاری هم نتونه بکنه، باز می‌تونه آزار برسونه و با حرفاش عذابت بده!

- مگه وقتی خونه‌ی خودش بودم، اجازه داد آب خوش از گلوم پایین بره که برگردم باهاش صحبت کنم و اون دست برداره؟!

مراد با ناراحتی سری چپ و راست کرد.

خم شد و استکانی چایی برداشت.

چند جرعه نوشید و سپس با لبخند رو به دخترک لبخند زد.

- می‌دونم داداشم بازم مخالفت می‌کنه و اجازه نمیده! اما اگه خودت بیای، بهتر میشه آیه... اون الان دلتنگته، هرچقدر هم آدم سنگدلی باشه، بازم تورو دوس داره و میخواد پیشش باشی... تو یادگار پسرشی!

- یادگاری که می‌گه باعث و بانی مرگِ پسرشه؟ از محبتِ اون مرد نگو برام مراد، از دلتنگی نگو وقتی من و خون به جگر کرده و سالها عذابم داده! نگو خوبه و خوبی من و میخواد که تورو با دستای خودم خفه میکنم!





#پارت ۳۰۸

مراد با شرمندگی سر تکان داد و آیه خشمگین
اشکش را پاک کرد.

- من به علی بد کردم اما اگه بابابزرگ خیلی اصرار
کنه و بخواد پافشاری کنه سر این ازدواج،
برمی‌گردم پیش علی! بودن با اون هرچقدر هم برام
سخت باشه، صد مرتبه بهتر از زندگی با داداشت و
یه ازدواج زورکیه! من اینهمه بدبختی و مصیبت
سرم نیومده که برگردم سر خونه‌ی اول و بشم
عروسکِ خیمه شب بازی آقا جون!

مراد سری تکان داد و همان لحظه صدای چرخیدن
کلید داخل در به گوش رسید.

دخترک سریع اشکهایش را پاک کرد و چندبار عمیق
نفس کشید.

در این فاصله، محمد هم به آنها رسید.

رو به مراد خوش گویی کرد و سپس به سوی طبقه
بالا رفت.

- من یه آبی به دست و روم بزنم و لباس عوض کنم،
میام پایین.

اما آیه طاقت نیاورد و با خشم از جایش بلند شد.

- چرا جیک نزدی پیش آقا جونت؟ چرا نگفتی این
دختر به من پناه آورده و نباید همچین پیشنهاد شرم
آوری بهش بدم!

محمد با ابروهای بالا رفته به سوی دخترک چرخید.
شانه بالا انداخت و مردد زمزمه کرد.

- حالت خوبه دختر؟

مراد با چشم و به ابرو به برادرش فهماند که حالش
را بدتر نکند، اما محمد زیاد به فکر ناراحت شدن آیه
نبود!

با اخم پله‌ی رفته را برگشت و در یک قدمی آیه،
دست به سینه ایستاد.

- تو اونجا بودی مگه؟! بودی چه جوابی دادم؟





#پارت ۳۰۹

آیه کم نیاورده و تند تند سر تکان داد.

- اگه درست حسابی جوابش و می دادی، امروز مراد و نمی فرستاد تا این حرفارو به من بزنه!

محمد آرام خندید و دستش را سوی مراد دراز کرد.

- بهش نگفتی من با اون مرتیکه دعوام شد مگه!؟
نگفتی ننه بابای ماما هم پشتش در اومدن؟

آیه با بغض و حرص لب زد.

- بگید آقاجون برای من خونه پیدا کنه... بگید منم
از ارث و میراث سهم دارم و باید کمکم کنه!

محمد هردو دستش را بلند کرد.

- شرمنده اما از لحاظ قانونی همچین حقی نداری
آیه جان... اما بازم اگه بخوای من بهش میگم و
سعی میکنم اونم نشد، بابام و راضی کنم که برات
خونه پیدا کنه. چون مطمئنم پول من و نمیخوای!

- معلومه که نمیخوام.

قاطع و سریع جواب داده بود و همین موجب شد
که محمد تمسخر آمیز، با سر حرفش را تایید کند.
به پله ها اشاره کرد.

- منم اصلا مشتاق این ازدواج نیستم! حالا اجازه

هست برم آیه خانم؟

دخترک سری تکان داد و سپس به سوی مراد برگشت.

پسرک لبخندی زد.

- گفتم که داداشم مخالفت کرده آیه، چرا دیوونه شدی تو؟!

چانه‌اش لرزید و با خشم سر جایش نشست.

- من می‌ترسم دوباره آقاجون من و با این چیزا عذاب بده! خب... خب اگه به داداشت بگه از ارث محرومت میکنم و اینا، ممکنه اونم راضی بشه!

- داداشم محتاج ارث و میراث اون نیست آیه! خیلیم خوب جوابش و داد... بهش فشار نیار که

باهات لج نكنه .داداش من انقد بی وجود نیست که
دختري و به زور بياره سر خونه زندگي و عقدش
كنه، پس باهاش درست صحبت كن كه خلاف اين
عمل نكنه! الانم من اومده بودم بگم كه بابام
خواسته شب بيای اونجا، ميخواد باهات صحبت
كنه.



#پارت ۳۱۰

دخترک زبانی بر لبش کشید و مردد سوال پرسید.

- بابابزرگ هم میاد ؟

اینبار قبل از اینکه مراد جواب دهد، صدای محمد از پشت سرش به گوش رسید.

- بابابزرگ جونت اجل دور سرش می چرخه دختر
عمو، وضعیتش جوری نیست که مهمونی بره! پس
نگران نباش، بابام خواسته بری و صحبت کنه
باهات.

نشست و درحالی که داشت موهایش را با دستهای
خیسش مرتب میکرد، لبخندی معنادار زد.

- اینم بگم که بحث ازدواج نیست، نترس!

دخترک بدون اینکه جوابی به محمد بدهد، سری
تکان داد و رو به مراد زمزمه کرد.

- باشه... پس باهم میریم.

°°

°°

سیگاری آتش زد و همانگونه که از پنجره به بیرون
خیره شده بود، نگاهی به مادرش انداخت که
نزدیکش میشد.

- چرا ناراحتی دورت بگردم؟

خاویر شانه بالا انداخت و پنجره را باز کرد.
سیگاری که نصفه نیمه کشیده بود را بیرون پرت
کرد.

- این پسره شده تفِ سربالا...نگاش کن بچه ننه رو،
از صبح دوباره چپیده تو اتاقش! بگو خب دنیا به
آخر که نرسیده، وقتی دل دختره باهاته، بقیش
کارای آسونه... انقد غم و بدبختی نداشته نمیدونه
باس باید چطوری سرپا بشه!

زن به آرامی نفس را بیرون داد و دستی به بازوی
خاویر کشید.

- اینجوری حرف نزن جلو روی خودش مادر، بدتر
غصه میخوره.

خاویر کامل به سویش چرخید.

- اون دختره رو دیدی امروز، چی می گفت؟ اونم
شکل این بچه ننه حرف می زد یا یه عاشق شیردل
بود؟! اگر چه فکر نکنم کسی شبیه این سوسول
خان ما باشه!



#پارت ۳۱۱

زن نفسش را آزاد کرده و با ناراحتی جواب داد.
- دختره هم ناراحت بود، اما مثل پسر بی عقل من
دست از دنیا نشسته! معلومه عاشقشه، آدمی که
دلش تو کاری باشه معلومه، اما خب دختره می گفت
وقتی پدرم نخواست نمیشه. بیراه هم نمیگه مادر، آدم
نمیشه از تیر و طایفه‌ی خودش بگذره بخاطر یه
پسر... هرچقدر هم عاشق باشی، عشق برات ننه بابا
و کس و کار نمیشه!

- حق داره خب ما نگفتیم بگذره! من حرصم از این
بچه سوسول میگیره که فکر کرده دنیا به آخر
رسیده! وقتی انقد مرد نیست دوبار بره تو روی پدر
دختره حرف بزنه، میخواد دختره بهش تکیه بده و
جلو روی باباش طرفداری اینو بکنه!

صدای باز شدن در اتاق خواب به گوششان رسید و
هر دو به سوی راهرو برگشتند.
ساعد با صورتی گرفته و بی‌رمق، سلام داد و راهش
را سوی آشپزخانه کج کرد.

خاویر سری چپ و راست کرده و دوباره با حرص
زمزمه کرد.

- انگار زهرا ننه باباشه که همچین بهش پناه می‌بره!

لعلیا به یکباره بغض کرد.

- حق داره که من و همراه از ندونه! کدوم مادری یه
عمر اولادش و تنها می‌ذاره که من گذاشتم! کدوم
مادری طاقت میاره دوری از...

بغض کلامش را در گلو خفه کرد و خاویر با پوزخند
جواب داد.

- مادر من!

لعلیا سریع پسرکش را در آغوش گرفت.

- من مادرتم که هیچ وقت تورو ول نکردم! نگو
دیگه دورت بگردم... من منظورم به حکایت خودم و
ساعد بود! وگرنه تو فقط یه مادر داری و اونم زنی
که یکبار تو زندگیتون قهر هم نکردین، چه برسه

دوری و جدایی!



#پارت ۳۱۲

پسرک با صدایی که اینبار علاوه بر جدیت خشم هم
در خود داشت، گفت:

- ننه مگه اون تورو ول نکرد؟ مگه اون پدر
بی وجودش و انتخاب نکرد و حقارت کشیدن و به
حمایت از مادرش ترجیح نداد! شما چی داری میگی
واسه من؟ شعر تحویل میدی و نمی دونم مادر بچه

رو ول نمیکنه و این چرت و پرتا! چرا پس بچه مادر
و ول کرده؟ چرا اون بیار از خودش خجالت نکشید!

زن لب گزید و اشاره کرد که پسرش آرام باشد، اما
دیر شده بود و حالا ساعد هم در درگاه آشپزخانه
ایستاده و به حرفهای برادرش گوش سپرده بود.

وقتی خاویر سکوت کرد، ساعت لبخندی زد.
- من برمی‌گردم فردا صبح، با من میای مامان؟

خاویر با خشم نگاهش کرد.

- چی شد پس؟ میخواستی خواستگاری کنه که! ته
کشید عشق و علاقه‌ت بچه سوسول!؟

ساعد با اینکه دلخور شده بود، سعی کرد که

محترمانه جواب داد.

- ارزش نداره بیشتر از این خودم و واسه چیزی که
نمیشه کوچیک کنم. خودت نگفتی دنیا که به آخر
نرسیده؟ نگفتی عشق و عاشقی نباید کمر مرد و خم
کنه!؟

مرد با عصبانیت قهقهه زد و نگاهی را از برادرش
گرفت.

لعیا به بازویش دست کشید و دوباره خواست که او
کوتاه بیاید و دل غمگین ساعد را بیشتر از این رنج
ندهد!

اما گویی خاویر امروز میخواست صبر این برادر
کوچک را لبریز کند!

- مرتیکه تو مگه نگفتی دست نمی‌کشی از دختره ؟
بیار رفتی خواستگاری میخوای تمومش کنی! همین

قدر بود زور عشقت بچه!؟



#پارت ۳۱۳

اینبار ساعد هم تقریبا فریاد کشید.

- وقتی کسی پشتم نیست که زوری داداش؟ وقتی
کسی باهام نیست، برم پیش اون مرد چی بگم؟!

خاویر ابروهایش را بالا داد و با تمسخر خندید.

- پس بابا جونت کو؟ اون مردی که پول و ثروتش از

مادرت عزیزتر بودا؟

لعیا آرام اشک می‌ریزد و ساعد هم چانه‌اش شروع
به لرزیدن کرد. با شرمندگی نگاه به زمین دوخت و
جوابی به برادرش نداد.

خاویر دست مادرش را پس زد و به ساعد نزدیک
شد.

بدون توجه به چشم و ابرو آمدن‌های زهرا، جلوی
برادرش ایستاد و بازویش را محکم گرفت.

- خجالت نمی‌گیره میگی کسی پشتم نی؟

وقتی خاویر اینگونه با لحن شل و کوچه بازاری
صحبت می‌کرد، همه می‌دانستند عصبی شده و به
سیم آخر زده!

ساعد برای اینکه از این بیشتر بحث کش پیدا نکند،
آهسته جواب داد.

- منظورم این نبود... اشتباه متوجه شدی داداش،
ببخش... شما ببخشید!

خاویر با خشم چشم برهم گذاشت.

کلافه نفسش را آزاد کرد و از پسرک دور شد.

- از این می‌سوزم که ت... خم نداری دو دقیقه پای
حرفت بمونی! سریع به گ...وه خوردن میفتی از
ترس!

پسرک سری تکان داد و به آرامی راهش را سوی
اتاق کج کرد.

اما مادرش هم طاقت نیاورده و سریع دنبالش روانه
شد.

- ساعد جان... مادر وایسا حرف بزنیم.

باید حرف می زدند، باید یکبار برای همیشه ختم این
رنجیدگی را اعلام می کردند!



#پارت ۳۱۴

دستهای لرزانش را روی در آهنی خانه گذاشت و به
داخل هل داد.

نگاهی به حیاطِ بزرگِ خانه‌ی عمویش انداخت و
ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست.

این خانه‌ی قدیمی، خاطراتِ زیادی را در دلِ خود
جای داده بود!

صدای خش خشِ قدم زدنِ روی برگهای کفِ حیاط
را شنید و نگاهش به آن سو برگشت.

با دیدنِ محمد که یک فنجان به دست داشت و
سویش می‌آمد، سری به معنای سلام تکان داد.

پسرک لبخندی کم رنگ بر لب نشانده و نزدیک که شد
، جواب داد.

- سلام دخترِ عمو... خوش اومدی.

آیه لبخندی زد و راهش را سوی درِ ورودی اصلی کج
کرد.

پسرک هم بدون هیچ حرفی، دوباره راهی حیاط
پشتی شد.

دخترک استرس داشت برای رویایی با خانواده‌ای که
سالها بود از آنها دلخور بود و رفت و آمد نداشتند!

میلش به دیدار آدمهایی که پشتش را در سخت
ترین روزها رها کرده بودند، نبود و هیچ
نمی‌خواست در این جمع‌ها حضور پیدا کند!
اما چه بد که ناچار بود...

به جلوی در که رسید، آب دهان قورت داد و چندبار
نفس گرفت.

صدای چکه چکه کردن آب از شیروانی خانه‌ی
کوچک داخل حیاط، لبخند بر لبش آورد و دوباره با
یادِ کودکی هایش، اندکی دلش آرام گرفت.

با فکر به اینکه روزگاری را در این خانه سپری
کرده و خاطراتی دارد، بیشتر برای داخل رفتن

رغبت پیدا کرد و اجازه نداد دیو تردید دست و دلش
را بلرزاند!

دستش را بلند کرده و چند تقه به در زد.
چند ثانیه نفسش را حبس کرده، سپس دم سنگینی
از ریه بیرون داد.

در گشوده شد و صورت خندان زن عمویش جلوی
در ظاهر شد.



با اینکه انتظار نداشت، زن عمو با مهربانی خوش
آمد گویی کرده و او را به داخل دعوت کرد.
دلخور بود و با یک سلام و احوالپرسی دوستانه،
این دلخوری رفع نمیشد!

به آرامی داخل رفت و با حس بوی عطر عود،
نیمچه لبخندی بر لبش نشست.
زن عمو سیمین عاشق عود بود و هر روز باید عود
معطر روشن میکرد.

با حس دستی پشت کمرش، از فکر بیرون آمد و به
چشمهای زن خیره شد.

- عموت توی پذیرایی مناظره گلم.

عمویی که سالها پشتش را خالی کرده بود، حال با چه رویی میخواست منتظرش باشد!

زبانی بر لبش کشید و درحالی که دسته‌ی کیفش را محکم در دست می‌فشرد تا استرسش را کم کند، راهی پذیرایی شد.

با دیدن عمویش که در صدر خانه ایستاده و منتظر به در نگاه میکرد، لبخندش جمع شد و آهسته سلام داد.

عمو به خودش زحمت نداده بود دو قدم بیشتر راه بیایید تا دم در؛ از این عاداتهای طایفه‌ی سلطانی و این خودبزرگ بینی هایشان، متنفر بود...!

اما بازهم از اینکه عمویش به پیشواز برخاسته بود، اندکی خوشحال شد.

به آرامی جلو رفت و دستهای عمویش که از هم باز شد برای به آغوش کشیدنش، مردد به چشمهای مرد خیره شد.

باور کند که پسر حاج عابد سلطانی، کسی که با ذهنیت های خاک خورده و خشک حاج عابد بزرگ شده، برای او بغض کرده و چشمهایش لبریز از اشک شده؟! این محبت را باور کند یا از این راه برگردد و همان کینه های دیرینه را پرورش دهد؟!

بدون اینکه در جایش تکان بخورد، اشک هایش ریخت و زمزمه کرد.

- عمو...

همین صدای بغض آلود و عاجزش، حکم جسارت شد و مرد خودش پیشقدم شد.

به آرامی آیه را در آغوش گرفت و بوسه بر سرش
نشانده.

- خوش اومدی دخترم.



#پارت ۳۱۶

گوشه‌ی خانه نشسته بود و درحالی که مشغول برش
لباس بود، زیر لب آهنگی با خود زمزمه میکرد.
این روزها که خاویر و لویا پیشش بودند، کمی بار

دلش سبک شده بود... اما هنوز هم دل نگران و
پریشان بود! هنوز هم آرامش با دلش غریبه بود و
داغ کودکش را به خاطر داشت.

هنوز هم حس می کرد که اگر به یک باره از این
دلخوری دست بکشد و به خاویر راه بدهد، به
کودکش بی احترامی شده و خونش پایمال شده!
اما بیشتر که فکر میکرد، خودش را هم در مرگ آن
طفل مقصر می دانست و عذاب وجدان هم به
گریبانش چنگ می انداخت!

با صدای باز شدن در اتاق، نگاهش را به لعیلا دوخت.
زن همانگونه که اشکهای روی گونه اش را پاک میکرد
، لبخند بر لب نشانده و به سوی زهرا رفت.

- آرامش تورو هم برهم زدیم مادر! در رفتی از
دستمون اما دنبالت اومدیم و اینجام آوار شدیم سر

خونه زندگیت!

این زن از کدام خانه زندگی حرف میزد؟ همان
زندگی که با حسرت و دلتنگی سر میشد و هرشب
اشک چشמהایش بود که او را به خواب و
می داشت؟! همان زندگی که ادعای آسودگی داشت
و از درون مرگی تدریجی را به او تحمیل میکرد؟!
اگر آن زندگی را می گفت، چه خوب که بهم ریخت!

زبانی بر لبش کشید و قیچی را روی پارچه گذاشت.

چشمه‌هایش روی گل‌های سفید و آبی پارچه چرخ
خورد و سپس با لحنی غمگین و ماتم زده، لب زد.

- اینجوری نگید لعیا خانم... با اومدن شما خیلی
خوشحال شدم. اما....

زن کنارش نشست و با دقت به کلامش گوش سپرد.



#پارت ۳۱۷

اما گفته بود و حالا که کلامش را نصفه گذاشته بود،
لعیا فهمیده بود که دنباله‌ی آن اما، ممکن است زیاد
خوشایند نباشد!

با این حال، ترجیح داد که بشنود و برای همین هم
دست روی ران دخترک گذاشت.

- اما چی دخرم؟

چشمهای زهرا با شرمندگی به صورت زن دوخته شد و بعد از مکث اندکی، دوباره نگاه گرفت.

- اما داغ دلم تازه شد! من که کلی تلاش کرده بودم به تنهایی عادت کنم و خودم و غرق کار کرده بودم، حالا دیگه نمی‌تونم تنهایی دوام بیارم! یعنی انگار که یکی نمک پاشیده رو زخمی که برای سر بسته شدنش کلی زحمت کشیده بودم! حالا که دوباره تنها بشم، از اول باید با خودم بجنگم...

زن هم به مانند زهرا بغض کرد. با دلسوزی به بازوی زهرا دست نوازش کشید.

- چرا تنها بمونی گلم؟ مگه خاویر نگفت ننه‌اش اومده براش دختر خواستگاری کنه؟

اینبا گیج و مبهوت به لعیا نگاه کرد.
زن لبخندی زد و سپس برخلاف چشمهای گریانیش،
چشمک زد و لبخند به لب، ادامه داد.
- فکر کردی جایی بجز اینجا میریم خواستگاری!؟

زهره ناباور خندید.
- اون دیوونه شده باز!

زن هم حرفش را با سر تایید کرد و سپس دستهایش
را روی زانویش گذاشت و به کمکش بلند شد.
- دیوونه شده مادر، از وقتی تو رفتی، از دیوونه هم
بدتر شده! آدم بی زن و آشیونه، همین میشه.... مگه
میشه بی خبر از زنش آدم دلش آروم بگیره؟

زهره دوباره قیچی خیاطی را برداشت.

- اما من نمیتونم برگردم لعیا خانم.. من یه تصمیم گرفتم که باید پاش بمونم! بعدشم... خاویر خودش من و ترک کرد اول و یه جورایی تصمیم و گذاشت پای خودم. اگه برگردم، چطوری تو روی مادرم اینا نگاه کنم!



#پارت ۳۱۸

زن راه رفته را برگشت و با اخم در صورتش خیره

شد.

- یعنی چی دخترم؟ مگه مادرت چیزی جز شادی تو
میخواه آخه!؟ یه مادر که نمیتونه دخترش و بخاطر
این انتخاب مواخذه کنه!

اشک زهرا که چکید، سریع اقدام کرد و خودش
اشک را زدود.

نیم نگاهی به لعیا کرده و شانه بالا انداخت.

- من وقتی از اونجا اومدم، به اونا قول دادم که یه
آدم دیگه بشم... درسته که مادرم با برگشتم سر
خونه زندگیم خوشحال میشه، اما خودم از درون
انگار تحقیر شدم! انگار که دوباره اون زهرای
بدبخت و عاشقی هستم که عمری عشق خرج کرد و
آخرش یه خونه‌ی نمور و یه داغ بزرگ موند براش!

لعیا با نگرانی نگاهش کرد و سپس دوباره نشست.

- چرا همچین میگی مادرا! خب تک و تنهام نمیشه
عمری زندگی کرد! باور کن که پسر کله خراب من سر
راه شده و الان فقط تورو میخواد... اونم فهمیده
دو چقدر اذیت شدی و چه بلاهایی سرت آورده با
بی میل بودن و بی محلی کردنش! اون بچه‌ی بینوا
که چشم به دنیا نگشوده پرکشید، هرچقدر هم تلخ
باشه خاطره‌ش، حداقل به خاویر یادآوری کرد
زندگیش چقدر براش گران قدره و خودش خبر
نداره!

- اما من اینجوری فکر نمی‌کنم لعیا خانم... من تا
عمر دارم، حس میکنم خاویر واسه خاطر حس
عذاب وجدان مونده پای من! اون هنوزم واسه اون
دختره له له می‌زنه.

زن لب‌گزید و آرام با سر انگشتهایش روی گونه‌اش

ضربه زد.

- این چه حرفیه مادرا! مگه نمی بینی واسه تو
بی قراری می کنه؟ نمی بینی چطور آب شده از دوری
تو!؟



#پارت ۳۱۹

دخترک با خشم آخرین برش را هم به پارچه‌ی گلدار
زد و سپس همانگونه که پارچه را آماده‌ی دوخت
میکرد و سنجاق می زد، جواب داد.

- من خیلی معذرت میخوام، بی حیایی نشه پیش
شما لعیا خانم، اما آدم بی قرار بعد یه شب گرم شدن
آغوشش و خوابیدن هوا هوسش، دُمش و می ذاره
رو کولش و میره؟

لعیا متعجب نگاهش کرد و زهرا با چانه‌ی لرزان،
ادامه داد.

- شما به من بگو، اینکه یه زن و فردای همچین
اتفاقی با یه دست خط تنها بذاری میشه عشق و
عاشقی و بی قراری؟! یا خواسته خیالش از بابت
احمق بودن من راحت بشه و بعدش راهش و بره؟!
لعیا خانم من می خوام به این زندگی لبخند بزنم، اما
هی یه چیزی پیش میاد و دل بی صاحب من کله پا
میشه!

زن که چیزی برای تسکین نداشت، تنها سکوت کرده

و سر پایین انداخت.

از این کار خاویر سردرگم شده بود و حق میداد که
زهره دلخور باشد!

زهره که سکوتش را دید، لبخندی میان اشکهایش زد.
- بله لعیا خانم... پسر شما تا تونسته به من زخم زده
، حتی حالا هم که ادعای عشق داره، زیاد کاراش
شبیه عاشقا نیست!

لعیا بالاخره لب گشود.

- نمی‌دونم چی بگم مادر حقیقتا... اما اینکه بگیم
ناراحتیش در حد حرفه، درست نیست.

زهره سریع و بدون تردید جواب داد.

- حرف نیست، اما عشق هم نیست. اون فقط عذاب

وجدان داره. وقتی خیالش و راحت کنم، خوب
میشه و دردش آروم میگيره.

لبخندی زد و از جایش برخاست.
تکه پارچه ها را برداشت و سوی چرخ خیاطی
رفت.
لعیا هم اینبار با ناراحتی برخاست و سوی آشپزخانه
رفت.



#پارت ۳۲۰

به آرامی برای خودش چایی برداشت و از مراد
تشکر کرد.

مراد سینی خالی را روی عسلی گذاشت و با
خستگی کمر راست کرد.

- مامان خانم کارای دخترونه نده به من لطفاً، درد
کمرم جونم و گرفت!

سیمین اخم ریزی بر ابرویش نشانده و با لبخند سری
تکان داد.

- کار جنسیت نداره قربونت برم. از بس کار نکردی
کمرت خشک شده، دوبار خم و راست بشی درست
میشه!

مراد قهقهه زد و آیه هم لبخندی روی لبش نقش بست.

از این حرفهای زن عمویش همیشه خوشش می آمد، زن حاضر جواب و شیرین زبانی بود.

با گرم شدن دستش، سرش به سوی عمویش برگشت.

کمال کمی به دخترک نزدیک تر شد.

- حرف بزنیم یکم؟ تنهایی توی حیاط یه چند دقیقه حرف بزنیم.

آیه سری تکان داد.

- حتما عمو...

مرد به چایی که دستشان بود اشاره کرد.

- بعد از چایی حرف میریم.

آیه لبخندی زد و دوباره با سر تکان دادنی حرفش را تایید کرد.

اولین جرعه از چایی را که نوشید، بوی گل محمدی لبخندش را تشدید کرد.

اما سنگینی نگاهی، او را وادار کرد که از آن آرامش دست بکشد و چشمش به محمد دوخته شد.

پسرک در سکوت روی مبل رو به رویش تکیه داده بود و با دقت نگاه به صورت آیه دوخته بود.

جوری خیره مانده بود نگاه نمی گرفت که آیه گلویی صاف کرد و اخم بر ابرو نشاند.

تلاش دخترک برای از خیرگی بیرون آوردنش بی فایده بود، هر لحظه نگاه پسرک معنادار تر و

عمیق تر میشد!



#پارت ۳۲۱

دقایقی بعد، در اتاق عمویش نشسته بود و کمال درحالی که برای خودش سیگار می پیچید، لب به سخن گشود.

- از اولین روز من و آقاچونم رضایت ندادیم که مادر پدرت ازدواج کن! از اولش گفتیم که این دوتا واسه هم نمیشن.... خانواده مادرت هرچقدر هم

آدمای خوبی باشن، بازم شکل ما نبودن! آدمایی
نبودیم که وقتی توی جمع کنار هم بشینیم، چیزی
جز سلام و علیک داشته باشیم... شاید اینا از نگاه
تو سطحی باشه و بگی اون دو نفر مهمه، چه لزومی
داره من یا آقا جونم بتونیم ارتباط بگیریم. درسته
اما تا یه جایی این درسته! وقتی وسط زندگی به
مشکل میخوری و میبینی هیچ کسی دورت نیست و
بخاطر همین تفاوت ها تورو کنار گذاشتن، تازه
میفهمی که مهم بوده.

آیه پوزخندی زد.

- شما مجبور بودی اونارو تنها بذاری مگه!؟ اصلا
مادر من مگه بدی به شما کرده بود!

بدون یک ثانیه تردید، جواب داد.

- بدی کرده بود آیه! زنی که نامزد پسر عموی من

بود و بعدش شد زن بابات، بدی نکرده ؟ این طایفه
رو بهم نریخته؟!

آیه سر در گریبانش برد و نفسش را با ناراحتی آزاد
کرد.

- مادرم به زور عقد اون پسر شده بود، خب بعدش
جدا شد یه ماه نشده!

- به زور آیه جان؟ یا از سر لج با بابات؟! واقعا این
کار مادرت و حمایت می کنی یعنی؟! خدایا مرزدش
اما این کارش اصلا درست نبود! البته ...توهم داری
راه مادرت و پیش می گیری متاسفانه...





#پارت ۳۲۲

آیه متعجب به عمویش نگاه کرد و مرد با اخم پس
از مکثی، ادامه داد.

- چرا با پسری که میگی مثل رفیق میمونه برات
نامزد کردی عموجان؟ میخوای زندگی خودت و تباه
کنی؟!

دخترک بیشتر خجالت کشید و ناخودآگاه نگاهش را
به دستهای عمویش دوخت.

سیگارش را آماده گوشه‌ی زیرسیگاری گذاشت و
جعبه‌ی توتون را بست.

- آیه جان! منتظر جوابم دخترم.

آیه زبانی بر لبش کشید.

- من... من اشتباه کردم قبول دارم عمو. ولی خیلی سریع پشیمون شدم و الان دیگه هیچ ارتباطی با اون پسر ندارم. عقد هم نکردم.

- کارت چی آیه؟ واسه چی از کارت استعفا دادی دخترم؟! کدوم اشتباه تورو چشم پوشی کنیم آخه! مادرت چطور اجازه داد انقدر تو بی مسئولیت بشی دختر! آخه اون همه زحمت کشیدی تو... تهش اینجوری آلاخون و آلاخون شدی!

دخترک چانه‌اش لرزید و تنها سکوت کرد.
حرفی برای گفتن نداشت، ذاتا حماقت پشت حماقت

ردیف کرده بود و حالا هم یک کلام برای دفاع از
خودش نداشت!

کمال سیگارش را آتش زد و پس از اینکه پُک گرفت،
سوال پرسید.

- میای پیش ما زندگی کنی؟

سری چپ و راست کرده و همانگونه که اشک هایش
را پاک میکرد، جواب داد.

- نه عمو جان. اگه میشه این دور و اطراف خونه‌ی
کوچیکی اجاره کنید، خونه قدیمی و میفروشم
میدم رهن اینجا... سرکار میرم برای اجاره هم
نگران نباشید.





#پارت ۳۲۳

مرد آرام خندید و سری با تأسف این طرف و آن طرف کرد.

- من نگران دو قرون اجاره و رهن نیستم دخترم،
من نگران خودتم که داری گند میزنی به زندگیت!

آیه به خودش جسارت داد و سر بلند کرد.

- شما که میخوای من زن پسرت بشم،
درسته یعنی؟! تصمیم درست از نظر سلطانی ها،
ازدواج فامیلیه؟

- اولاً اُون حرفِ بابام بود و من فقط تایید کردم .
دوماً که ازدواج تو با ضرب و زور نیست نترس،
اجازه میدیم تصمیم بگیری ..سومی هم که باید بگم
بعد فوت مادرت، باید قبول کنی ما ولی و بزرگِ تو
هستیم! من تورو دعوت نکردم که خواستگاری کنم
ازت، خواستم بدونی حالا که مادرت به رحمت خدا
رفته، تو دیگه دختر مایی و باید برگردی پیش ما ...
گفتم بدونی که تنها نیستی!

- ممنونم عمو جان.

مرد سری تکان داد و اشاره کرد که می تواند بلند
شود.

- حرفای من تموم شد... امشب و اینجا بمون فردا
برای خونه اقدام می کنیم. شایسته نیست با یه پسر
مجرد تنها بمونی، از طرفی هم ممکنه معذب باشی.

آیه هم با خوشحالی حرفِ عمویش را تایید کرده و سپس از اتاق بیرون رفت.

نمی‌دانست باید برای این خوش رفتاری‌های عمویش خوشحال باشد، یا برای حرفهایش درمورد پدر و مادرش غصه بخورد!

اما حداقل از زندگی این درس را گرفته بود که از موقعیتش به خوبی استفاده کند و با احساسات احمقانه و تصمیمات بچگانه، زندگیش را دوباره به بازی نگیرد.

یکبار هم با صبوری پیش برود...



#پارت ۳۲۴

با خستگی چشمهایش را مالید و از پشت چرخ
خیاطی بلند شد.

نگاهی به خاویر انداخت که خوابیده بود. با لبخندی
محو مشغول جمع کردن لباس آماده شده کرد و بعد
از اینکه داخل نایلون گذاشت، در سکوت به سوی
حمام رفت.

کل عضلات تنش گرفته بود و احتیاج داشت که
دوش آب گرم بگیرد قبل از خوابیدن.

همینکه وارد حمام شد و لباسش را تنش در آورد،
چند تکه به در خورد.

با کلافگی از در سرش را بیرون کشید.

خاویر سرش را جلو برد.

- تنهایی میری حموم؟

چشمهای زهرا گرد شد.

- دیوونه شدی خاویر! مامانت بیداره چه غلطی
داری می‌کنی اومدی دم در حموم! برو کنار خسته‌م
می‌خوام یه دوش بگیرم و بخوابم.

خواست در را ببندد که خاویر مانع شد و بدون
توجه به خشم زن، داخل رفت.

با چشمهایی که هنوز خواب آلود بودند، چشمکی زد.

- مگه تو حموم گیرت بیارم دوتا ماچ بدی!

زهر با عجله حوله‌ای دور خودش پیچید و دست به
سینه به دیوار تکیه داد.

- خوابم میاد خاویر، برو بیرون تا جیغ و داد نکردم
مادرت بیاد آبروت بره!

مرد سری تکان داد و دستهایش را به حالت تسلیم
شدن بالا برد.

- باشه اما یکم مهربون ترم میشه حرف زد زرا خانم.

زن گوشه‌ی پیراهنش را گرفت و مرد را سوی در
فرستاد.

- بیرون بمون بعدا پیام حرف می‌زنیم.

خاویر از لای در بیرون را نگاه کرد و وقتی مطمئن
شد کسی نیست، از حمام بیرون رفت.

با اینکه دلش هوای زن را کرده بود، نخواست زهرا
با دلخوری نزدیکش شود و حس بدی بگیرد!



#پارت ۳۲۵

لباس هایش را داخل حمام پوشید و سپس درحالی
که موهایش را با حوله خشک میکرد، به آرامی از در
بیرون آمد.

با دیدن خاویر که نشسته و سیگار می کشید، اخم بر
ابروهایش نقش بست.

- بیداری!؟

مرد نگاهی‌ش سوی زهرا برگشت و لبخندی زد.

- ننه‌م او‌مد یک‌م حرف زدیم باهم... چایی دم کرده،
میخوری توهم بیارم برات؟ بعد حموم می‌چسبه.

- ممنون می‌شم.

متوجه شد که خاویر ناراحت و گرفته است!
کنج‌کاو شد که چه چیزی اتفاق افتاده که اینگونه
پسرک را بهم ریخته! کجا رفته بود خاویری که تا
یک ساعت پیش با شیطننت اصرار می‌کرد در حمام
همراهیش کند؟!

اما حرفی نزد و تنها روی زمین نشست.

درحالی که منتظر خاویر بود، به خشک کردن

موهایش ادامه داد.

چند دقیقه بعد پسرک با دوتا چایی برگشت و کنارش نشست.

- خوابت میاد یا میتونی چند دقیقه به حرفام گوش بدی؟

زهرا با چشمهای براق و خوشحال، خم شد و استکان بزرگ را برای خودش برداشت.

قند در دهانش گذاشت و سری تکان داد.

- حرفت و بزن.

خاویر گلویی صاف کرده و با جدیت به صورتش خیره شد.

- تو من و اینجوری شناختی زرا؟!!

زن متعجب نگاهش کرد و مرد دوباره سوال کرد.

- واقعا فکر می‌کنی فقط واسه یه شب تورو
میخواستم و بعدش هوات از سرم پرید؟! فکر
می‌کنی نمی‌دونم چه حسی دارم و فقط واسه رفع
تکلیف اومدم دنبالت!؟



#پارت ۳۲۶

به آرامی چند جرعه چایی نوشید و پس از اینکه
قند در دهانش آب شد، زمزمه کرد.

- من... تورو خوب شناختم خاویر! مگه نگفتم بهت
وقتی برگشتی واسه خواستگاری ساعد، نگفتم بهت
؟ نگفتم او اگه بخوای با لجبازی می مونی و به
دست میاری ؟ نگفتم رفتن تو یعنی نخواستن....
یعنی فقط اومدی یه رفع تکلیف کنی و وجدانت و
آروم کنی!؟

مرد پوزخندی زد و دستش را جلو برد. به آرامی
استکان را از دستش گرفت و روی سینی کوبید.
بینی بالا کشید و درحالی که سرش پایین بود،
سینی چایی را از خودشان دور کرد.
دستی به پشت گردنش کشید و سپس نگاه به زن
دوخت.

- من بمونم با لجبازی، بهت ثابت میشه که

خواستمت؟

زن نگاه گرفت و به آرامی با نوک زبان لبش را خیس کرد.

جوابی نداشت و به اجبار از جایش برخاست.

اما همین بیشتر خشم مرد را زنده کرده و به یکباره دستش را چنگ زد.

- بشین دارم با تو حرف میزنم!

زن را دقیقا کنارش نشاند و با چشم‌های جدی به چشم‌های مضطرب زن خیره شد.

زهره به آرامی زمزمه کرد.

- من فقط گفتم که میشناسمت... نمی‌خوام لجبازی کنی. همه چیز تموم شده!

- ئچ نشده.

این را درحالی گفت که سرش را جلو آورده و با آن
نگاه داغ و خیره، در صورتش چشم می چرخاند.
زن آهسته تر پیچ زد.
- چکار می کنی تو!

شانه بالا انداخت و مچ دستش را رها کرد.
برخلاف تصور زن، رهایش نکرده و اینبار دست دور
کمرش حلقه کرد.
با یک ضرب زن را جلوتر کشید.
- زنی دیگه... میگی منم می شناسی! مگه نمی گی
من آدم لجبازی و زورم!؟



#پارت ۳۲۷

زهرا پلک بهم فشرده و چندبار عمیق نفس گرفت.
چشم‌هایش را به سقف دوخته و به آرامی تنش را
تکان داد تا از بند دستهای مرد خلاص شود.
اما خاویر با سر سختی کنار نکشیده و بیشتر کمرش
را فشرده.

- نگفتی نگه با لجبازی بمونم؟

کلافه نفسش را در صورتِ مرد آزاد کرد.

- نگفتم! میشه دستت و بکشی؟ موندن یا نموندن
الان دیگه ارز...

کلامش با قرار گرفتن لبهای مرد روی لبش، در گلو
خفه و چشمهایش درشت شد.

با ناباوری به خاویر خیره ماند و پسرک همانگونه که
از لب هایش کام می گرفت، به آرامی دستش را دور
کمرش محکم کرد و خودش هم نزدیک تر شد.

زهرا زمانی که از شوک خارج شد، به آرامی سرش
را عقب کشید.

با لبهای لرزان و چشمهایی که هنوز هم رد ناباوری

داشت، لب زد.

- چکار می‌کنی تو؟! -

خاویر با صدایی آرام، دم گوشش پاسخ داد.

- می‌خوام ثابت کنم که همه حروف فقط از سر
دلخوریه دختر! -

- نیست ... نمی‌بینی چقد راحت تونستم بدون تو... -

دوباره لب هایش را شکار کرد و کلامش را ناکام
گذاشت!

اما این بار زهرا سریع عکس العمل نشان داد و دست
روی سینه‌اش فشرد.

- چه غلطی می‌کنی هی می‌بوسی من و! تو عمرت
انقد بوسم نکردی... ولم کن خوابم میاد خسته شدم

امشب!

خاویر پوزخندی زد و دست دیگرش هم دور کمرش گذاشت.

- متاسفم... یه حرفی زدی که باید عواقبش هم به جون بخری زرا خانم!

به آرامی تن زن را در آغوشش کشید و دوباره لبش را کنار گوشش برد.

- زورکی دوس نداشتی مگه؟ بمونم ثابت کنم که میخوامت!

با اتمام حرفش، انگشت هایش را به کمرش فشرد و به آرامی بوسه بر لاله‌ی گوشش نشانده.



#پارت ۳۲۸

زهر را با عجله صورتش را گرفت و چشمهای درشتش
را در صورت مرد چرخاند.

- میخوای اذیتم کنی!

مرد لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و سری تکان داد.

- تو میگی من کسی و بخوام اینجوری زورکی نگه
میدارم. خب من بودن و می‌خوام نشونت بدم.

حرصی که در چشمهای مرد بود را دید با کلافگی
دستهایش را از تنش جدا کرد.

فاصله گرفت و لبخندی بر لبش نشانید.

- بخوابیم لطفاً.

خاویر پوزخندی زد و با ابروی بالا داده، زمزمه کرد.

- بله می‌خوابیم.

همان لحظه موبایلش به صدا درآمد و نگاه پسرک از
همسرش گرفته شد.

با دیدن شماره‌ی آیرا، لبخندش رنگ واقعیت گرفت
و تماس را وصل کرد.

- جانم؟

- سلام داداش خوبی؟

از زهرا چشم گرفت و استکان چایی خودش را برداشت.

یک قلمپ نوشید و جواب آیرا را داد.

- خوبم. تو خوبی؟ چکار کردی چه خبر؟

- خوب نیستم چون تنهایی دارم دیوونه میشم. شما کی برمیگردی؟

خاویر آرام خندید.

- مگه زینب پیشت نیست عزیزم؟ صبح صحبت کردم باهاش گفت که همش پیش توه!

نگاه زهرا را روی خودش حس کرد، اما بدون توجه به ادامه مکالمه‌اش پرداخت.

حدوداً دو دقیقه بعد، تماس را پایان دادند.

استکان خالی چایی را روی سینی گذاشت و سینی را برداشت.

متوجه شد که زهرا هنوز با حالتی خاص نگاهش می‌کند، اما حرفی نزده و پس از بردن سینی به آشپزخانه، برگشت.

بالشی که زهرا برایش گذاشته بود را برداشت و به سمت زن رفت.

- پیش زنم می‌خوابم.





#پارت ۳۲۹

زهرا که گویی فقط منتظر بود تا خاویر دهان باز کند، با اخم سوال پرسید.

- آیرا با دوستش می‌مونه این مدت؟

خاویر همانگونه که دکمه‌های پیراهنش را باز میکرد ، سری چپ و راست کرد.

- ئچ...با یکی از فامیل. چطور؟

پیراهن را گوشه‌ی خانه پارت کرد و کنار زن دراز کشید.

زهرآ لبخندی زد.

- اسمش برام آشنا بود. همون دختری نیست که تو مراسم ختم بابات مدام ور دل تو بود؟

خاویر اخم کرده و بر خلاف حس خوبی که در درونش بود، با ظاهری جدی جواب داد.

- همونه. دختر خیلی خوب و با محبتیه. من ازش خواهش کردم پیش آیرا بمونه، قبول کرد.

زهرآ پوزخندی زد.

- آهان!

سپس دراز کشید و پشت به مرد، چشم بست.

- برق و خاموش کن خاویر...

خاویر آرام خندید و روی صورت زن خم شد.

با دلتنگی بوسه بر گونه‌اش نشانده.

- چرا داری لج می‌کنی زرا! تموم نشه این قهر و
آشتی های مسخره؟! تو داری به من حسودی
می‌کنی، هنوزم دوسم داری... چطوری باید ثابت
کنم که دنبال رفع عذاب وجدان و چرت و پرت
نیستم آخه! چکار کنم بفهمی واقعا می‌خواهت؟ من
خسته شدم از این زندگی! خسته شدم از قهر و
آشتی هایی که تمومی ندارن!

زن چشم گشود و همان لحظه چند قطره اشک از
چشمهایش ریخت.

- می‌ترسم خاویر! من توان تجربه‌ی دوباره‌ی اون
دردا رو ندارم!

خاویر اینبار تنها با ناراحتی بوسه بر موهای زن
نشانده.

- فردا صحبت میکنیم.



#پارت ۳۳۰

دسته گلی که دستش بود را روی خاک گذاشت و رو
به محمد، لب زد.

- عاشق گل مریم بود... بچه بودم پول تو جیبی که
می گرفتم، جمع میکردم و براش گل مریم
می خریدم.

اشکش چکید و سپس با نفسی عمیق، به مزار خیره
شد. دستش را روی خاک کشید.

بغض به گلویش چنگ زده و دخترک با صدایی
ضعیف لب جنباند.

- خیلی زود رفتی مامانم! خیلی زود رفتی و من
موندم تک و تنها... کاش بودی پیشم و بهم مسیر
نشون میدادی! مامان کاش بهت گفتم تو چه جهنمی
اسیرم... کاش میگفتم و الان یه آدم خطاکار و
بی عار نبودم!

محمد که دید آیه گریه میکند و با مادرش حرف
دارد، چند قدم دور شد.

البته دور شدنش را دخترک هم دید و با لبخندش
تشکر کرد.

حدودا نیم ساعت بعد، آیه از مادر پدرش دل کند و
سپس به سوی محمد رفت.

با شرمندگی نگاهش کرده و زمزمه کرد.

- من گفتم که طول می کشه... ببخشید که منتظر
موندین.

پسرک سری چپ و راست کرده و با لبخند جواب
داد.

- من خودم خواستم که همراهیت کنم و یکم حرف
بزنیم آیه جان.

با اینکه حال و حوصله‌ی صحبت کردن نداشت،

سری تکان داد و هم قدم با پسرک از بین مزارها
گذشتند.

وقتی که نزدیک ماشین شدند، محمد توقف کرده و
با جدیت به آیه خیره شد.

- آیه بدون مقدمه حرفام و میزنم. امیدوارم ناراحت
نشی و قشنگ به حرفام فکر کنی.

دستی به چشمهای خسته از اشک ریختنش کشید و
لبخند زد.

- بفرمایید آقا محمد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE





#پارت ۳۳۱

پسرک گلو صاف کرده و قدمی جلو رفت.
نگاهش با دقت در صورت آیه چرخ خورد.
- من می‌دونم که با خاویر سپهری رابطه داشتی و
اینم می‌دونم که برای اون عشق از چه چیزایی
گذشتی!

چشمهایش را اندکی تنگ کرد و با تعجب لب زد.
- از چه چیزایی گذشتم؟!

پسرک لبخندی کج بر لبش نشست و با انگشت اشاره ،
بالای ابرویش را خاراند.

- مثلاً از بکارتت.. مثلاً از شغلی که خیلی دوستش
داشتی... مثلاً از خانواده پدریت!

آیه سری تکان داد و با پوزخند سوال پرسید.

- من بخاطر خاویر از شغلم نگزاشتم!

اما برخلاف انتظارش، محمد با جدیت صورت جلو
برد.

- بخاطر حرص دادن اون مرد از شغلت گذاشتی آیه!
بهتره خودت و گول نزدنی با این حرفا که اون شغل
خسته کننده بود یا هرچیزی! تو خواستی یه مدت با
علی لاس بزنی و اینجوری حرص پسره رو دریاری
تا دوباره سمت بیادا! از زنش، از شکم بالا اومده و
عمری که پای اون مرد ریخته بود هیچ خجالت

نکشیدی؟!

آیه پلک برهم نهاد و با بغض نگاه دزدید.

- میخوای چی و ثابت کنی با این حرفات! اره من بد کردم، هم به خودم، هم به اون زن، هم به علی و هم به عزیزانم... اره من برای یه مرد زن دار عشوه اومدم و تلاش کردم که نظرش دوباره جلب بشه، اره از پسری که عاشقم شده بود سواستفاده کردم این وسط! من بی بند و بار شدم تا عشقم نگاهش سمتم برگرده، اما بدتر دلسرد شد و فهمید انتخاب اشتباهی هستم و زنش نجیب و خانمه! دیگه چی بگم تا دلت خنک شه پسرعمو؟ آها..



#پارت ۳۳۲

خندید و آرام با پشت دست روی سینه‌ی پسرک
کوبید.

- بکارتتم تو سن پایین دادم که پسره رو پایبند کنم
و نشد! دیگه چی مونده برات تعریف کنم؟! البته...
من تعریف نکردم و خودت همه چیز و فهمیدی!

محمد سری به تایید تکان داد و سپس لب زد.

- آیه من باورم نمیشه تو انقدر بی حیا باشی! من
می‌خوام جور دیگه حرف بزنینم... همون اول حرفام

گفتم که هدفم اینه بع اشتباهات فکر کنی و دیگه
تکرار نکنی... این همه قیل و قال واسه چیه!

دخترک چندبار عمیق نفس گرفت و سپس دو قدم
فاصله گرفت.

پشت به محمد اشکهایش ریخت و صدای لرزانش
بلند شد.

- من نمی‌خوام خطاهام و مرور کنم پسر عمو! من
همه‌ی این اشتباهات و فراموش کردم که دوباره
خودم و باور کنم... چرا تو هم برام نبش قبر می‌کنی
که بیشتر از خودم متنفر بشم؟!

محمد کلافه دستی به موهایش کشیده و درمانده
لب زد.

- بابام فرستاد که درمورد زن آینده‌م تحقیق کنم..
میفهمی چه حالی شدم وقتی همه چیز روشن شد

آیه! میفهمی چقدر من صبوری کردم تا اون نیم
ساعتی که بالا سر ننه بابات بودی حرفی نزنم و
اجازه بدم باهاشون تنها باشی؟! آیه می‌دونی چقدر
اذیت شدم وقتی دیدم دخترعمویی که دلم پیشش
گیر بود همچین آدمی شده!



#پارت ۳۳۳

آیه جواب نداد و پسرک هم درمانده جلوتر رفت.
خیره شد به چشمهای گریاناش و ادامه داد.

- من می‌خوام از خیالم راحت شه اون پسر برات
تموم شده.

آیه پوزخندی زد و اشک هایش را با حرص زدود.

- من همه‌ی زندگیم تموم شده آقا محمد! من از
روزی که مادرم رفت، کلا یه آدم دیگه شدم... برای
اولین بار توی عمرم، نه دلتنگ اون پسر میشم، نه
دلم می‌خواد ببینمش و نه یک لحظه حسرت بودنش
و دارم! می‌دونی چرا؟

مرد تنها با اخم منتظر ماند و آیه ادامه داد.

- من بخاطر اون مرد خیلی قلب مادرم و به درد
آورد، خیلی اذیتش کردم... من بخاطر اون لعنتی
از هرچی داشتم گزاشتم! و وقتی مادرم رفت،
فهمیدم نمیشه چیزی و برگردونم... وقتی مادرم و
از دست دادم و دیدم نمیشه روزای تنهایی و

دلخویش و پاک کنم، فهمیدم این عشق ارزشی
نداره! دقیقا از همون روز هم دلم بهش سرد شده و
همه چیز فراموشم شده. میفهمی پسر عمو؟

محمد کلافه سوی ماشینش رفت.

- بریم خونه... نه میتونم درکت کنم، نه باورت کنم!
بهتره ببرمت خونه استراحت کنی.

آیه اینبار راه او را سد کرد و با اخم سوال پرسید.

- چرا اینجوری می کنی آقا محمد؟ چرا اذیتم
می کنی تو!

- تو میخوای زن من بشی دختر...اگه دلت پیش
یکی دیگه باشه آخه..

آیه قهقهه زد.

- من زن کسی نمیشم... قرارم نیست دیگه دلم پیش
خاویر باشه، تموم شد رفت اون حماقت! پیش عمو
میمونم تا کار پیدا کنم، بعدش میرم.

با خشم سوی دیگرم ماشین رفت و به در اشاره کرد
که بازش کند.

پسرک سری تکان داد و بعد از با کردن در ماشین، با
عصبانیت نشست و نیم نگاهی به آیه انداخت.



#پارت ۳۳۴

با شنیدن صدای حرف زدن دو نفر، به آرامی چشم باز کرد.

خاویر و لعیلا خانم را که دید، با خجالت دستی به صورتش کشید و آرام سلام داد.

سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با همان شرمندگی ادامه داد.

- ببخشید من دیشب خسته بودم، خواب موادم!

زن با مهربانی لبخند زد.

- نه مادر این چه حرفیه... پاشو یه آبی به دست و روت بزن برات چایی بیارم.

زهرا تشکر کرده و سپس بلند شد.

بعد از جمع کردن پتو و بالش خودش، به اتاق رفت.
پس از شستن دست و صورت و تعویض لباس،
پیش آنها برگشت.

با لبخند نشست.

- ببخشید لعیا خانم.

زن سری تکان داد و دوباره سوی پسرش چرخید و
ادامه‌ی بحث قبلی را پیش گرفت.

- تو میگی این خواستگاری و ول کنیم مادر؟!

خاویر با اخم سر تکان داد.

- من حرصم میگیره برم دم خونه‌ی اون آدم! بگن
پاشو دختره رو بدزد واسه داداشت، چون تو همین
فردا دختره رو دو دستی براش آوردم! اما برم دم
خونه‌ی یه آدم که دو هزار ارزش نداره و التماس

کنم دخترش و عروسمون کنه!؟ می‌خوام صدسال
سیاه نکنه!

زهرا گلویی صاف کرد.

- اما اون دختر گناهی نداره... نمیتونه که رو حرف
باباش حرف بیاره و بدتر سر لج بیاره پدرشو! اون
دختر ساعد و دوس داره، همیشه شما یبار دیگه
غرورت و بی‌خیال بشی و بری دم درشون؟

خاویر با جدیت نگاهش کرد.

- یه شرط دارم. حالا که تو می‌خواهی من از خودم
بزرگی نشون بدم، توهم یه حرکتی بزنی بد نیس!





#پارت ۳۳۵

زهرا با تعجب سری تکان داد و این لعیا خانم بود که
زرنگی پسرش خندید.

خاویر اندکی جلو رفت و خیره در چشمهای زن، با
آرامش لب زد.

- من می‌گذرم از گ . وه خوریای این داداش
کوچیکه و برایش از غرورم می‌گذرم. اما توهم باید
لجبازی و تموم کنی و به حرف دلت گوش بدی...
قبول؟

زن لبخندی زن و عمیق دم گرفت.

خواست جواب بدهد، اما پیچیدن بوی عطر مرد در
بینیش، موجب شد که به یکباره دل و روده‌ی زن با
لا بیایید و عوق بزند.

با عجله از جایش بلند شد و سوی حمام رفت.
خاویر با اخم برخاست و لعیا هم به دنبال پسرش با
نگرانی بلند شد.

مرد دنبالش رفت.

- زرا چت شد!

لعیا با استرس دست پسرش را کشید و زمزمه کرد.

- ولش کن دختره رو! طفلی گفت خسته شدم
دیشب، توهم از خواب بیدار نشده بهش گیر دادی!
برو کنار ببینم چی شده...

اما زهرا که داخل حمام بود، گویی کر شده بود.
با چشم‌های درشت شده و ترسیده، به آینه خیره
شده و زمزمه کرد.
- همون عطر بود!

همان عطر بود، عطری که در دوران حاملگی موجب
میشد حالش بهم بخورد و بالا بیاورد!
اما می‌توانست انقدر بد اقبال باشد که با یک بار
رابطه، دوباره حامله شده باشد؟

سری چپ و راست کرده و زمزمه کرد.
- حتما نزدیک پریودیمه و واسه همون حال بهم
خورده!

مشت دیگری آب به صورتش زدن و سپس با لبخند
از حمام بیرون رفت.

درحالی که صورتش را با حوله خشک میکرد، به
خاویر و لعیبا خیره شد.
- من خوبم .



#پارت ۳۳۶

به سوی سینی چایی رفت و پس از جمع کردن
استکانها و سینی، سوی آشپزخانه به راه افتاد.
با اینکه می دانست همچنین چیزی ممکن نیست و
حامله نشده، بازهم ترسیده و فکرش بهم ریخته
بود!

سینی را روی میز چوبی گوشه‌ی آشپزخانه گذاشت
و با خودش زمزمه کرد.
- خدایا همچنین چیزی نباشه!

سپس چندبار عمیق نفس گرفت و بعد شروع کرد به
شستن ظرف های روی سینک.

اینکه از مادر شدن می ترسید، بخاطر عذاب
وجدانش بود!

هرچقدر هم عاشق مادر شدن باشد، بازهم تجربه‌ی
قبلی جوری او را ترسانده بود که حاضر بود تا آخر
عمر در حسرت کودک باشد، اما با این حال و وضع،
باردار نشود!

نمی‌خواست دقیقاً زمانی که می‌خواهد برای
زندگیش تصمیم بگیرد و به دور از حس‌هایی مزاحم
راه درست را پیدا کند، یک کودک به وسط بیاید و
همه‌ی منطقش را زیر سوال ببرد!

از طرف دیگر هم حس بدی داشت چون وسطِ این
قهر به یکباره بگویند حامله است، جلوه بدی دارد!
نمی‌پرسند حالا که قهر است، دیگر چرا به آغوش
خاویر رفته!؟

با کلافگی افکارش را سر و سامان داد.

فردا پس فردا اگر پریود نشود، فکری به حال
خودش میکرد.

نمی خواست از حالا آیهی یأس بخواند و برای
همچین اتفاقی آماده شود!

او هنوز داغ کودکش روی دلش بود، نمی خواست
وقت و زندگیش را خرج کودک دیگری بکند!

باید اول سرپا میشد و خودش را قبل از هرچیزی
پیدا می کرد.

خودِ آوازه و سرگردانش را!



با چشم‌های باریک شده، به تلویزیون خیره شد و درحالی که حواسش اصلاً آنجا نبود، به فکر امروز افتاد.

حرفهای محمد هنوز هم توی سرش اکو میشد و مدام به خاطر می‌آورد که پسرک چگونه واقعیتِ زندگیش را بر سرش کوبیده!

با حس دستی روی بازویش، پلک محکمی زده و سوی مراد سرچرخاند.

پسرک کنارش نشست و با لبخند سوال پرسید.

- حالت خوبه دختر عمو؟

آیه لبخندی زده و سر تکان داد.

خوب نبود اما حوصله‌ی توضیح دادن یا نصیحت
شنیدن نداشت!

همان بهتر از خوب بودنش بگویند و جای حرفی
باقی نگذارد.

مراد با لبخند حرفش را تایید کرد و بعد دوباره
سوال پرسید.

- چرا تو فکری پس؟

با به یاد آوردن کاری که در خانه‌ی محمد داشت و
بخاطر حرفهای پسرک از یادش رفته بود، کامل به
سمت مراد برگشت.

- مراد میتونی من و ببری خونه‌ی داداشت؟ یه
چندتا وسیله رو اونجا جا گذاشتم.

مراد چند ثانیه فکر کرده و سپس از جایش بلند شد.
- از اونجایی که بیکارم، میتونیم بریم.

با قدردانی لبخند زده و قدم‌های سریعش را سوی
اتاقش برداشت.

°.

°.

نشست و درحالی که مشغول پاک کردن عدس بود،
سوال پرسید.

- امروز چندم بود؟

خاویر همانگونه که مشغول جمع کردن ساک
لباسهایش بود، با اخم جوابگو شد.

- ششم... واسه چیته؟

دستی که در عدس ها بود، به یکباره خشک شده و
چشمهای حیرت زده اش را به مرد دوخت.

با ناباوری که آغشته به ترس بود، لب زد.

- امروز... سوم نیست مگه؟



مرد سری چپ و راست کرد و سپس با عصانیت
ساک را بسته و سوی در پرت کرد.

- چشم و دلت روشن زهرا خانم، ما میریم.

زهرا که گفت، ترس بیشتری در نگاه دخترک نشست.
زّرای او نمانده بود و شده بود زهرا خانم؟!

با بغض سری تکان داد و چشمهایش را سریع از مرد
دزدید تا اشکهای حلقه زده در دیدگانش را نبیند.

مرد به قدری کلافه و عصبانی بود که توجه نکرد و
سوی اتاق خواب رفت تا ببیند مادرش حاضر شده

یا نه.

وقتی که رفت، زهرا سر بلند کرده و اشک هایش را پاک کرد.

با ترس به آسمان خیره شد.

- خدایا نه لطفا!

اما لازم بود که وقت بخرد!

با تردید بلند شد و سوی اتاق خواب رفت.

با دیدن حال پریشان خاویر، دستش مشت شد.

این مرد واقعا عاشق بود یا هنوز هم توهم داشت!

زهرا سری چپ و راست کرده و جلوتر رفت.

- خاویر... میشه یه چند لحظه بیای حرف بزنیم.

مادرش با مهربانی پسرش را سوی هال هدایت کرد
و خودش مشغول کارش شد.

زهرا با بی حوصلگی دستی به صورتش کشید.
- قبول میکنم.

اخم بر ابروی مرد نشست و قدمی جلو رفت.
- چی!

زهرا با ناراحتی نگاهش را گرفت و سوی میز چرخ
خیاطی رفت.

- شرط و قبول میکنم. تو به داداشت فرصت بده،
منم به تو... باشه؟



#پارت ۳۳۹

خاویر که حرفش را باور نکرده بود، دستی به صورتش کشید و چند قدم جلو رفت.

- چی شد یهویی؟

میخواست چه بگوید؟ اینکه شک دارد حامله باشد و نمیخواست به کودک دیگرش هم ظلم کند!

با چشم‌های اشکی به مرد خیره شد.

- میشه نپرسی چرا؟ خودم چند وقت دیگه بهت میگم.

- باشه اما من باید ننه‌م و ببرم خونه و به ساعد بگم
واسه خواستگاری آماده بشه. مشکلی نیست امشب
و تنها بمونی؟

زن سری چپ و راست کرد و خاویر هم با لبخند
جلوتر رفت.

به آرامی دست دور زهرا حلقه کرد و بوسه بر سرش
نشانده.

- دردت به قلبِ مریضم دخترا!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و آهسته بوسه‌ای بر سینه‌ی
خاویر نشانده.

°°

°°

مراد با خستگی دستی به چشم‌هایش کشید.
دستش را بلند کرد و نگاهی به ساعت مچیش
انداخت.

- این وقتِ روز فکر نکنم داداشم خونه باشه. کلید
باهات هست؟ چون من کلید ندارم.

آیه سری تکان داد و از داخل کیفش کلید خانه‌ی
محمد را بیرون کشید.

ذاتا بخاطر اینکه می دانست که پسرک در این ساعت
خانه نیست به آنجا رفته بود.

در را باز کرد و سپس با لبخند داخل رفتند.
اما با شنیدن صدایی زنانه، هردو چشمهایشان گرد
شد.

دخترکی با گریه داشت بلند بلند حرف میزد و با
اینکه در اتاق خواب بود، صدایش در هال هم، کاملاً
واضح به گوش می رسید.



- یعنی چی که همه چیز در حد حرف زدن بوده
محمد؟! من ماه ها منتظر موندم تا تو برگردی نامرد!
حالا که برگشتی و فکر میکردم انتظار تموم شده، ح
الا که من با خودم میگفتم تازه قراره که رابطه
محکم بشه! چطوری میتونی تو صورتم نگاه کنی و
بگی یکی دیگه رو دوس داری و میخوای ازدواج
کنی؟!

آیه لب گزید و بازوی مراد را گرفت.
- بیا ما بریم مراد... سر فرصت هماهنگ میکنیم و
میاییم. باشه؟

اما صدای شکستن چیزی موجب که آیه هین بکشد
و اینبار صدای خشمگین و نعره مانند محمد به

گوش رسید.

- میگم من بهت قولی ندادم چرا حرف مفت میزنی؟
من نگفتم که می‌خوام فقط و فقط بشناسمت!
خودت الکی پیچیدی به پر و پام و اومدی خونه‌ی
من! حتی چندبار گفتم نیا ولی هی اصرار کردی تو!
الانم چیزی نشده، یه چایی خوردیم و یکم گپ
زدیم و تموم شد رفت! اینهمه جار و جنجال لازم
نیست دختر جان.

- جار و جنجال لازم نیست وقتی بهم خیانت کردی
محمد!

صدای محمد بیشتر اوج گرفت.

- میگم وقتی برگشتم ایران گفتن باس ازدواج کنم
زبون نفهم... چه خیانتی وقتی از بچگی دختره رو
ندیدم!

آیه با بغض به سوی در خروجی رفت و اینبار بدون
توجه به مراد که با اشتیاق گوش میداد، خانه را
ترک کرد.

چندبار هوا را عمیق به ریه هایش فرستاد و با عجله
از آن منطقه دور شد.



#پارت ۳۴۱

حس می‌کرد که مثل یک آدم نحس، پا به زندگی
هرکس که بگذارد، با خودش مصیبت و بلا می‌برد...

حس میکرد به قدری اشتباه قدم برداشته و زندگی
را به اشتباه جلو برده، که ناخودآگاه زمانی هم که
دنبال درست قدم برداشتن است، راهش سوی خطا
و گناه کج می‌شود!

چرا باید محمد هم اسیر زندگی نکبت بار او شود؟!
چرا خانواده می‌خواستند که آیه با مردی مثل محمد
ازدواج کند!

محمدی که کم از جذابیت و سواد و موقعیت
نداشت! چرا عمویش میخواست که پناه و رفیق آیه
ی همیشه خطاکار بشود؟

•°

•°

در قهوه خانه را باز کرد و نگاهی به جمعیت انداخت.

به همگی خوش آمد گفته و سوی آشپزخانه رفت.
با دیدن دیار که مشغول کار بود، گلویی صاف کرد.

پسرک کمر راست کرده و وقتی خاویر را دید،
لبخندی عریض بر صورتش نقش بست.

- داداش برگشتی شما! خیلی خوش اومدی.

به دنبال حرفش با خوشحالی جلو رفته و محکم
خاویر را بغل گرفت.

مرد خندید و دستی به سر دیار کشید.

پسرک فاصله گرفت و خاویر هم به سمت اتاقش رفت.

اما هنوز در را باز نکرده، صدای قمری خانم به گوشش رسید.

- پسرم...

لبخندی زده و به سمت زن چرخید.

با احترام سلام داده و زن را به اتاقش راهنمایی کرد.

از صورتِ نگرانش فهمیده بود که مسئله درمورد زهرا است.

زن که نشست و دیار برایشان چایی برد، خاویر به
حرف آمد.

- حالتون خوبه؟

زن چشمهای گریانیش را از صورت خاویر گرفت.
- چطوری خوب باشم وقتی خبر ندارم دخترم داره
چکار می‌کنه!



#پارت ۳۴۲

مرد حرفش را تایید کرد.

- حالش خوبه... من فردا صبح زود برمی گردم پیش
زرا، اگه میخوای شماهچم بیا یه سری بهش بزن.
اینطوری د غصه نمی خوری واسه بی خبری ازش...

بغض چانه‌ی زن را لرزاند.

- ازش خجالت میکشم آخه!

برای چند ثانیه چشم بست و سپس وقتی که اندکی
روی صدایش کنترل پیدا کرد، ادامه داد.

- من این دختر و به این حال و روز انداختم،
چطوری روم بشه برم پیش پسر!

خاویر اخم کرده سر جلو برد.

- من زرا رو اذیت کردم، شما واسه چی خجالت
بکشی!

قمری شانه بالا انداخت و با دردمندی لبخند زد.

- تو بد کردی اما مگه منم مادر لایقی بودم؟! مگه
منم بهش درست و غلط نشون دادم پسرجان! من
نبودم دخترم و پیشکش کردم به مردی که
میدونستم تا قیوم قیومت به روش نگاه نمیکنه؟!

اخم های مرد سنگین تر شدند.

- من واسه زرا جونمم میدم! چطور میگی نگاه بهش
نمیندازم قمری خانم!؟

زن با گوشه‌ی چادرش اشکش را پاک کرد و چندبار عمیق نفس گرفت.

- اگه بچه نبود، بازم به این دختر نگاه می‌نداختی
پسرم؟

این حرف را که زد، گویی موجب شد سیم‌های
خاویر اتصالی کند!

با خشم بلند شد و روی میز کوبید.

- من زرا رو می‌خوام! چکار کنم شما باور کنی واسه
توله پس انداختن نیست و واقعا دلم باهاشه؟! من
اگه واسه بچه می‌خواستمش، پس چرا بچه‌ی خودم
و با دستای خودم گشتم! چرا الان که بچه نیست
واسه یه نگاش زمین و زمان و بهم می‌دوزم پس!
چرا قمری خانم! چرا هنوزم می‌خوامش؟

زن از جایش بلند شد.

- نمی دونم خاویر... این مدت به قدری فکر و خیال دارم که خودمم نمی دونم باید کی مقصر بدونم!
خودم می دونم که من و باباش خیلی بهش بدی کردیم. اما... تو بدتر از همه دختره رو رنجوندی!



#پارت ۳۴۳

خاویر حرفش را با دست تایید کرد.

- منم قبول دارم. پس فکر می کنی واسه چی دنبالش افتادم و مثل سگ براش پاس میکنم؟! خب

می‌دونم دلش و شکوندم و باس دوباره از نو دلش و
به دست بیارم! قمری خانم شما بدی کردی در حقش
درست، اما شما کسی نیستی که باعث شده اون
دختر از همه کس و همه چیز دور بشه و تنهایی رو
ترجیح بده! اونی که زرا رو آوازه کرد، من بودم و
پای شکری که خوردم، هستم!

زن با مهربانی سر تکان داد.
چند ثانیه به چشمهای خاویر خیره ماند و سپس با
صدایی آهسته، سوال پرسید.
- بنظرت اگه منم پیام فردا باهات، زهرا خوشحال
میشه؟!

خاویر لبخند بر لبش نشست و به یکباره تمام
خشمش از بین رفت.

می دانست که این زن از شدت نگرانی، حواسش نه به حرفهایش است، نه افکارش و نه درست و غلط بودن حس‌هایی که داشت.

شاید چون همگی در قابل حال زهرا خودشان را مقصر می دانستند، این‌گونه بهم ریخته و پریشان بودند.

همین قمری خانم در این مکالمات کوتاه، هربار گناه را برگردن کسی انداخت و خودش هم می دانست همگی به اندازه‌ی خودشان به زهرا ضرر رسانده‌اند!

°°

°°

با استرس در خانه را باز کرد و سپس نگاهی به
نایلونی که به دست داشت انداخت.

خودش هم از کارش متعجب بود، اما باز هم
نمی‌توانست فرار کند و باید از شرّ این شک و شبهه
ها نجات پیدا می‌کرد!

به سوی سرویس بهداشتی رفته و آهسته لب
جنباند.

- حتی نمی‌دونم مثبت بودنش خوشحالم می‌کنه یا
نه!



دقایقی بعد، با چشم‌های حیرت زده و اشکی، به گوشه‌ای خیره شده بود و در سکوت نات مانده بود. برخلاف سری قبل که حس می‌کرد دنیا برایش شده و زندگی به رویش لبخند زده که به او کودکی بخشیده، اینبار حس خوبی نداشت!

اینبار تنها چیزی که حس می‌کرد، ترس و عذاب وجدان بود... ترس داشت که دوباره نتواند از کودکش مراقبت کند، می‌ترسید که اینبار هم از او مادر در نیایید... از سوی دیگر هم، گویی با این حاملگی، به داغ کودکش اهمیت نداده!

به آرامی سرش را به دیوار کوبید و عاجز لب زد.
- امکان خطا داره!

امکان خطا داشت، اما چرا از قلبش قبول کرده بود
که حامله است؟! چرا این مصیبت را باور کرده بود
پس!

با درماندگی بینی بالا کشیده و برخاست.

سوی کیفش که گوشه‌ی خانه رها کرده بود رفت و
برش داشت.

شالش را سر کرد و بدون تأمل، از خانه بیرون رفت.

باید سریع‌تر مطمئن میشد. نمی‌توانست با شک و
تردید جلو برود.

از سوی دیگری هم میخواست که دروغ باشد!

نمی‌خواست دوباره این مسئولیت سنگین بر دوشش
بیفتد... او هنوز عزای کودک اولش تمام نشده بود!

او هنوز هم زن داغداری بود که خودش و همسرش
را بخاطر آن حادثه نبخشیده است.

با عجله به رستوران عمو نادر رفت تا از معراج کمک
بخواهد.

در تمام طول مسیر، از خدا خواست که کمکش
کند... تنها کمک میخواست، نه برای بودن کودک دعا
کرد، نه برای نبودنش... ذاتا می ترسید نبودن
بخواهد و خدا دوباره داغ بر دلش بگذارد.... پس ص
لاح خدا را خواست، هرچه که خدا برایش مناسب
ببیند، اینبار به همان راضی است!



#پارت ۳۴۵

با نشستن کسی کنارش، نگاهش سویش برگشت و
وقتی محمد را دید، ناخودآگاه کمی از جایش صاف
نشست.

- سلام.

پسرک لبخند زده و فنجان چایی که دستش بود را
به سوی آیه گرفت.

- چایی؟

نگاه گرفت و با لبخندی سوختگی تعارفش را رد
کرد.

محمد هم در بیخیالی خودش شروع به خوردن چایی کرد.

پس از چند دقیقه که در سکوت گذشت، سوال پرسید.

- چرا نیومدی بالا امروز؟

دخترک لبخندی زد و شانه بالا انداخت.

- می‌تونه واسه این باشه که داشتی با دوس دخترت دعوا میکردی و حضور من زشت میشد پسر عمو؟!

پسرک اندکی صورتش را جلو برد و درحالی که نگاهش در چشمهای آیه می‌چرخید، زمزمه کرد.

- نشنیدی مگه در چه موردی به مشکل خورده بودیم؟

سریع نگاه گرفت و پس از گلو صاف کردنی، با صدای آهسته جواب داد.

- شنیدم... و به همین خاطر هم نخواستم بیشتر دختره ناراحت بشه. خودتونم میدونید که من دیگه جایی برای ازدواج و تشکیل خانواده ندارم، من فقط می‌خوام خودم و پیدا کنم و بتونم از این وضعیت چرت پیام بیرون. پس بهتره رابطه‌ی شما هم هر طور که بوده، ادامه پیدا کنه و بخاطر من به مشکل نخورید.

محمد برگشت و به در آشپزخانه نگاه کرد. وقتی مطمئن شد که مادرش به آنها دید ندارد، بیشتر به آیه نزدیک شد.

- که اینطور! اون وقت تکلیف منی که با خوب و بدت کنار اومدم چی میشه؟! منی که کلی گشتم و

تهش برگشتم پیش تو، چی میشم دخترعمو؟

آیه از جایش بلند شد و نفس حبس شده‌اش را به یکباره آزاد کرد.

- نکن... من اونی نیستم که میخوای!

سپس با قدم‌های سریع سوی اتاقش رفت.

اما محمد نیامده بود که با حرفهای سر بسته بحث را تمام کند، او آمده بود که تکلیف این رابطه را مشخص کند...



سریع به دنبالش وارد اتاق شد و در را بست.
- آیه این فرار کردنا چه معنی میده! مگه نمی بینی
همه می خوان که ما ازدواج کنیم؟

دخترک قاطع و بدون تردید، جواب داد.
- اما من نمی خوام. مگه خواستن ما اولویت نیست،
نمی خوام محمداقا! مگه زورکی میشه این چیزا! من
ذاتا سر همینکه بیشتر تمرکزم و گذاشتم رو عشق و
عاشقی، همیشه که آوردم... من جای اینکه رو خودم
کار کنم، هی با زندگی لجبازی کردم و تصمیمات
مسخره گرفتم. این سری واقعا فقط می خوام خودم

و پیدا کنم. چه اصراری دارید دختری مثل من بشه
همسرتون؟!

محمد جلوتر رفت.

- آیه من با خوب و بدت تورو خواستم... اولش
گفتم نمیشه و نمی‌خوام، اما یکی دوتا کردم فهمیدم
نمیتونم بگذرم... تهش بخوام نخوام، دلم پیشت
گیره!

چشمهای دخترک گرد شد و ناباور زمزمه کرد.
- نگوا!

محمد به آرامی دستش را گرفت.

- فرار نکن... من برات آقا محمد نباشم، چی میشه
یبار هم شده راحت باشی باهام! بدون اینکه وسط

ترس یا عصانیت دوم شخص بشم!

آیه سریع دستش را پس کشید.

- من دیگه نمی‌تونم سریع با کسی گرم بگیرم، من همیشه آدمایی که بهم نزدیک شدن و اذیت کردم... فقط یه نفر و اذیت نکردم که همون شد عذاب واسه خودم! لطفاً نکن پسرعمو... باشه باهات صمیمی میشم، اما نه اونجوری که تو می‌خوای، فقط دوست باشیم.

محمد که می‌دانست تا همیشه این رابطه دوستی نمی‌ماند و روزی آیه هم به او دل می‌بندد، لبخندی زد. قرار نبود به این راحتی از این دختر دست بکشد، اما نمی‌خواست تحت فشارش بگذارد. پس دستش را سوی آیه دراز کرد.

- قبول... پس من کمک می‌کنم که کار پیدا کنی.

اولین کمک دوستت این باشه؟



#پارت ۳۴۷

آیه با اینکه از نگاهش گیج شده بود و این سریع
قبول کردن برایش عجیب بود، لبخندی زد و دستش
را جلو برد.

به آرامی با پسرک دست داد.

- چی بگم... ممنونت میشم اگه همچین کاری کنی!

محمد لبخند زد و بدون حرف دیگری، دستش را رها کرد و از اتاقش بیرون رفت.

آیه دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد.

- آدم سالم سمت من نمیاد به خدا قسم!

سپس با ناراحتی سوی تختش رفت و نشست.

نگاهی به موبایلش انداخت و سپس دراز کشید.

با اینکه دلتنگ خاویر نشده بود، کمی دل گیر بود که پسرک به این راحتی از او گذشته.

اما از سوی دیگر که فکر میکرد، از خودش متنفر میشد که چرا به یک مرد متأهل باید دلخوش کند... چرا باید به همجنس خودش هم خیانت کند با این

حسها!

هرچقدر هم سخت باشد، باید قبول میکرد عشق او
به خاویر، ممنوعه است و حتی عشقی پاک نیست!

او برای نگه داشتن این مرد، از اولین روز رابطه تلاش کرده بود و حالا که عشق خاویر به زهرا را دیده بود، به خوبی فهمید که حتی سالها مجردی خاویر هم، عاشق آیه نبوده... تنها آیه بود که خودش را گول میزد و می گفت که این مرد عاشق است و سبکش همین است... حالا می دانست که همه ی عاشق ها، هرچقدر هم انسانهای متفاوتی باشند، باز هم در میدان عشق، همگی عاجز هستند...





#پارت ۳۴۸

با شنیدن صدای در، نگاهش سوی گندم برگشت.
دخترک درحالی که ظرف غذایی دستش بود، به
آرامی سلام داد و به زهرا نزدیک شد.
زن سریع دستی به صورتش کشید و پس از پاک
کردن اشکهایش، لبخند بر لب نشانده.
- سلام عزیزم...

گندم کنارش نشست و با لبهای برجیده از ناراحتی،

سوال پرسید.

- واسه همیشه میری؟

اشک هایش را پاک کرد و لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

گندم را بغل گرفت و بوسه بر موهای نرمش نشاند.

- مجبورم خوشگلم. اما میام بهت سر میزنم. توهم حتما بیای، باشه؟ به عمو معراج بگی، تورو میاره پیشم.

دخترک بینی بالا کشید و سری تکان داد.

- باشه.

زهرا آه کشید و نگاهش را به در دوخت.

با ناراحتی پلک بر هم گذاشت.

با هزار امید و آرزو به این خانه آمده بود،
میخواست اینجا خودش را پیدا کند، زندگی جدیدی
بسازد و آدمی قوی شود... میخواست زن قوی باشد
که بدون نیاز به کسی، بتواند زندگی را اداره
کند...

چرا به یکباره دست و دلش لرزید و خاویر را قبول
کرد؟!

چرا نتوانست دست بی رحم این عشق را از گریبانش
بکند!

اشک هایش ریخت و ناباور به برگه‌ای که کنارش
بود نگاه کرد.

تنها نیم ساعت مانده بود تا رسیدن خاویر،
می‌توانست این موضوع را با او هم در میان بگذارد،
یا اینبار میخواست تنهایی این کودک را بزرگ کند؟

برای کودکش، کدام یک سخت تر بود؟!
اینکه پدر نداشته باشد، یا اینکه پدری نالایق بالای
سرش باشد؟!
اما بی انصافی بود که خودش را مادر خوبی بداند
و خاویر را پدری بد!
او خودش هم قبلاً ثابت کرده که مادری کردن را
زیاد بلند نیست!



#پارت ۳۴۹

با داخل آمدن و دیدن زهرا در آن حال، اخم ریزی بر
ابرویش نشست و در را محکم بست.

با این کارش، چشمهای گندم باز شد و سریع تر
آغوش زهرا فاصله گرفت.

- سلام.

خاویر لبخندی زد و جواب سلام گندم را داد.
سپس نایلونی که دستش بود را زمین گذاشت و
سوال پرسید.

- به این وقت شب چرا اینجا یی کوچولو؟

گندم لب برچید و با خجالت سر به زیر انداخت.

- عموم گفت میتونم شب پیش خاله زهرا بمونم.
آخه میخواد بره از اینجا، دلم براش تنگ میشه!

خاویر سری تکان داد و کنار زهرا نشست.
با نگرانی دستش را جلو برد و روی گونه‌اش
گذاشت.
- زرام...

زن سریع چشم گشود و با تعجب به خاویر نگاه کرد.
- تویی! اینجا..

کمر راست کرده و دستش به صورتش کشید. حالش
که کمی بهتر شد، آرام سلام داد و سپس به گندم
نگاه کرد.

- قربونت برم چرا اونجایی! بیا بریم بخوابیم دیر
وقته.

سپس بدون توجه به خاویر که با اخم نگاهش میکرد، دست گندم را گرفت و سوی اتاق خواب رفت.

مرد یا کلافگی مشغول تعویض لباس شد و زیر لب با خودش زمزمه کرد.

- فقط فک و فامیل اون بچه سوسول کم بود!

با خستگی دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت. کمرش از رانندگی های مداوم به درد آمده بود و چشمهایش خسته بود.

چند دقیقه چشم بر هم گذاشت و وقتی دید که خوابش نمیگیرد، از جایش بلند شد.

اما با دیدن پاکتی که گوشه ی خانه بود، سویش

رفت و برش داشت.



#پارت ۳۵۰

همانگونه که مشغول اتو کشیده لباس هایش بود،
زیر چشمی به محمد نگاه کرد.
پسرک با لبخند رو به رویش نشست.
- خسته نباشی دختر عمو...

آیه لبخندی زده و سر تکان داد.

پیراهن را چرخاند و درحالی که داشت پارچه را مرتب میکرد، سوال پرسید.

- چیزی شده این وقت روز اومدین تو اتاق من؟

مرد اخم ریزی کرد.

- اومدیم؟ مگه قرار نبود دوست باشیم آیه!

دخترک لب گزید و با کلافگی دوباره اتو را دست گرفت.

- معذرت می‌خوام. عادت کردم خب! یه کوچولو زمان می‌خواد تا بتونم راه بیام.

محمد سری تکان داد. بدون اینکه این بحث را ادامه دهد، به دخترک نزدیک تر شد.

- مژدگانی نمیدی؟

آیه درحالی که حواسش به لباس بود، شانه بالا انداخت.

- برای چی مژدگانی بدم؟

پسرک چشمک زده و با صدا آرام، جواب داد.

- پسر عموی عزیزت برات کار پیدا کرده.

آیه ابروهایش بالا جهید و چند ثانیه در بهت ماند.

سپس لبخندی بر لبش جان گرفت و اتو را روی میز گذاشت.

- واقعا؟

محمد پلک طولانی زده و آیه با خوشحالی لبش را

گزید.

- باورم نمیشه!

از جایش بلند شده و پس از اینکه اتو را از برق کشید، کنار محمد نشست.

- یعنی من دیگه کار دارم؟ بعد چه کاریه؟! یعنی من می‌خوام دوباره درس هم بخونم، از اون بابت گفتم که ببینم چطوریه.

محمد شانه بالا انداخت.

- من رئیس سخت گیری نیستم حالا، کاری میکنم که بتونی با تایم کلاس هات هماهنگ بشی.

چشمهای دخترک گرد شد و چند ثانیه در سکوت به محمد خیره ماند.

حرفش را درست متوجه شده بود!



#پارت ۳۵۱

اخم ریزی کرده و لبخندش جمع شد.
گلو صاف کرد و با تردید، درحالی که لبخند معنادار
پسرک را نگاه میکرد، سوال پرسید.
- من قراره پیش تو کار کنم؟ حتما توی کارخونه‌ی
پدربزرگت برام کار پیدا کردی!

پسرک سریع لبخندش جمع شد و ناباور به آیه نگاه کرد.

- واقعا فکر می‌کنی انقدر نفهم شدم که همچین کاری بکنم!! همینقدر من و شناختی آیه؟

سپس با خشم از جایش برخاست.

چند ثانیه با تأسف نگاهش کرده و بعد سمت در رفت..

- صبح ساعت هفت بیدارت میکنم که باهم بریم سرکار. شب بخیر.

آیه با ناراحتی لبش را جمع کرده و شانه بالا انداخت.

چیزی که به ذهنش رسیده بود، این بود!

چرا اینگونه ناراحت شد؟

نمی‌دانست چرا محمد انتظار داشت که آیه مثل یک دوست قدیمی او را بشناسد، اما این انتظار کاملاً غیر منطقی بود!

آیه با بی‌حوصلگی دوباره سمت اتو رفت.
حالا که قرار بود فردا سرکار برود، قبلش باید اتوی لباس هایش را حتماً تمام کند.

°°

°°

درحالی که سنگینی نگاهِ خاویر را حس می‌کرد،
گندم را روی پایش نشاندد.

- بعد صبحانه به عموت زنگ بزنیم یا میخوای بازم
بمونی خوشگلم؟

کودک لبش را جلو داد و با صدایی آرام جواب داد.
- این آقا کیه؟

خاویر با خشم به گندم خیره شده و قبل از اینکه
زهرآ جواب بدهد، جوابگو شد.

- من بابای اون نینی هستم که تو روش نشستی!

سپس از جایش بلند شده و مقابل چشمهای متعجب
زن، گندم را از روی پایش برداشت و روی صندلی

کنار زهرا گذاشت.

زهرا با درماندگی نفسش را آزاد کرد.

- برگه‌ی آزمایش و دیدی؟!



#پارت ۳۵۲

خاویر سری بالا و پایین کرده و دوباره سرجایش نشست.

درحالی که چشمهای خمار از چشمش به زهرا بود،

زمزمه کرد.

- میخواستی پنهون کنی ازم زرا؟

زن به گندم اشاره کرد و بعد درحالی که مشغول لقمه گرفتن برای کودک بود، بدون توجه به خاویر، کودک را مخاطب قرار داد.

- صبحانه رو که خوردیم، میریم پیش عمو باشه؟
من بعدا که تنها بودم دوباره میام دنبالت گلم.

گندم با ناراحتی سری تکان داد و لقمه را از دست زهرا گرفت.

خاویر با عصانیت از جایش بلند شد.

دستی به موهایش کشید و آشپزخانه را ترک کرد.

با وجود اینکه میخواست داد و هوار کند و خشمش را تخلیه کند، باز هم درست نبود که در حضور یک

کودک همچنین رفتاری از خود نشان دهد.

با کلافگی روی صندلی زهرا نشست و سرش را روی
میز خیاطی گذاشت.

نمی دانست قبول دوباره پدر شدنش سخت است، یا
کنار آمدن با پنهان کاری های زهرا!

در همان حالت ماند و با فکر آشفته چشم بر هم
گذاشت تا کار اشتباهی نکند و وقتی آرام شد،
صحبت کنند.

بالاخره بعد از یک ربع، زهرا همراه با بچه از
آشپزخانه بیرون آمدند.

نیم نگاهی به خاویر کرده و سپس دستی به موهای
گندم کشید.

- اینجا صبر کن تا من حاضر شم. باشه عسلم؟

خاویر با شنیدن صدایشان سر بلند کرد.
با چشم‌های خمشگین به زهرا خیره شد.
- کجا! خودم بچه رو میبرم تحویل اون مرتیکه
میدم.

سپس به سوی در رفت و به گندم هم اشاره کرد که
همراهیش کند.
- بدو بچه.



زهرا با درک خشمش، سکوت کردن و تنها با پلک طو
لانی، سعی کرد به گندم بفهماند که همراه خاویر
برود.

گندم پس از خدا حافظی با زهرا، با دو دلی خانه را
ترک کرد.

نگاهی به قد و قامت خاویر کرده و با لحنی کودکانه
، سوال پرسید.

- نینی بیاره دیگه پیش من نمیاد؟

خاویر هرچقدر هم آدم بی رحمی باشد، نمی توانست
در حق بچه ها بدی کند!

لبخندی بر لبش نشاند و به گندم نگاه کرد.

با مهربانی جوابش را داد.

- میاد گندم جان. میگم این عموی تو، خیلی می
اومد خونهی زرای ما؟!

گندم لبش را غنچه کرده و سری چپ و راست کرد.

- نه. آخه آبجی زهرا اجازه نمی داد که بیاد.
می دونی من مامان ندارم؟

خاویر پلک بهم فشرد و سر جایش توقف کرد.

با چشم های خسته به گندم خیره شد.

این کودک می خواست اینگونه خاویر را قانع کند که
زهرا همینجا بماند!

مرد نفسش را کلافه آزاد کرد و دست سوی گندم
دراز کرد.

- دستم و بگیر که سریع‌تر تو رو برسونم رستوران.
حرفم نمی‌زنیم که حواسمون پرت نشه، باشه
کوچولو؟ من راه و زیاد خوب نیستم، ممکنه گم
باشیم اگه حواسم پرت بشه!

هنوز قدم برنداشته بودند که صدای نادر به گوش
رسید.

- گندم دخترم!

گندم با خوشحالی جیغ کشیده و سوی پدر بزرگش
رفت.

خاویر از رسیدن مرد ابراز خوشحالی کرده و پس از
سلام کردن و جواب تشکر مرد را دادن، با قدم‌های
سریع راه آمده را برگشت.

با اینکه خیلی گذشته بود، هنوز هم از زن عصبانی بود!

اما سوی دیگر، در پستو های قلبش، بابت آمدن این کودک ذوق زده بود... این کودک می توانست رابطه ی آنها را بازسازی کند!!



#پارت ۳۵۴

به آرامی چشم باز کرد و خمیازه کشید.

در جایش چرخى زد و با لبخند به آفتابى كه از پنجره به داخل اتاق خورده بود نگاه كرد، در كسى از ثانیه، دوباره چشمهایش روی هم افتاد.

اما وقتى كه دیشب را به خاطر آورد، سریع چشمهایش باز شد.

صاف سر جایش نشست و با دهان باز به ساعت خیره شد.

همینكه خواست بلند شود، صدای كسى را كنارش شنید.

- دلم نیومد بیدارت كنم.

با تعجب سمت صدا چرخید و وقتى محمد را دید، با صدای بلند، بسم الله، گفت.

پسرک با حالتی بامزه خندیده و سری چپ و راست کرد.

- جن که نیستم با بسم الله غیب بشم!

آیه با درماندگی نفسش را رها کرده و دستی به صورتش کشید.

- نمی فهمم خواب میبینم یا واقعا بالا سر من موندی تا بیدار شم؟

پسرک از جایش بلند شد. درحالی که سمت در اتاق می رفت، جواب داد.

- خوشبختانه خواب نیست. تا یه ربع دیگه بیا تو حیاط که بریم سرکار زودتر...

دخترک با اخم دوباره به ساعت نگاه کرد.

خمیازه کشیده و با حیرت شانه بالا انداخت.
نمی‌توانست حالت‌ها و رفتارهای محمد را درک کند،
اما ناخودآگاه حس خوبی به کارهایش داشت!

کسی به او اهمیت می‌داد و بدون اینکه او را تحت
فشار بگذارد، این‌گونه در سکوت محبت خرجش
میکرد... حس شیرین و نابی بود که زیادی دلش را
خوش کرده بود!

به قدری دلخوش بود که این روزها به جای فکر
کردن به زخم‌های آن عشق قدیمی، بیشتر به
رفتارهای عجیب محمد فکر میکرد!



با صدای از شدن در، لبش را از زیر دندانهایش
بیرون کشید و سمت خاویر برگشت.

مرد با اخم در را بهم کوبید و به زهرا نزدیک شد.
- این بچه از کجا اومده یهویی! زرا ما فقط یکبار
رابطه داشتیم دختر، چرا سریع حامله شدی باز!

زن با بغض شانه بالا انداخت.

- خب من وقتی او نبود، دیگه قرص جلوگیری
مصرف نمی کردم. شوهر نداشتم تا مصرف کنم!
وقتی اون شب اومدی، خب یهویی شد! یعنی به
فکرم نرسید بعدش قرص بخورم.

خاویر با کلافگی سر تکان داد.

- چرا به من نگفتی پس؟! چرا میخواستی پنهون کنی ازم؟ نکنه من و لایق پدر شدن نمی بینی تو؟!

گویا این حرفها را بار ها با خودش تکرار کرده و هر بار بیشتر گیج شده و به بن بست رسیده بود، گویا می ترسید که این سوالات جوابش مثبت باشد!

همینکه از راه رسیده بود، همه ی حرفهایش را بیرون ریخت و هر سوالی داشت را پرسیده بود... ترسیده بود این مرد! ترسیده بود که زهرا به او اعتماد نداشته باشد و اجازه ندهد که خاویر بالا سر کودکشان بماند!

جلوتر رفته و با نگاهی عصبی به صورت ناراحت زن خیره شد.

عصبانیت او، بیشتر از دست خودش بود!
اما باید دل به دریا می‌زد و سوالش را می‌پرسید.
- میخوای این بچه رو تنهایی بزرگ کنی زّرام!؟

زهره نگاه گرفته و با اطمینان جواب داد.
- آره.



#پارت ۳۵۶

خاویر با تعجب نگاهش در صورت زن چرخید.
نمی‌دانست که حق اعتراض دارد یا این امتحان را
قبلاً رد شده و حالا باید بدون هیچ حرف و
اعتراضی، از آنجا برود.

زهره اشکهایش را پاک کرد.
دستی به بینی قرمزش کشید و نگاهش را به زمین
دوخت.

- اولش خواستم بهت بگم و ببخشم... تا همین
دیشب که خوابیدم، میخواستم همه چیز و از اول
شروع کنیم. اما دلم صاف نمیشه، مدام اون بچه رو
به یاد میارم. من می‌خوام برگردم پیش مامانم اینا،
اما جدا بشیم. جدا بشیم و من بچه رو بزرگ کنم.

با شرمندگی چشمهای اشکی و غمگینش را به مرد
دوخت.

- می‌دونم که این کارم ممکنه درست نباشه، اما خب
توان بخشیدن ندارم خاویر... امیدوارم درک کنی و
اینبار به جای لج و لجبازی، حامی من و بچه‌ت
بشی...

مرد نفسش را آزاد کرده و چندبار سر بالا و پایین
کرد.

دستی به گردنش کشید و با حالتی که گویی نفس
کم آورده و دارد خفه می‌شود، با قدم‌های سریع از
خانه بیرون زد.

زهرا با عجله دنبالش رفت و وقتی دید که مرد خم
شده و دست روی زانو گذاشته، آه کشید و در درگاه
ماند.

منتظر شد که اندکی حالش بهتر شود و بعد جلو
برود.

اما به دقیقه نرسیده، خاویر کمر صاف کرده و به
سویش برگشت.

لبخندی زورکی روی لبش نشانده.

- یکی و می فرستم که کمک کنه تا فردا برگردی...
من و دیگه نمی بینی نترس، تا به دنیا اومدن بچه
نیستم.



#پارت ۳۵۷

آدم که تصمیم می‌گیرد از کسی بگذرد، به ناگاه تمام
خوبی های شخص برایش زنده میشود... حس
عذاب وجدان به سراغش می‌آید و آنگاه است که
میفهمد گذشتن راحت نیست... گذشتن از انسانهایی
که نقش پررنگی در زندگی داشته‌اند، سخت ترین
کار است!

اشک هایش را پاک کرد و با درماندگی جلوی در
نشست.

دست روی شکمش گذاشته و به آرامی با کودکش
نجوا کرد.

- بابات رفت...

رفته بود، اینبار مردانه رفته بود و قصد برگشتن
نداشت!

اینبار در چشمهایش تردید ندیده بود، خاویر رفته بود که برای همیشه زهرا را راحت بگذارد.

این سری طوری رفته بود که زهرا از همین دقایق اول، حس دلتنگی و تنهایی کند.

با درماندگی سرش را پی در پی به دیوار کوبید و چشمهای اشکیش را به سقف دوخت.

نمی دانست باید برای برگشتن مرد دعا کند، یا از خدا صبوری بخواهد و تمام زندگیش را وقف کودکش کند!؟

دیشب خواب دیده بود که خاویر تنهایش گذاشته، خواب دیده بود اینبار با کودکی در آغوش تنها مانده... خواب دیده بود و برای اینکه این خواب به واقعیت تبدیل نشود، تصمیم گرفته بود قبل از بیشتر وابسته و دلگرم شدن، خودش مرد را جواب کند!

اما حالا بی تاب مانده بود... حالا خودش هم
نمی دانست که تصمیمش درست بوده یا غلط!
اینکه خاویر را از کودکش جدا کند، به نفع این
کودک است یا خیر!

چند دقیقه در آن حالت مانده و وقتی که اندکی
سبک شد، از جایش برخاست.
سر تا سر خانه را با نگاهی غمگین از نظر گذراند.
باید از اینجا می رفت... سوال دیگرش این بود،
دلتنگ این خانه میشد؟ دلتنگ خلوت و تنهایی اینجا
میشد!؟





#پارت ۳۵۸

با تعجب و لبخند به سمت پسرکش برگشت.
- من... من قراره اینجا کار کنم!

محمد شانه بالا انداخت و کلید را رو به روی آیه
گرفت.

- تو بچگی خوشت می‌اومد. الان نمیتونی یه قنادی
اداره کنی یعنی؟

دخترک ناباور خندید و در مغازه چرخید.

با ناباوری به یخچال دست کشید و به سمت قسمت بالایی مغازه رفت.

یک قنادی نسبتاً بزرگ و دلباز در نزدیک خانه‌ی عمویش...

با لبخند برگشت و به صورت خندان محمد نگاه کرد.
گویا این پسرک به خوبی او را می‌شناخت!

آیه دستی به صورتش کشید و سری به تحسین محمد تکان داد.

- جای قشنگیه. اما هنوز تعمیرات داره، یعنی تازه خریداری شده! بخاطر من خریدی؟

پسرک با جدیت جواب منفی داده و به سمت آیه رفت.

- من خودمم پسندیده بودم قبل تر اینجارو... دروغ

چرا، قصدک قنادی باز کردن نبود، اما خب وقتی تو دنبال کار افتادی، دیگه گفتم کاری باشه که دوستش داشتی... اینجا تو فقط سفارش می‌گیری، اما فضا رو هم باید دوس داشته باشی به هرحال! مگه نه؟

دخترک بغض کرده بود و حس عجیبی داشت،
لبخندی زده و جلو رفت.

چند ثانیه به صورت محمد خیره شده و آرام زمزمه کرد.

- خیلی دوستش دارم.

با اتمام حرفش، قطره اشکی از چشمش چکید و
پسرک هم نگاه گرفت.

نمی‌خواست با خیره شدن به اشک ریختن آیه، او را
معذب کند.

اما آیه برخلاف تصور پسرک، بدون هیچ ابایی
اجازه داد اشکهایش بریزد و صادقانه ادامه داد.
- من... یعنی برام عجیب بود که همچین چیزایی
یادت هست! ممنونم محمد...

اینبار محمد هم به سمتش برگشت و لبخندی زد.
دست جلو برده و مچ دست آیه را گرفت.



#پارت ۳۵۹

به آرامی دستش را نوازش کرده و به رویش لبخند زد.

- تو خوب باشی کافیه...

سالها گریه کرده بود، سالها عذاب کشیده بود، برای خودش دردسر تراشیده بود، همیشه در تنهایی و بی کسی مانده بود، دنبال یک عشق ممنوعه رفته بود، تصمیمات اشتباه گرفته بود و...

او کارهای اشتباه زیادی کرده بود، اما این اولین بار بود که کسی برای او کاری میکرد.

این اولین بار بود که کسی برای خوشحال و خوب بودنش، داشت تلاش می کرد... سالها بود، دقیقا از زمانی که مادرش زمین گیر شده بود، از همان روزها دیگر کسی برای او قدمی برنداشته بود!

تنها بود، بی کس بود و چه بد که به جای قوی شدن

و آدم حسابی شدن، هر روز بیشتر و بیشتر اشتباه
کرده و به زندگیش گند زده بود!

اما حالا همه چیز تغییر کرده بود، داغ مادرش چنان
او را بیدار کرده بود و دیگر به هیچ عنوان
نمی‌خواست که زندگیش را قربانی آن عشق محال
بکند... عشقی که از روز اول برای آیه سمی بوده!

°.

°.

نگاهی به ساعد انداخت و با لبخند پیاده شد.
با دلتنگی نگاهش در اطرافش چرخ خورده و عمیق

هوا را به ریه هایش مهمان کرد.

دلتنگ خانه و محله‌اش بود، دلتنگ خانواده و عزیزانش... هرچقدر هم آن تنهایی برایش لازم بوده باشد، دلتنگی هم بخشی از دوری بود!

به سمت در خانه رفت.

با کف دستش چند ضربه به در آهنی زده و رو به ساعد کرد.

- بیا به چایی بخوریم بعد برو ساعد جان. تو رو هم خیلی خسته کردم!

ساعد با خستگی بینی چین داد و ساک لباس‌های زن را جلوی در گذاشت.

- من خیلی خوابم میاد زن داداش، برم خونه یکم استراحت کنم بهتره. خدانگهدار...

زهرا با مهربانی بار دیگر تشکر کرده و در همان حال
که خدا حافظی میکرد، بار دیگر در زد.

صدای مادرش را در حیات شنید.

- اومدم اومدم.



#پارت ۳۶۰

زهرا چند ثانیه پلک بر هم گذاشت تا اشکهایش را
حبس کند.

اما همین‌که مادرش در را باز کرد، قطرات اشکش
یکی پس از دیگری سرازیر شد.

زن ناباور صورت زهرا را از نظر گذراند و سپس با
بغض آغوش گشود.

- اومدی بالاخره...

به آرامی مادرش را بغل گرفته و اینبار دیگر بدون
محابا اشک ریخت و عمیق عطر تن مادرش را به
ریه مهمان کرد.

زن چندبار بر سر دخترکش بوسه زده و با دلتنگی
خوش آمد گویی کرد.

پس از چند دقیقه، قمری جدا شد و به داخل خانه
اشاره کرد.

- برو داخل برو که بابات هم دلش برات تنگ شده!

زهرا لبخندی زده و پس از پاک کردن اشک هایش،
داخل رفت.

با دیدن خانه‌ی قدیمی و کوچکشان که طبق معمول
در دود و دم پدرش غرق بود، بغضش دوباره ترکید.
نگاهش سوی پدرش برگشت که قسمت بالایی خانه
نشسته بود.

زهرا لب گزید و با قدم‌های لرزان سمت پدرش رفت.
مرد با عجله سیگارش را کنار گذاشته و آغوش باز
کرد.

سالها بود که آغوش در دختری نداشتند!

یوسف خیلی وقت بود که به دخترکش توجه
نمی‌کرد... شاید هم چون فکر میکرد که درد و
مشکلی ندارد، چون فکر میکرد خاویر یک مرد
واقعی است، زیاد به دخترکش اهمیت نمی‌داد!

او خودش را یک پدر ناتوان و عاجز می‌دانست که
هرچقدر هم دلسوز دخترکش باشد، باز هم برای
خوشبختی و سعادتش نمی‌تواند کاری بکند، برای
همین هم ترجیح میداد خودش را گول بزند!
پدري که اينهمه بدی در حق اولادش کرده، باید هم
خودش را عاجز بشمارد!

دستی به صورت زهرا کشید و بوسه بر سرش
نشانده.

- خوش اومدی دخترم.



چند ساعت بود که به خانهای پدری برگشته بود و در
این چند ساعت، چقدر حس غریبی داشت!

چگونه میشود که آدم در خانهای پدرش، خانهای که
در آن بزرگ شده، حس غریبی کند؟!

اما ازدواج همچنین چیزی است، وقتی خانهات را
جدا می‌کنی و با کس دیگری آشیانه می‌سازی،
هرچقدر هم که پدر و مادر و خانهای پدریت عزیز
باشد، دیگری برای تو نیست!

دیگر در آنجا احساس راحتی نمی‌کنی و نمی‌توانی
مثل قبل رفتار کنی!

با ناراحتی برای مادرش چایی ریخت و کنارش نشست.

- هنوز از دستم ناراحتی؟

زن عینکش را از چشمش برداشت و با خستگی پلک‌هایش را مالید.

پارچه‌ای که دستش بود را کنار چرخ گذاشت و با لبخند به دخترکش نگاه کرد.

- می‌خوام ناراحت باشم و بهت حق ندم، می‌خوام یقه‌ت و بگیرم که چرا من و توی دلتنگی و دلواپسی گذاشتی، اما نمی‌تونم... انقدر که حق داشتی که حد نداره! دلخورم، اما اینکه حق دلخوری دارم یا نه، برای خودمم سواره!

زهرآه کشیده و نگاه از مادرش گرفت.
زن چایی را برداشت و پس از تشکر کرد، با خستگی
چند جرعه نوشید.
- خاویر چرا نمیاد؟!

- من گفتم نیاد... باید یه چیزی و به شما هم ب...

حرفش با صدای زنگ در، نصفه ماند.
با لبخند بلند شد و اشاره کرد که مادرش بنشیند.
وقتی به حیاط رسید، صدای خاویر را پشت در
شنید.

- خیلی وقته رسیده ننه چه استراحتی!

زن با استرس آب دهان قورت داده و ناخودآگاه

دستش سوی شالش رفت.

شال را روی سرش مرتب کرده و با قدم‌های آرام
سمت در رفت.

خاویر که قرار بود نیایید، چه شده بود باز!



#پارت ۳۶۲

در را که گشود، سلام داد. لعیا به آرامی دستی به
بازویش کشید و داخل رفت.

- خوش برگشتی دختر قشنگم.

زهرا تشکر کرده و همانگونه که نگاهش به زن بود،
از سر راه خاویر هم کنار رفت تا داخل بیایید.
اما برخلاف تصورش، پسرک رو به مادرش کرد و
گفت:

- وقتی کارت تموم شد برو قهوه خونه دیار باهام
تماس میگیره میام دنبالت...

لعیا پلک طولانی زد و خاویر بدون حرف دیگری با
قدمهای محکم از آنجا دور شد.

حتی نیم نگاهی هم به زهرا نینداخته بود!
حتی سلام و خداحافظی هم نگفته بود!

زن با همان چهره‌ی ناراحت در را بست و سپس

دست پشت کمر لعیا خانم گذاشت.

- بفرمایید داخل لعیا خانم.

زن بینی چین داد و سری چپ و راست کرد.

- نمی‌خواه دخترم، همینجا بشینیم یکم صحبت کنیم؟

زهره لبخندی زده و روی سکوی کوچک گوشه‌ی حیاط نشست.

لعیا با ناراحتی کنارش جای گرفت و با نگرانی صورتش را نگاه کرد.

- خوبی دخترم؟ انگار رنگ و روت پریده! نکنه بخاطر تصمیم این پسر دیوونه‌ی من اینجوری ناراحتی؟

زهره که همان لحظه بغض کرده بود، سوال پرسید.
- برای شما تعریف کرده؟

زن آهسته روی پای خودش زد.
- روش نشد که درست حسابی بگه، با ایما و اشاره
فهموند میخوایید طلاق بگیرید!

وقتی جمله‌ی زن تمام شد، چشمهای زهره گشاد شد
و با حیرت به لبهای لعیا خیره ماند.
زن بدون اینکه متوجه بهت و ناباوریش بشود، ادامه
داد.

- این کله خراب میخواد صبح بره درخواست طلاق
بده، تو گفتی بهش یا خودش باز دیوونه شده!؟





#پارت ۳۶۳

زهر با این حرف زد اشک در چشماهایش حلقه زده و
با لبخندی زورکی، نگاه گرفت.

به سختی از گلوی خشک شده‌اش، آوا بیرون آمد.

- با هم تصمیم گرفتیم. همیشه لعیا خانم، زندگی ما
اونی که باید همیشه.

زن دست جلو برده و اشکهای زهر را پاک کرد.

- این چه حرفیه دخترم! نگو این حرفا رو دور سرت

بگردم... اون پسر شکل دیوونه ها شده، تو دیگه
چرا عقلت و دادی دست اون؟ شما این همه سختی و
تاب آوردین و عشقتون کم نشده، الان چرا باید جدا
باشین؟

زهره سمت لعلیا برگشت و همانگونه که اشک
می ریخت، لبخند زد و دستش را گرفت. دست زن را
روی شکمش گذاشت.

- عشق من به تنهایی نمیتونه این بچه رو خوشبخت
کنه! حتی عشق پدرش هم نمیتونه... وقتی ما کنار
هم نمی تونیم بمونیم، وقتی خاویر همیشه کم میاره
و پا پس می کشه، نمی تونیم عمری باهم سر کنیم.

لعلیا ناباور به شکم زهره خیره شده و بعد از چند
ثانیه که از شوک خارج شد، لبخندی عریض بر لبش
نشست.

دستهایش را به منظور شکرگزاری بلند کرده و با
صدای بلند خدا را شکر کرد.

زهره خواست ادامه دهد که صدای مادرش مانع شد.

- چرا اینجا نشستید لعلیا خانم! دخترم چرا دعوت
نکردی بیان داخل؟

زهره سریع اشکهایش را پاک کرد و به آرامی لب
زد.

- مادر اینا هنوز خبر ندارن، لطفاً مواظب باشید
چیزی متوجه نشن تا خودم بعداً بگم بهشون.

لعلیا با پلک طولانی جواب داد و سپس به سمت
قمری رفت.

اما زهره باید سری به قهوه خانه می زد!



#پارت ۳۶۴

با هزارتا حس ضد و نقیض، حاضر شده و سوی
قهوه‌خانه به راه افتاد.

با اینکه از سر دلتنگی داشت می‌رفت، خودش را
گول می‌زد و می‌گفت برای خواباندن خشمش باید با
خاویر دیدار کند...

اما کدام خشم؟ مگر خودش خواستار این جدایی
نبود؟! خودش تنها ماندن را به بودن با او ترجیح
نداده بود!

حالا چرا دلش بی‌قراری می‌کرد؟ چرا آتش این عشق
دوباره شعله ور شده بود و هجر جانش را
می‌سوزاند!

قدم‌هایش سست شده و ناخودآگاه مسیرش عوض
شد. با چه رویی می‌رفت و یقه‌ی خاویر را
می‌گرفت!

کسی که جدایی خواسته بود خود زهرا بود، خودش
پدر کودکش را از کنار اولادش بودن منع کرده بود.

اما حالا سردرگم بود، اینکه تصمیم درستی را گرفته
بود یا نه، برای خودش هم در این لحظه سوال بود!

پایین کوچه‌ی کناری روی یک سکو نشست.

اینجا برای ناآشنای نبود، سال‌ها پیش برای اولین بار

خاویر را اینجا دیده بود.

لبخندی کوچک کنج لبش نشست و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد.

در حالی که نگاهش به آسمان بود، فکرش به آن روز پر کشید.

آن روز برای او روز خوبی نبود، با مادرش دعوایش شده بود و با بغض و ناراحتی، آمده بود تا چند دقیقه قدم بزند و اندکی ذهنش را آرام کند.

اما همین که سر این کوچه که آمد، صدای داد و هوار به گوشش رسیده بود.



آن وقت‌ها و به خوبی خاویر را نمی‌شناخت،
چیزهایی درمورد مرد شنیده بود، ما از نزدیک
نمی‌شناخت...

وقتی صدای دعوا رو شنید از سر کنجکاوای جلو
رفت. وقتی نعره کشیدن‌ها چاقو کشیدن‌های
خاویر را دید، کمی ترسید....

زیاد طول نکشید، وقتی یک ایل آدم سر خاویر آوار
شدند نتوانست طاقت بیاورد و جلوتر رفت.

آن روز با جیغ و داد و درخواست کمک، بود که همه
با تعجب نگاهش کنند... حتی خود خاویر!

خواسته بود که اینگونه پسرک را نجات دهد، اما بیشتر تعجب همه را دید.

همین حواس پرت کردنش، برای خاویر فرصت شده و به خودش آمد.

وقتی مردم دورشان جمع شدند، چند پسرکی که سر خاویر ریخته بودند، از آنجا فرار کردند.

خاویر هم با سر و صورت زخمی و خون آلود، کف کوچه نشسته و در حالی که با خستگی به زهرا نگاه می کرد، سوال پرسید.

- تو از کجا پیدات شد بچه! نمیگی این وسط یه چاقو می خوره پت لت و پار میشی!

مردم از دورشان دور شدند، اما دخترک قدمی هم عصر نرفت و برعکس، بدون توجه به لحن عصبی پسرک، کنارش نشسته.

چشمهایش جمع شد و با نگرانی دست جلو برد.

- از بینیتون داره خون میادا!

خاویر ناباور نگاهش کرده و پوزخند زد. یک لحظه
به عقل دخترک شک کرد!

این دختر یا زیادی جسور بود، یا اینکه خنگ بود!
زیر دست زهرا زده و با خشم توپید.

- چکار می‌کنی دختر! پاشو برو خونه و دفعه دیگه
این وقت ظهر تنهایی تو این کوچه‌ها نگر!

زهرا توجه نکرد و کنارش نشست.

- اما خیلی زخمی شدی.. میخوای ببرمت دکتر؟

همان لحظه بود که صدای قهقهه‌های خاویر به هوا
رفت و چشمهای زهرا گرد شد.



#پارت ۳۶۶

خاطرات را به یاد می آورد رای خودش هم مضحک
و خنده دار است!

چطور با نیم و جب قد، می خواست آن پسرک
درشت هیکل را تا بیمارستان ببرد؟!

آن روز، خاویر بدون توجه به لب پاره شده و بینی
شکسته اش، تا توانسته بود قهقهه زده بود. کسی هم
که حیرت زده و متعجب بود، زهرا بود...

وقتی که خاویر بلند شده بود زهرا هم دنبالش روانه شد.

این خاطره شاید زیادی مسخره باشد، اما هنوز چند قدم راه نرفته بودند، که پای زهرا پیچ خورده و آخر دخترک به هوا رفت!

این بار خاویر هم برخلاف میل باطنیش برگشته و به دخترک کمک کرده بود.

با همان سر و صورتِ خونین، زهرای گریان را تا خانه رسانده بود.

اما دم در خانه، زمانی که منتظر بودند در باز شود، چیزی نظر خاوی را به خود جلب کرد.

چشمش به کف دست دخترک افتاد، یک عدد برگ

گل شمعدانی دید.

همین امر موجب شد که با اخم کنار دخترک زانو
بزند.

- این چیه هی بو می کنی؟

دخترم با صدایی دورگه جواب داده بود.

- وقتی داشتم می افتادم دستم خورد به گل
شمعدونی و این برگ اومد به دستم... روز جالبی
بود امروز، بوش می کنم تا اون کوچه رو یادم نره!

به اینجای خاطرات که رسید، چشم هایش به یکباره
چفت هم شدند و از جایش بلند شد.

آن روز، همان روزی که افتاد و پاهایش آسیب دید،
همان روز که به خاطر افتادنش تا یک تنگ و کنایه

از پدر و مادرش می‌شنید، آن روز برایش
شیرین‌ترین روز عمرش بود.

آن روز با عشقش آشنا شده بود، در همان کوچه‌ی
دلباز، وسط گل‌های شمعدانی زن مهربانی که حالا
جلوی درشان بود و او با نگرانی داشت حال زهرا را
می‌پرسید.

اما این دختر تنها شبیه او بود!



#پارت ۳۶۷

نگاهش سمت زن برگشتم لبخندی به لب نشاند.

- چیزی نیست نگران نباشید یکم حالم بد شد اینجا نشستم تا یکم سر حال بیام.

سمتش گرفته بود را با تشکری قبول کرد و چند جرعه نوشید.

دستی به صورتش کشیده و نگاهش، به جای گلدان شمعدانی‌ها افتاد.

- دیگه اینجا گل شمعدونی ندارید؟

زن با تعجب لبخندی زده و شانه بالا انداخت.

- هنوزم هستن... آخه مادرم خیلی گل شمعدونی دوست داره، همیشه اینجا می‌کاره. شما مادرمو می‌شناسید؟!

چپ و راست کرده و پس از تشکری دوباره لیوان
آب را به دست زن سپرد.

- می‌شناسم. من قبلاً خیلی پیش ایشان می‌ومدم
یعنی اینجا خاطره‌های شیرین داشتم که خیلی سر
می‌زدم...

بلند شده پس از خداحافظی کردنی از آنجا دور شد.
این کوچه، گل‌های شمعدانیه زینب خانم، همگی داغ
دلش را تازه کرده بودند... همگی روزهایی را به
یادش آوردند که تازه شیفته و دلدادگی خاوییر شده
بود.

با قدم‌های آهسته به راهش ادامه داد، اما این بار
هم طاقت نیاورده و برگ گلی از گل شمعدانی کند.
عمیق گل را نفس کشید، اما این بار فرق می‌کرد،
این بار بوی تیز گل، نفسش را تنگ کرده و عق زد.

گویی علائم حاملگی می‌خواست به او یادآوری کند
، چقدر احمقانه عاشق بود!

هنوز چند قدم نرفته بود، که سرش گیج رفته و به
اجبار دوباره گوشه‌ای نشست.



#پارت ۳۶۸

با صدای صحبت کردن هایی که به درستی متوجه
نمیشد، چشمهایش از هم باز شد.

هنوز سنگینی در سرش حس می کرد و تنش کرخت
بود.

اما ناخودآگاه وقتی صدای خاویر را حس کرد،
هوشیار تر شد و اجازه نداد چشمهایش دوباره روی
هم بیفتد.

چند بار عمیق نفس کشید تا نفس هایش منظم شود.
اندکی که سر حال آمد، نگاهش را اطرافش چرخاند
و وقتی خاویر را گوشه ای اتاق دید، لبخندی بر لبش
نقش بست.

با اینکه نمی دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده و چرا
در بستر است، از بودن مرد در کنارش خوشحال
بود.

اندکی در جایش تکان خورد و همین موجب شد که
توجه همه سمت او جلب شود.

خاویر با عجله به سمتش رفت.

- به هوش اومدی زرام!

لبخند گوشه‌ی لب زهرا، بیشتر جان گرفت و سر
تکان داد.

مرد با نگرانی دستی به گونه‌ی زهرا کشید و کنارش
نشست.

قمری خانم شاره‌ای به مادر خاویر کرده و هردو در
سکوت اتاق را ترک کردند.

خاویر به آرامی وسط ابروهایش را با دو انگشت
فشرده و درمانده لب زد.

- چرا رفته بودی اونجا؟

همین یک سوال کافی است که اشک‌های زن یکی
پس از دیگری بر صورتش جاری شود. با لب‌های
لرزان، جواب داد.

- من فقط دوست داشتم یکم تو محله بچرخم..

مرد با عصبانیت قهقهه زده و سری چپ و راست
کرد.

- باز داری گند می‌زنی به زندگیمون! زرا من می‌دونم
اذیتت کردم قربونت برم، اما این حقم نیست که از
بچه‌ام دور باشم... من خاک پا تم، من غلامتم، من تا
عمر دارم رو حرفت حرف نمی‌ارم، اما از من اینا رو
دریغ نکن... خودت و این بچه رو، از من بگیر...



هیچ وقت در زندگی این گونه عاجز این مرد را ندیده بود. هیچ وقت خاویر به کسی التماس نکرده بود... گویا این روزها، درد عمیقی می کشید و حاضر نبود به هیچ عنوان خانواده اش از هم بپاشد! اما می توانست زیاد هم اصرار کند، چون زهرا حق داشت.

حق داشت چون چشمش ترسیده بود، چون تمام این سالها بار سنگین این زندگی روی دوش او بود! دوباره نزدیکش رفته و به آرامی با سر انگشت هایش، اشک های زن را زدود.

- زرا من لیاقت پدر شدن ندارم!؟

وقتی دید که زن جوابی نمی‌دهد، خواست
دست‌هایش را عقب بکشد. اما زهرا، این بار
دست‌های مرد را گرفته و به آرامی فشرد.

- همیشه تنها بمونم یه مدتی؟ قول میدم ناحقی نکنم
و به تو هم فکر کنم بعد تصمیم بگیرم.

مرد سری تکان داد. اینبار بدون توجه به نگاه نگران
و مردد زن، از جایش برخاست. بینی بالا کشید و با
خشم نیم‌نگاهی به چشم‌های گریان زهرا گرد.
- بلا دور باشه.

با قدم‌های سریع اتاق را ترک کرد و همینکه رفت،
اشک‌هایش زن بیشتر سرعت گرفت و دستش روی
شکم‌ش نشست.

- من میترسم... خیلی میترسم از دوباره بی محبتی کشیدن!

آه کشید و چشم بر هم نهاد.

°.

°.

با لبخندی عریض نگاهی به کوچه انداخته و دنبال محمد به راه افتاد.

- این خونه رو خیلی دوستش دارم. اشتباه برداشت نکنی که نخواستم بفروشم!

محمد با ناراحتی سر تکان داد.

- درسته ولی می‌تونستی به من وکالت بدی که من
به کاراش رسیدگی کنم.

آیا خواست جواب بدهد که صدای آشنای خاویر را
از پشت سر شنید.
- آیه...



#پارت ۳۷۰

متعجب از شنیدن صدای خاویر، سریع برگشته و جواب داد.

- بله؟!

خاویر با همان ناراحتی آشکار در صورتش، قدم جلو برداشت.

از همان فاصله هم دخترک متوجه ناراحتی و گرفتگیش شد، به خوبی می دانست این ناراحتی های مرد، تنها بخاطر دوری از زهرا است! دیگر برایش دردناک نبود که زهرا این روزها تنها زنی شده که برای خاویر مهم است، دیگر عادت کرده بود... شاید هم واقعا سرد شده بود!

مرد به یک قدمی آنها که رسید سلام داده و بدون مقدمه سوال پرسید.

- یه ۱۰ دقیقه کارت دارم.

محمد با اینکه عصبانی بودم رگ غیرتش باد کرده بود، قدم به عقب برداشت و از آنها فاصله گرفت.

می‌خواست این بار همه چیز را به دست آیه بسپارد، می‌خواست باور کند که دخترک از خاویر گذاشته است و واقعا قصد فراموشی دارد.

او دلش را به آیه باخته بود و می‌خواست قبل از اینکه کامل در منجلاب این عشق غرق شود، اندکی تلاش هم از آیه ببیند.

نمی‌خواست برای کسی تلاش کند که حتی نمی‌تواند به ظاهر هم عشق قبلیش را انکار کند.

دخترک نیم نگاهی به محمد کرد و سپس لب زد.

- بفرما.

پسرک هم محمد نگاه کرد.

- نه. یعنی اگه میشه تنهایی حرف بزنیم.

آیه مردد مانده بود. اگر حرف خاویر را گوش میداد،
قهرمان این روزهای زندگیش ناراحت نمیشد؟!

اگر تنهایی صحبت میکردند، محمد فکر بد نمی کرد؟!
به آرامی پلک بر هم فشرد و با صدایی ضعیف
جواب داد.

- محمد غریبه نیست.

مشکل خاویر که محمد نبود، در مورد خودش و آیه
صحبت کند که مشکل را محمد ببیند... او ماندنش
متنفر بود. مشکل این بود که نمی خواست شخصی
جز نزدیکانش عجزش را شاهد باشند.





#پارت ۳۷۱

با کس کردن اینکه محمد عصبانی شده و از تنها ماندن او و آیه راضی نیست، قبول کرد.

- باشه پس.... بین خیلی تورو عذاب دادم هرچی بگی حق داری، باور کن خیلی خودخوری کردم که روم بشه پیام جلوت این چیزا رو بگم. سالها از زجر کشیدی به خاطر من، خدا شاهده منم تو خوشی و خوشحالی نبودم، اما خب اونیه که بیشتر از عذاب کشید و اذیت شد تو بودی. من همیشه سرم خم بوده جلو خدا، فقط به خاطر تو...

گلویی صاف کرده و با همان سر پایین ادامه داد.

- ببین تو هرچی بگی در جواب قبول دارم. می‌دونی چرا؟! چون به قدری تو را عذاب دادم که تف تو صورتمم بکنی حق داری... به ناحق هم چیزی بگی، باز من قبول دارم و می‌دونم که زبونم باید قاصر باشه! خیلی رنج کشیدی واس خاطر من، اما جون تو این آخرین خواسته‌ی منه.

که حرف از خواسته و درخواست شد، ناخودآگاه حس بدی درون دخترک بیدار شد. خاویر تا زمانی که به بن بست نمی‌خورد سراغی از آیه نمی‌گرفت و این تا ابد اینگونه می‌بود!

با اینکه ناراحت بودم حس بدی گرفته بود، جواب داد.

- گوش میدم.

همین جمله‌ی کوتاه را هم با هزار مصیبت سر هم کرده بود!

مرد دستی به ریش‌هایش کشید و با قدردانی سر تکان داد.

این محمد بود که تمام این دقایق در سکوت فقط به آنها گوش می‌داد.

- آیه ببین، حال زن من زیاد خوب نیست... من هرکاری از دستم برومده تا اینجا انجام دادم، اما انگار چشمش ترسیده، یه ترسی داره که تا به من نزدیک بشه، همه چیز قراره سرش آوار بشه! حقم داره .

دخترک به یک آن حس کرد که سرش گیج رفت.
ترسیده بود، از ادامه‌ی حرف‌های این مرد ترسیده بود!



#پارت ۳۷۲

نمی توانست با این ترس زندگی کند، باید قبول می کرد که او حریف عشق خاویر به زهرا نمی شود! هر چقدر هم خودش را گول بزند که او عاشق تر بود ، زهرا کسی بود که در مقابل عشقش، عشق دیده بود.

کسی که سرش بی کلاه مانده بود، از همان روز اول آیه بود. شاید هم بیشتر به خاطر حماقت هایش بود،

شاید واقعاً عشق اینگونه که پیش رفته بود نباشد!
عشق هم مثل هر چیز دیگری، حد و مرزهایی
داشت... آیه از همان روز اول، بدون هیچ قید و
شرطی، بدون مرز و بدون هیچ قانونی، به این مرد
عشق ورزیده بود و حالا به این نتیجه رسیده بود
که بی مرزا با جهالت عاشق بودن، تاوان سنگینی
دارد!

به خاطر آرام شدن قلبش و باور کردن خودش هم
که شده، ادامه حرف‌های مرد را گوش داد.
- از دست من کاری برمیاد؟

خوابی با ناراحتی دستی به ته ریشش کشید و سری
به معنای مثبت تکان داد.

- فکر می‌کنه که من دلم هنو پیش توه... این همه
خودم به آب و آتیش زدم باورم کنه، اما تردید داره.

میشه باش حرف بزنی؟

با اینکه شکستن قلبش را حس کرد، لبخندی زد.

- حتما. خونه‌ی خودتون میمونه برم پیشش؟

مرد سری چپ و راست کرد و اشاره کرد که دنبالش
برود.

°°

°°

سینی چای را جلوی آیه گذاشت و با صدایی آرام

خوش آمد گویی کرد.

آیه که مشغول نگاه به خانه قدیمی و کوچک که آنها بود، با سر رسیدن زهرا، سریع با شرمندگی نگاه گرفت.

لبخندی به روی زن زده و جواب داد.

- ممنون زهرا جان.



#پارت ۳۷۳

زهرا تنها لبخندی زده و منتظر نگاهش کرد.

آیه که نمی دانست باید از کجا شروع به حرف زدن کند، استکان را دست گرفت و یک جرعه نوشید.

داغی چای گلویش را سوزاند، اما داغ دلش سنگین تر و پر گدازه تر بود!

- من به خاطر اصراری که خاویر کرد اینجا اومدم... اومدم یه سری چیزا رو برای همیشه روشن کنم و از این محله برم. یعنی قبل از حرف زدن با خاویر هم داشتم می رفتم، امروز اومده بودم برای فروش خونه با یکی قرار ملاقات داشتم.

گلویی صاف کرد و دوباره برای آمادگی پیدا کردن و چند ثانیه مکث، جرعه ای دیگر چای نوشید.

- نمی دونم اومدن من درسته یا نه، اما وقتی شنیدم که حامله هستی و قراره مادر بشی، گفتم که حتماً باید پیام. یعنی اولش شک داشتم، اما بعد شنیدن

این، مطمئن شدم... زهرا من نمی‌دونم تو چه
چیزایی تو زندگیت تجربه کردی، اما اینو می‌دونم
که خاویر و بدجوری عاشق کردی.. اینکه ازدواجتون
مصلحتی بود و هیچ کدوم راضی نبودید، بارها از
زبون همتون شنیدم، اما اینکه الان عاشق هم
هستید، همه چیز و تغییر میده بنظرم.

زهرا با بی‌حوصلگی سر تا پایش را نگاه کرده و
لبخندی زد.

- تو شدی ریش سفید و می‌خوای مشکلات ما را حل
کنی؟!

آیه خندید و سر چپ و راست کرد.

- نه عزیزم من فقط اومدم چیزایی که لازمه رو
بهت بگم. چون خودم و عاقل فرض می‌کنم نیومدم،
اومدم چون خیلی چیزا توی این مدت تجربه کردم

و واقعاً متوجه شدم که حس خاویر به من، تنها از
سر عذاب وجدان بوده و این سال‌ها الکی زندگیش
و حروم کرده. می‌دونم شک داری، می‌دونم
می‌ترسی، اما به خاطر ترس تو، نباید به بچه بدون
پدر بزرگ بشه!



#پارت ۳۷۴

چند ثانیه منتظر ماند که زهرا حرفی بزند یا
عکس‌العملی نشان بدهد، اما وقتی هیچ کاری نکرد و
حرفی نزد، خودش ادامه داد.

- می‌دونم هرچقدر من حرف بزنم، تو اون ۵ سالو به یاد میاری که خوابی بهت بی‌توجهی کرده... اما واقعا تنها قربانی این وسط اون بچه است! شاید ناراحت بشی از حرف من، اما وقتی از خاویر مطمئن نبودی، چطوری تونستی حامله بشی؟! یه اشتباه کردی و حامله شدی، حالا می‌خوای به خاطر یه شک و تردید و یه لج و لجبازی، اجازه بدی یه عمر بچه‌ات حسرت بده پدرش بمونه؟!

زهره بغض کرده سر پایین انداخت. زهره سال‌ها بی‌مهری کشیده بود، سال‌ها صبوری به خرج داده بود، سال‌ها بی‌منت عشق ورزیده، او سال‌ها با سیلی صورتش را سرخ نگه داشته بود، او فرزند دیده بود، بهای این عشق زیادی برایش سنگین تمام نشده بود؟! حق نداشت که چشمش ترسیده باشد؟!

به آرامی تره‌ای از موهایش که از شال بیرون ریخته بود را، پشت گوش فرستاد و با لبخند به آیه خیره شد.

- فکر می‌کنی به اینا فکر نکردم من؟! فکر می‌کنی من آدمی هستم که زندگی پاره تنمو به خاطر خوشحالی خودم، قربانی کنم؟! درسته من حق ندارم به خاطر خودم زندگیم اون بچه رو خراب کنم، درسته اشتباه از من بود که بدون مطمئن شدن از خاویر، ازش حامله شدم. اما به عنوان یه مادر، اگه نتونم یه خانواده آروم به بچه بدم چی؟ اگه بچه با دعوای ما بزرگ بشه چی؟

آیه اندکی جلو رفت و به آرامی دستش را گرفت. می‌ترسید که زهرا بد برخورد کند، اما برخلاف تصورش، لبخند زن عمیق‌تر شد.

آیه با مهربانی زمزمه کرد.

- خاویر خیلی عوض شده زهرا... می‌دونم خیلی به
تو و قلب عاشقت آسیب رسونده، می‌دونم خیلی
تورو زجر داده، اما مطمئنم که عوض شده...
می‌دونی چرا؟! چون الان بدون عذاب وجدان به
خاطر من و گذشته، تورو می‌خواه! شاید گفتن این
حرف درست نباشه، اما به خدا قسم حاضرم به
لحظه جای تو باشم!



#پارتهای پایانی

زهرآ با تردید سوال پرسید.

- یعنی تو به خاطر خاویر از نامزدت جدا نشدی؟

چشمهای آیه گرد شد و آرام خندید.

- دیوونه شدی دختر! معلومه که هیچ ربطی به خاویر نداشت... من فقط خواستم که به خودم ثابت کنم، به تنهایی می‌تونم از پس فراموشی گذشته بر پیام. من از لج خاویر و از لج احساسات خودم، با علی نامزد کردم... بعدش که فکر کردم و دیدم من تاب داغ از دست دادن مادرم و آوردم، درد یه عشق چیه؟! فهمیدم که خیلی قوی‌تر از اینم که زندگیم و قربانی یه احساس که میشه باهاش کنار اومد، بکنم!

زهرآ هم اینبار مهربان لبخند زد.

آیه با حسرت به زن خیره شد.

این زن به قدری زیبا و شیرین بود که حق میداد
خاویر عاشقش باشد، این زن سالها به پای زندگیشان
مانده بود و حالا حقش بود که در کنار خاویر
خوشبخت شود.

تکه کاغذی که خاویر به دستش داده بود را سوی
زن گرفت و زمزمه کرد.
- شعر نوشته برات ...

زهرا قطره اشکش چکید با دستهای لرزان، کاغذ را از
دستش گرفت.

لب گزید و چشمهایش روی کلمات چرخید.

«میعادگاه ما در کنار شمعدانی ها بود...»

در همان ،کوچه عطراآگین خیالت!، //

اشک هایش پایین ریخت و آیه هم از جایش
برخاست.

آدم را عشق عوض می‌کند؟! خاویر که برای آیه
بی‌رحم‌ترین بود و به زور احساسات خرج میکرد، ح
الا برای زهرا شعر می‌فرستاد و علنا منت کشی
می‌کرد!

آیه خدا حافظی کرد و با عجله انجا را ترک کرد.

بیرون که رفت و محمد را دید، لبخندی عمیق روی
لبش نقش بست. شاید این پسر هم هدیه خدا برای
آیه‌ی دلشکسته باشد!

نزدیک محمد رفت و با صدایی آرام لب زد.

- ببخشید که منتظر موندی..

پسرک که با چشم‌های نگران در صورتش چشم

می چرخاند، با سر تکان دادنی جواب داد.
گویا او هم میترسید از دیدن ناراحتی در نگاه آیه،
میترسید که آیه از کارش پشیمان باشد!

اما وقتی دید که نه ناراحتی و نه پشیمانی در
نگاهش است، نفسی آسوده کشید و سوال پرسید.
- بهش گفתי حرفای شوهرش رو؟

دخترک لبخندی زد و در همان حال من ساعت
مچیش را نگاه میکرد، جواب داد.

- اره بهش گفتم... اولش میخواست آینده بچه رو
بهونه کنه، میترسید در واقعیت و حق هم داشت،
اما کاری کردم که دیگه اطمینان پیدا کنه که خاویر
دوسش داره و دیگه قرار نیست بخاطر هیچ چیز و
هیچکس زندگیش و قربانی کنه.

محمد با لبخندی عریض پلک بر هم فشرد و سپس
به دخترک اشاره کرد که راه بیفتند.

اما در واقعیت حال دل آیه خوب نبود، عشق خاویر
برای او، گرانبها بود و هرچقدر هم برای فراموشی ت
لاش کند، گاهی حسرت زندگی زهرا را می خورد!
اما خاویر برای زهرا یک آدم دیگر بود و برای آیه،
همان خاویر بی احساس و عصبی که برای مردم
عادی است!

اینها کمی فکرش را بهم می ریخت و برای عشقی که
انقدر بزرگش کرده بود، ناراحت میشد!

°.

°.

با صدای زنگ در خانه، از جایش بلند شد.
وقتی در را گشود و لعی را دید، با لبخند بغلش کرد
و خوش آمد گفت.

زن بوسه بر صورتش نشاند و زمزمه کرد.
- خوبی خوشگلم؟ رفتی پیش خاویر یا بچه هنوز
منتظره؟!

به لباسش اشاره کرد و با لبهایی که از فرط
خوشحالی می لرزید، سوال پرسید.
- قشنگ شده لباسم؟

زن چشمهایش برق زد و سر تکان داد.
- خیلی بهت میاد این رنگ سبز! ماشاءالله بهت
دخترم. می دونی خاویر کجاست؟

کاغذی که دستش بود را بلند کرد و جلوی چشم زن گرفت.

- جایی که اولین بار هم و ملاقات کردیم.

سری چپ و راست کرد و روی شانهای زهرا زد.

- آی بلا! مانتو تن کن و برو که بچه رو هلاک کردی...

مانتویش را چنگ زد و بعد از اینکه روی شانهایش انداخت، خداحافظی کرده و خانه را ترک کرد. کمی سختش بود که با آن کفشهای پاشنه بلند راه برود، اما هر طور شده خودش را به کوچه‌ی شمعدانی‌ها رساند.

وقتی دید که خاویر با تشویش مشغول قدم زدن است، لب‌گزید و سرعت قدم‌هایش را کم کرد.

ناخودآگاه بغض کرد و وقتی جلو رفت، با صدایی
لرزان سلام داد.

مرد که پشت به او کرده بود، برگشت و با دهان باز
به صورت زهرا خیره شد.

- اومدی زرام!

لبخند زن کش آمد و سر بالا و پایین کرد.

خاویر نفسش را یک ضرب آزاد کرد و زیر لب با خود
نجوا کرد.

- چه آتیشی به جون من انداخت آیرا!

این قرار شام را آیرا پیشنهاد داده بود و حالا که
موعد قرار رسیده بود، خاویر کمی استرس گرفته
بود. برای آدمی چون او، این استرس کنی ناآشنا بود

و از سوی دیگر مضحک می‌پنداشت و احساس
می‌کرد که به او نمی‌خورد و کسر شأن است!
اما برخلاف تصورش، زهرا داشت نهایت لذت را
می‌برد و این استرس گرفتن خاویر برایش تازه و
شیرین بود!

خاویر گلو صاف کرده و دستش را سوی زهرا دراز
کرد.
به آرامی دست خاویر را گرفت و سپس زمزمه کرد.
- شاعر شدی!

چشمهایش را دزدید و قدم به جلو برداشت.
- برای شام میریم خونه‌ی بابام. مشکلی نیست که؟
یعنی اگه بخوای میتونیم بریم بیرون.

زهرا خندید و به نیم رخش خیره شد.
- برای ما شام تدارک دیده بچه، مگه میشه نریم!



#پارتهای پایانی ۲

خاویر جوابی نداد و تنها چندبار نفس گرفت.
اما همینکه سر چرخاند و به زهرا نگاه کرد، با اخم
دستش را فشرد.

- سینه هارو خوب ریختی بیرون خانم!

شالش را روی سینه‌اش کشید و قهقهه زد.

همین قهقهه بی محابا و زیبا هم موجب شد که خاویر بیشتر اخم کند و زیر لب ناسزایی بار خودش کرد! طوری خودش را فحش کش میکرد که انگار زیبایی این زن هم تقصیر خودش است!

زهره بیشتر نزدیکش شد و آهسته سوال پرسید.

- آیرا هم پیش ماست برای شام؟

خاویر این بار که از خلوت بودن کوچه بود و می‌دانست این زیبایی را تنها او می‌بیند، با آسودگی جواب داد..

- با ساعد رفتن خونه‌ی یکی از فامیلامون.

همان لحظه به ماشین رسیدند و ریموت را زد. زهره

منتظر نگاهش کرد و وقتی دید که خاویر سمت
راننده رفت و در را برایش باز نکرد، قهقهه زد و
سوار شد.

تا این اندازه دیگر از خاویر بعید بود و او هم خاویر
را همینگونه که ذات خودش را نشان میداد دوست
داشت، چه ارزشی داشت که سبک عشق و توجه او
هم به سان بقیه باشد؟! اینگونه خاص و در اخلاق
خودش بود که این عشق را شیرین کرده بود!

وقتی که ماشین را به راه انداخت، عطر زنانه و ملا
یم زهرا را به ریه کشید و زمزمه کرد.

- توهم امروز میخوای پدر مارو دربیاری زرا خانم!

زن خندید و شانه بالا انداخت. وقتی دست گرم
خاویر را روی پایش حس کرد، برگشت و نگاهش
کرد.

مرد چشمکی زده و دست زهرا را در دستش گرفت.
همینکه خواست ماشین را روشن کند، خندید و
دوباره خاموشش زد.

زهرا با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد و سوال
پرسید.

- چی شد؟ ماشین خراب شد؟

مرد سری چپ و راست کرد و بعد از نگاه به اطراف
و مطمئن شدن از اینکه کسی نیست، سرش را جلو
برد..

- دلم بدجوری هوات و کرده بودی زّرام!

بدون آنکه به زن اجازه جواب بدهد، بوسه‌ای بر
لبش نشاندد.. دستش را روی کمر زن فشار داد و
سپس لبش را روی گردنش کشید.

- من کور بودم ندیدم، تو چرا نگفتی من بدون تو
وجود ندارم؟

زن تنها بوسه بر سرش نشاند و با صدای لرزان لب
زد.
- خاویر...

سرش را تا روی سینه‌اش کشید و پس از اینکه چند
کام از گردن و سینه‌اش گرفت، دوباره سر بلند کرد.
اینبار با چشم‌های خمار و قرمز شده، جواب داد.
- باس جونم ورد زیبونمون بشه؟

زهرا تنها خندید و اینبار خاویر هم خندید و پس از
اینکه لباس زن را درست کرد، سر جایش برگشت و
ماشین را روشن کرد.

با شیطننت روی رانش ضربه زد و بدون توجه به آخ
و ناله کردن زن، قهقهه زد.

- به امید خدا بارداری پرخطر نداری؟!

زهرا از گوشه چشم نگاهش کرده و تنها لبخند زد.

گاهی حس می‌کرد این آدم خاویر او نیست، حس
میکرد که از خواب بیدار میشود و آن مرد خشک و
بی‌احساس برمیگردد!

اما حتی اگر خواب و خیال هم باشد، به قدری
شیرین بود که میخواست از لحظه به لحظه‌اش
استفاده کند و حسرت هیچ چیزی به دلشان نماند...

°.

°.

کلید انداخت و پس از باز کردن در مغازه، لبخند روی لبش نشست.

از آن روز که با زهرا صحبت کرده بود، حس بهتری داشت و خیال می‌کرد دیگر دینی به گردنش نیست..

از آن روز نه دلتنگ گذشته میشد و نه برای فراموش کردن آن عشق، تردید میکرد!

حالا یک بار از دوشش برداشته شده بود و برخلاف تصور خودش که فکر میکرد برایش سخت باشد، خیلی بهتر شده بود.

شاید همه چیز از قبول کردن شروع شده بود، آدم وقتی قبول میکند که خودش هم خطا کرده و همه چیز پای دیگران نبوده است، بیشتر قدرت مقابله پیدا می‌کند... آدم به طور خودکار برای کارهایی که خودش خراب کرده است، بیشتر توان فراموشی

دارد!

مثلاً آیه از زمانی که قبول کرده بود این عشق را
به اشتباه بزرگ کرده و خاویر از همان روزهای اول
برگشتنش به محله، حسی جز عذاب وجدان نداشت
، راحت تر داشت کنار می آمد و فراموش میکرد.
شاید هم همین توهم عشق خاویر بود که اجازه
نمی داد از یاد ببرد و راحت شود!

وارد مغازه شده و با لبخند به دیوارهای در حال
تعمیر نگاه کرد.

دوباره کار میکرد و چه حسی شیرین تر از این که
مثل کار قبلی، عزتش را پایش نفروخته بود!
او با وجود اینکه علی را مثل یک رفیق واقعا
دوست داشت، گاهی حس بدی به کارش در کنار او
پیدا می کرد و با خود می گفت که در رابطه اش با
علی زود جلو رفته و عزت خودش را زیرسوال برده

است!

به آرامی شروع کرد به تمیزکاری و آهنگی را زیر لب زمزمه کرد.

اما افکارش خاموش نمیشد، مثلاً اینکه چند روز پیش عکس علی را با یک دختر دیده بود و حس می کرد که چه بد، علی باز به روزگار بی بند و باری برگشته... اما بعد دعا می کرد که عشقی که مناسب علی باشد، سر راهش قرار بگیرد و او را نجات دهد! نمی توانست افکارش را درمورد محمد خاموش کند، این روزها این پسرعموی جدی هم برایش عزیز شده و مدام در ذهنش رژه می رفت!

نکند خدا عشق مناسب او را هم سر راهش قرار داده و خودش را به نفهمی می زد؟

با خودش خندید و زمزمه کرد.

- ولی حس خوبی باهاش دارم...

حس خوبی داشت، چون محمد دقیقا آدم او بود!
مردی که نه مثل خاویر بی خیال بود، نه مثل علی
پیگیر! آدمی که اجازه نمی داد احساساتش درهم
شکند و او را هم برای عاشق شدن تحت فشار قرار
نمی داد!

محمد دقیقا آدمی بود که می توانست تعادلی که او
می خواست را، برایش اعمال کند...

آیه این روزها به این نتیجه رسیده بود که برای هر
آدمی، قرار نیست که آن عشق دوران دبیرستان
بماند و گاهی باید یک عشق منطقی را انتخاب
کنیم... عشقی که برخلاف آن عشق دوران نوجوانی،
به جای هیجان و جنگ و جدل، حس خوب و
آرامش داشته باشد.

نگاهی به ساعت دیواری کرده و موبایلش را دست

گرفت.

هرچقدر هم عشق دوران بزرگسالی با منطق باشد،
حس هایی درون آدم زنده میکند که گاهی، به همان
نوجوانی شبیه بود! بی قراری و تصمیم های بچگانه
و از روی هیجان!

مثلا آیه بدون آنکه یک ثانیه فکر کند، به محمد پیام
فرستاد.

«میگم هنوز رو پیشنهاد ازدواج هستیم پسرعمو؟
یعنی می تونم به چشم چیزی بیشتر از پسرعمو نگاه
کنم یا کنسل شد؟!»

وقتی محمد پیام را جواب داد و قلبش ضریبان تند
کرد، با خود خندید.

این احساسات آشنا بود، انقدر آشنا که کمی بترسد و
کمی هم به خودش امیدوار...

«شما جرات داری کنسل کن دخترعمو!»

خندید و دیگر جواب نداد. اما می دانست که این رابطه قرار است شیرین تر از تصورش پیش برود! قرار گذاشتن با پسرعموی سرسنگینش، آنهم جلوی چشم عمو و زن عمو، بی شک شیرین میشد!

حتما نزدیکش می شد و جهت اذیت کردنش هم شده، کمی شیطننت به خرج میداد.

با فکر و خیال اینها، مدام لبخند می زد و چقدر خوب که قلب آدمها وقتی آسوده شود، بیشتر محبت و عشق در خود جای میدهد...

انگار که خدا به پاس اینکه عشقی را به ثمر رسانده بود، برای آیه عشق شیرین تری به ارمغان فرستاده بود!

پایان...

و من الله توفیق ✨❤

@DONYAIEMAMNOE